نسخه نفیس بچاپ نرسیده

دیوان اشعار و کلیات آثار قدسی مشهدی

با چهار سرلوح عالی و جدول طلا و لاجورد

نسخه نفیسی است که بخط نستعلیق زیبا و اوان قرن یازده نوشته شده اجزاء دیوان بشرح ذیل است:

۱ـ قصائد در توحید و عرفان و مدح سلطان و مسمط و ترکیب و ترجیع مردف بحروف تهجی صفحه ۱ تا ۴۲۲

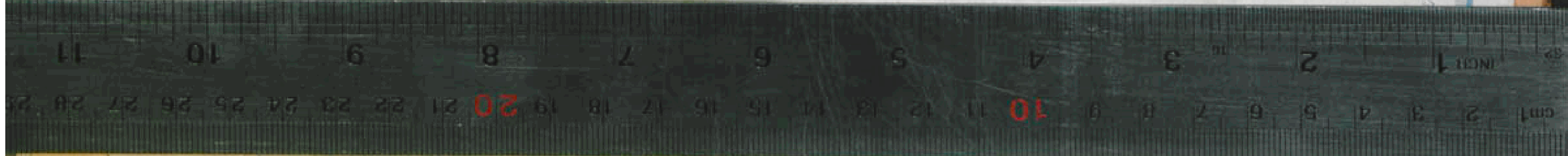
۲ـ مثنویات شامل منظومه ظفرنامه در شرح بعضی فتوحات شاهجهان و تاریخچه پادشاهان تیموری هندو تعریف صدور و امراء دربار و توصیف عمارات و پاره‌ئی باغهای سلطنتی صفحه ۴۲۵ تا ۶۶۹

۳ـ غزلیات مردف بحروف تهجی صفحه ۶۷۱ تا ۷۹۹

۴ـ رباعیات صفحه ۸۰۱ تا ۸۴۰

دیوان قدسی بچاپ نرسیده و نسخه حاضر ۸۴۰ صفحه و قریب ۹ هزار و کسری بیت است

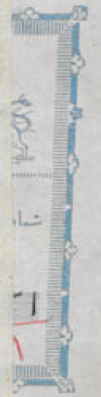
شرح حال شاعر ـ نامش محمد و از مردم مشهد و در ۱۰۵۶ مرده نصرآبادی که معاصرش بوده شرح حالش را آورده او و دیگر تذکره نویسان همه طبع اشرا ستوده و بسلیقه خود منتخباتی از اشعارش آورده‌اند ولی بزعم نگارنده برای شناختن شاعر و پی بردن بپایه و مایه او همه اشعار و دیوانش را باید دید و قدسی چون تمام عمرش را در هند گذرانیده و اشعارش در ایران کم در دست بوده درست شناخته نگردیده و حقا در ردیف شعراء خوب دوران صفویه جای دارد در هر صورت قدسی هم مانند صدی نود شعراء عهد صفویه رهسپار دیار هند و بدربار شاهجهان راه یافته و مورد احترام و توجه قرار گرفته و سلطان و درباریان را مدحها گفته و منظومه ظفرنامه شاهجهانی را در باره فتوحات او سروده (که در دیوان حاضر موجود است) و لکن باید گفت خدمتی که اینعده شعرا بنفوذ زبان و ادبیات فارسی در کشور پهناور هند نموده‌اند و با نیروی خامه و کلک جهان جهانگیری نموده‌اند بدون آنکه قطره خون از بینی کسی بر زمین ریزد که اگر امروز ایرانیان که باید از این نهال مواظبت و پرستاری و برای ایران بهره برداری نمایند در بیهوشی و خواب خرگوشی نبودند الآن چندین صد ملیون مردم هند بفارسی سخن میگفتند واقعا جای آن دارد همانطور که از آن عده معدود که این خدمت شگرف را نموده‌اند بخوبی قدردانی نمود و [illegible] بهر زحمت و هر قدر صرف سیم و زر و تحمل خسارت و ضرر در رواج زبان فارسی در شبه قاره هند کوشید کتابهای خوب مخصوصا آنها که با تاریخ هند بستگی دارد مانند همین دیوان چاپ و برایگان یا بهای بسیار ارزان در آنجا نشر نمود






بسم الله الرحمن الرحیم

من آن نیم که کشم سرکشی ز تیغ جفا | چو شمع زنده و سر خویش دیده‌ام در پا
دمی که بگذرد م بی کرشمه ساقی | نفس گسسته بدم کار زر زمین
خجل ز مرحمت روبروی آینه‌ام | که گاه گاه بدل یاد و به مثال مرا
کسی که لذت پیکان بی‌نشانی یافت | دگر نشد به نشان آشنا سر حرف
همیشه سیل زند ابر سینه لب بام | ز بس گرفته غم کار گریه‌ام بالا
ز چاک پیرهن صبح در نگر دامن | که شب چه دشنه درون طیلسان احلا
بعیش تو دلیم عمر داغ کس نرسید | ز برگ لاله و برگ عیش من مبدا



کمان به بند خلایق مرا مرصع پوش | ز بسکه در بدنم خانه کرده سنگ بلا
نهند بجامم فیروزه بر سرم منت | بزیر سنگ خود آرد فلک چو وی مرا
کمر به پیروم چشم خسان شل شده اند | که طعن خشکی دامن زنند بر دریا
روای سکر کریم که مقتدای کرم | گرفته دست امید مرا بذیل عطا
ز غم سینه پیکان مل ز نقار بپا | به تنگ عیشی من کس مباد در دنیا
اگر بصورت [illegible] بیا بدی غنچه | چگونه در دل مرغ چمن گرفتی جا
دمی به بزم حریفان شکفته شو چو قدح | که جان برای تو دارد در آستین مینا
به چاشنی نکنم ترک از آنکه در طفلی | به حرف عشق شد آشنا زبان من گویا
شبی که عقده گشایم به ناخن از نفس | چو شمع جان به سر انگشتم آید از اعضا
سزد که لاله کند تیشه فغان ز جرس | چو نافه بو کند عزم رفتن صحرا
روم ز شهر بصحرا پی فغان و هنوز | ز بیم خوی تو میلرزدم زبان چو درا

گربسته بهمت همچشمی تو نرگس
که سر نمیکند از شرم پیش کس بالا

مگر ز دیدهٔ دل ما درین و یار کسی
مگر خدنگ تو فهمید بوادی دلها

هزار مرتبه سوراخ میشود جگرم
بران گروه که خاری ندیده اند بپا

قبای تنگ ترا هر که دید پنداشت
که همچو غنچه تنت رسته در میان قبا

بلاکشان [illegible] برای شمشیرت
چو شمع و خامه سر و گردن [illegible] بپا

زمانه رشمه کاری مست من وا ست
که در لباس [illegible] میخورد ز بند قبا

کلم تهی است ولی در هوای لطف و خطت
بمغز من همه [illegible] نشسته در سودا

چو صبح تا نفسی ست گرده ام جائی
رسیده تیغ بکف مهر طلعتی رعنا

چرا ز نکهت معشوق غافلی جائی
که شد ز بوی پسر دیده پدر بینا

بکام دل قدمی بزند اشمم ازجا
چو شمع گرچه بآه دل خودم برپا

می است اینکه تو ریزی بجام ما حوفست
که از تغافل سنگست در دل مینا

چه حال و شمه باشد میان سوختگان
حسنی که شعله بجانش نمیکند پروا

دهد ز پهلوی خود خوندل حریفان را
مباد کم ز پیر جام سیاه مینا

وفیب جلوه زاهد درین سراب مخور
که مست چاپن روایش ما موج ربا

چو کرد باد برآید نفس ز سینهٔ من
ز بسکه بر دل تنگم نشسته گرد بلا

اگر بنامه فرستادنم فتد سر و کار
شود بطالع من رخ نامه بر عنقا

هزار بار از الم صیحه نا امید ترم
که غم ما گرفش و بسمل نگرد کرد رها

هنوز از غم شیرین و صحبت فرهاد
ز نقش ابله ماند به سنگ پا خارا

ز آب دیده من گرد باد شد گرداب
برای گریه گرفتم به پیش من صحرا

توان گرفتن از خانه پیشه [illegible]
دل شکسته و رنگ شکسته را چه دوا

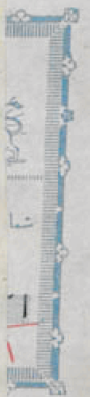
مباش کوی آرایش ضعیفان چرخ
که میست وسمه برابروی ماه نو رسوا

چنان مباش که باقی نماند [illegible]
سوی حو صورت دیبا گر از لباس

چنان به تربیت کوهکن بود بی مهر | که خون سفید چو شیر آید از رگ خارا
ز شور بحر کی آب گهر شود تیره | بصد سپیده فلک در نیارد دم از جا
بجوی قرب کسی کز غرور در گیتی | چو مرگ دیده به نیک چشم سوی ما و کد
به تیغ حادثه گر دست غم بریده شود | همان چو تیر خراشد دلم بناخن پا
دماغ سبک‌شده ندارم و گر نه میگفتم | که چرخ هر آنچه بخلت و خلق زاده بها
چو آفتاب از آن زیربار سایه نیم | که بر گذشته سپهر همتم زبالا
بود سیاه‌تر از روی بخل روی طمع | زمانه پاک سیه کاش انجیل و کدا
به نیک و بد ز ملامت ای ما پرس | مستحق ثنایی مستعد هجا
ز بعیب تو بشویم که آب میریزد | بپنجاب [illegible] سر دریا زد و زن دریا
من و سپاس عطای که نزد بردم | که بار منت شان کرد نم کرد دوتا
خدنگ منت خاقان نمی توانم خورد | تمام عمر [illegible] خاک اگر چو تیر خطا

کرم

کریم را که چه درخور دخرج و خلس ست | رسد بقدر عطایش همیشه وجه عطا
ستای خاتم جم گرچه دست تنگ برجست | ولی فراخور همت بهم رساند قضا
بود بدست کریمان شبیه وجهی | ولی حسود نداند قدر این فقرا
ترا همه عیب و هنر نشناخته اند | مباش غره در نیک و بد جور و جفا
پری ببازار جو و دیوانگان بعریانی | که در لباس [illegible] صورت و بها
دماغ صحبت خلقم نمانده ای کاس | کلید قفل قناعت زبستن استغنا
درین چمن بنو و بنان انگیان عجب | که ابر از گل ریحان بگیرد آب بها
[illegible] نقد عمر شمردن گرفته دست تو رنگ | تراچنین که ز رنگ [illegible] بود بکف حنا
مباش در پی رقان طمع همیشه [illegible] | برای جذب رگ کاه همچو کاه ربا
اگر حسرت ساحل لب رسد جانم | رخ نیاز نیارم بنا خدا ز خدا
برای زینت مژگان ز دیده خواهم خون | وگرنه بر کف دریا کسی نبسته حنا



ز بس ضعیف بود آفتاب وقت قیام ... بدستش از علم صبح میدهند عصا

مگر نسیم کند خود نوازشی ور نه ... بصد چراغ چمن ره نمی برد بصبا

ز داغ لاله سیاهی نمی توان شستن ... اگرچه صرف کند ابر مایه دریا

بیاد سینه تنگم اگر کند فریاد ... عجب مدان که جهد آتش از زبان درا

بهر طرف که دوانی نقد عمر صرف سود ... چهار حد جهان هست چار سوی بلا

چنین که خوار بود آدمی نمیدانم ... قبول صورت آدم چرا کنند وبا

ز بیکسی فشرد پای بر سرش رگ کار ... درین محیط چو مر[...] بیاد کس تنها

نمک حلال [...] است بر همه کس ... حدیث تلخ مرا میخورند در همه جا

بهم چو باده توان جست بی نمک خوش ... ز خوان صحبت مردم چه لذت است مرا

مرا چه جرم که نخوار دم کسی نونس ... نمیرسید ز لب جوی هیچ نی نوا

مرا مراد ازین گفتگو شکایت نیست ... حکایتیست علی الرسم میکنم انشا

جفای

جفای خویش کشیدن به از منع غیر ... بسر بود کف خود خوشترم ز بال هما

چو گل توان گذراندن بخرقه عمری ... چه باک اگر فلک اطلس است بی روا

اگر نخوانده بجایی نرفته ام سهلست ... ز حکم سر نکشم گر کشیده دارم پا

طبیب عیسو پرستار دشمن جانست ... رسد چگونه ببالین خسته های شفا

چو تشنه [...] سیراب نظم من اگه ... در آب بخت گهرهای [...]ش را دریا

سفینه که کنم پر گهر [...]ید آید ... در آن سفینه ز آب گهر بسی دریا

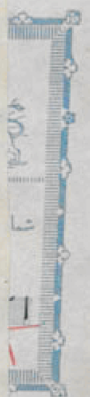
نیازمند کسی نیست نقش خامه من ... لباس صورت و دیبا بس است آنهم دیبا

چراست خوار کلامم درین بهشت آباد ... بود چو یوسف [...] عزیز در همه جا

مراست گاه تفکر معانی روشن ... ز جسم زار چو چوب ز استخوان پیدا

بهر دیار که افتد نمیکند نقصان ... متاع من که چو جان منعمم بود همه جا

بزرگ نامی من هنر [...] منت ... همه چو کوه باواز من کنند صدا



کسی بقیمت من بی بزد و عمر گذشت / چو گوهری که شود پر در ته دریا

بدست خویشم اگر چون قلم نگهدارند / همان ز شوق عزیمت رفتن سازم پا

ز آب خود خورم گسی که تشنه بود / نه شان ابر شناسند نه شوکت دریا

برو بنظمم اگر کوه کوه قاف بود / بچون شبنم اگر در نثارش از پا

و ربرای [illegible] گی رسش جهت بار است / بروی من زند ی بیگانه و بیرا

سحاب رحمت یزدان و محیط رسول / غریب خاک خراسان علی بن موسی

کند خلاف طبیعت گر اقتضا امرش / [illegible] خواص [illegible] طبیعت اشیا

ز مفلسی [illegible] بر می آید / بجای قطره اگر پر گهر شود دریا

رسد ز امر تو روح در تن بر مرده تن / چو طایری که نماید میل آشیان ز هوا

بسنگ قبر کند نام [illegible] کفن / ز بس که خصم ترا برده ذوق ملک فنا

چنانکه آب سوی جوی رفته باز آید / زنهی تو [illegible] باکره [illegible] رود صهبا

زافتاب

زافتاب توان چید مهره از دیوار / اگر بپا و ضمیرت کشند خانه بنا

ازان بزرگ نگردد که چرخ در طفلی / برد ز شیر بشمشیر بد سگال ترا

شکست روی برو با تو خصم تر دامن / ازانکه بود چو باران سیل پست وفا

جدا شوند ز هم قطره قطره اش چو گهر / خیال گوهر تیغت اگر کند دریا

برو [illegible] های جهان [illegible] ولی از [illegible] / جماعتی که درین [illegible] زیر سر پا

[illegible] دیده طاس فلک ز خون کم گرد / بجای طاس پر شمع در حریم تو جا

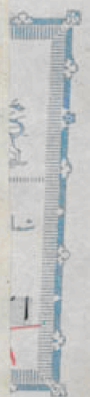
ز هر طرف ملکی تاج نور بر تارک / بخدمت تو چو شمع ایستاده و بی پا

نیاز مند ترا کی بود نیاز بغیر / گدای کوی تو [illegible] دارد استغنا

چو حرف زنیت آن روضه مرتسم / چو کلک موی [illegible] زبان [illegible] طلا

ز بان آب گهر چون صدف شوم باک / چو آورم بزبان نام خاندان ترا

ز خدمت تو مرا امید [illegible] لی دیگر / سرم چو دولت ازین آستان مباد جدا



ز شرم مدح تو شد چون زبان ماهی آب / زبان من که بود ماهی محیط ثنا

بجز ثنای تو یک نقطه در کتابم نیست / به حرف حرف کند چشم چو خامه سر تا پا

چه مایه گل که پی چشم آب گوهر گر / برای مهره دیوار در سرای ثنا

کجا روم من از این در که ماهیان در آب / بر آستان تو دارند رو چو قبله نما

چو رو به سوی تو دارند مردمان دو جهان / به بندگی که تواند شد از در تو جدا

خدای هر دو جهان زو شنیده و راضی / کسی که مدح [illegible] شنود و بسمع رضا

همیشه رابطه حرف تا بود بزبان / [illegible] مدح تو باد از زبان من گویا

کند جلوه گری [illegible] در دیده ها / عکس آینه در آینه نگردد پیدا

در چمن از که مراعات ادب داری چشم / بلبلان مست و چه بحث و گل بی پروا

بزم عشرت مده از دست که در موسم گل / در بدن [illegible] چه خاصیت که می در مینا

کو مکن صبح مل روشنیم رنجه قدم / نتوان آینه را داد به آینه جلا

تا قصار ز الکند گردش افلاک تمام / باده هرگز نرساننده کسی در مینا

هر کرا یافتم آوازه اش از وی بود / راست گفتند که بی پرده نگوینده نوا

حلقه مار به از حلقه ارباب نفاق / کینه چرخ به از کینه ارباب دغا

عشق را از من و دررستن از من برید / غلط است اینکه تو و گو جدا خانه جدا

کف پا تو سوگند گدا غم دارد / [illegible] کف خاکی که ترا بوسه زند در کف پا

همچو شمعی که پریشان [illegible] باشد [illegible] / بر سر هر مژه در بزم تو خیمیست مرا

هر سر موی تو پیداست که نامی دارد / کمرش نام تو آنچه نشاند پیدا

ورکه از غم حرمان تو چون [illegible] / استخوان در تنم از ضعف شده است [illegible]

تا خرد [illegible] در ره عشق / به که صد سال کسی تیشه زند بر خارا

جز دل غنچه که از [illegible] کامت / نشنیدم که کسی رنگ برآرد ز منا

خون ز پیکانش تو بیرون نشود گز ناخن | جز بهمرای ناخن نرود رنگ حنا

چون پی برق سیاه است ز غیرت روزم | تا کرا شعله بخرمن زده آن برق بلا

نفسم را مدتیست کاتش دهد تاثیری | انکه در پیرهن غنچه دهد راه صبا

استین از مژه تر که جدا گرد که باز | سیلی آمد که بگرداب فرو شد دریا

چون بجا[illegible] رسد از قطره بپر گرد وانی | انکه مرکز نرسیدست [illegible] بزیاد در

یاد کار سخن چند بر اوراق تو هشت | هر که آمد دو سه روز هیچ قلم ریز بپا

ما اسیران غم عشق تو اجزای همیم | [illegible]دریم چو سیماب جدا باهم چه جدا

دار و آر[illegible] [illegible] درون از برون | داغ بر پرده دل است چو گل بر بالا

ک[illegible] ابله در پای همی مالد [illegible]ش | پی سنگ سودا به از آن دل که ندارد سودا

نتوان دست بیکبار ز خونم شستن | مبداو [illegible] [illegible] از رنگ حنا

گرچه او روی این بزم دل پر خونی | می [illegible] یس توبه بکرد[illegible] مینا

ناله

ناله نیم شبم در چشم گردون دارد | آسمان هر شب ازین بیم بگرداند جا

بر ندارد چو کف از روی که حیرانم | به کرم هرچه مشهور جهان شد دریا

ناله دل نرم کند گرچه ز آهن خیزد | وجد صوفی بنود عیب ز آواز درا

در بستان بشمر آزار دهندم زکجا | بر هدف نیست سکون جز قدم تیر خطا

بخراش[illegible] [illegible]ش زدیده کنارم را سنگ | هیچکس آب بدامن [illegible] از دریا

چون بگیرد سر خود مرغ گرفتار زرشک | کسی از پیرهن غنچه برآورد قبا

عمر صد خضر تماشش [illegible] بود صور | که شب هجر ترا گیند روز جزا

تیره بختیم هوس ناله شنیدن دارم | خضر ره گم شده کالست شب آواز درا

ما نه بینند چو ساغر دهن پر خونم | وقت خمیازه [illegible] بود زان هر بن مو [illegible]

بفزو بردن در باچه کشود است شکم | کشتی ناله رومی برد [illegible] دریا

اختر م خرمن [illegible]ش زده را میماند | بسکه از هر طرف افتاده در و برق بلا

عنبریست که با خاک برابر گردد   جام زرین شه و کاسه چوبین گدا

پر حذر باش که این کهنه سواران جهان   ماه نو را نشمارند بیک لعل بـ[illegible]

مژه ام تحفه خوناب فرستد بجگر   همچو ابری که رسد نیلی تر بر دریا

به که در مدح خداوند کریمم قدمی   پر کند راه گریزم چو تقاضای ثنا

آن خداوند که هرکس بدرش دیده گشود   سوی جنت نگشاید نظر از [illegible]

آن خداوند که بر درگه قدرش گردن   از خجالت نتواند که کشد سر بالا

آنکه چون کشتی ابروی گشاده ش بنند   از جبین عقده گرداب گشاید دریا

هرکه از یثرب و بطحا بخراسان آمد   بطواف [illegible]ت ای کعبه ارباب صفا

بطرازش سپر طومار [illegible] میدهد   نشاید از منزل ملی کرده [illegible]

هرکه [illegible] تراحیمه اجلال زند   نیزه وار [illegible] پیشکش تا [illegible]

دشمن را فلک افکند از آن سوخته شد   شاخ انداخته شعبه [illegible]

هیچکس پیش کفت کار ندارد با بحر   خویش را بار کشیده است زخجلت بقفا

پیش رایت چه زند ذهن دو اندیش حصیم   هر که از معنطه بیرون زند و فکر خطا

بسکه وا رند جهانی همه بر دست تو چشم   دیده رویند کهنت همچو حباب از دریا

تا بها حرفض ارباب شنند چون شمع   هرکه برخاست درین روضه بخدمت بر پا

ناوک کین کشی سنج شود روی اجل   تیغ چون آب دهی زرد شود رنگ بقا

بزنی با و فرو رفته عدویت تا حلق   برزمین دست زنند از پی تکبیر فنا

[illegible] ملکی و لم از کف ندهم جرعه غم را   یارب قدری هوش [illegible] روزی کم را

دل را زخیال می خضاب کشیدم   تا عشو چشاید بمن لذت [illegible] را

جای زده [illegible] کو کرد ز اشکم   چون نخل فرو رفته بگل [illegible]

در بتکده [illegible] که راه همین است   گر یاد برهمن نتوان بر و صنم را

بمس

من هم بخیال دل پرخون خود افتم — هرجا که کسی نام برد ساغر جم را

آمیخته‌اند بسکه بهم لطف و عتابت — از هم نکنند فرق دل آرامش و رم را

پیرمش فکنده کنون شاه بختم — آورده چو نرگس به ازل کردن چشم را

دل گلشن رار است زنخ نغمه پرداز — ماتمکده مپسند گلستان ارم را

غم نیست اگر هم کوکب طالع ننماید — رویت متصور شود [illegible] عدم را

در کوی تو تا نقش قدم خاک شهید است — اینجا ادب از کف بگذارند قدم را

جایی که دل از یاد چمن میرود از هوش — ننگ است ز بوس به رسد قوت شمم را

عزت [illegible] قدم بر قدم ماست — امروز ندیدیم من و عشق تو هم را

تا [illegible] من ارشک نگذارد نی ریز — از دیده فرستیم دل سوخته نم را

پیشان [illegible] من از اندوختن — از موج ته [illegible] نم را

ای من منشین گرچه بیارم شماری — کاین مرتبه [illegible] نفر است قلم را

یکبار ربدین و سپیت دامن فلک از مهر — از چهره من پاک بکرد اشک ندم را

آیینه چو در پیش نهد شاهد بختم — چون چشمه برآورد ز جگر آینه نم را

نوبت بمن افتاد چو در قسمت روزی — برداشت قضا کلک پراکنده رقم را

پروانه که و فیض گل ای عشق به یک رنگ — آتشکده کن در نظرم باغ ارم را

از سینه مشرق شب هجرم موقف — زنگار پذیرفته نفس صبح دودم را

چون لعل چه اخگرم من بسنگ فرود — بر لوح مزارم چو نهد یار قدم را

گردون نکشد سیم زد و دیوار در آید — تدبیر نهد دست ز بخت درم را

ای صبح کسی جز تو بخنده نه صبوحی — گویا که نسیم [illegible] فغان تو دم را

سهل است اگر خاطر ما گشته پریشان — یارب که [illegible] نسیم پریشان [illegible] نم را

هرجا که [illegible] چشمم ز رقابت — بیرون نهد از دیده [illegible] ستم را

در بحر فلک گر [illegible] است — کشتی بشنید بگل از باب ستم را

افروخته کرده چو گل از آب حرا شبنم / از آینه ام باز نگیر ای مژه نم را

نی در بن ناخن کند اقبال مرا چرخ / تا عقده گشایی نکند بخت درم را

تا بر در هر سفله تردد ننماید / در دامن ناموس کشیدیم قدم را

از ما چه خبر تحت آتیم نه آتش / در ضمن هر کس نفراریم علم را

گر چرخ زند بانگ درشتی ز حد تفت / زمی بتکلف نتوان یافت صنم را

بر چهره فشاندم مژه گردید و نشوید / خاک قدم میر عرب شاه عجم را

آغاز ازل ختم ابد آنکه رمش / چون غنچه دبان بوید اصنام امم را

سلطان سالت [illegible] که کند معجز نقش / بر صفحه روشن بی مدد دپ قلم را

تا رنه فراک ترا [illegible] ظفر آورد / شد دام بلا خط امان صید عرم را

ترسم [illegible] دتو از قوت بازو / بار شه برارد ز دلم نخل الم را

از نهی تو در محفل خنیاگر گردون / افسرده شده خوان برگ ناروم را

و پست کرمت بسکه ز دوس میلی حوای / گرداند ز ماهیت خود شکل درم را

قانون شفا تو چو آهنگ کند راست / باز آورد از رقص غلط نبض سقم را

هنگام جدل شعله تیغت ز روانی / آرد به اثر در سیلان خون نقسم را

تا خصم تو در کوی فنا ره نکند گم / تیغ تو چراغیست ره تار عدم را

هر جا سپه خصم کشد جاده اول / از خون عدو تیغ تو کند چرب علم را

از نهی تو مخمور اگر در قدح افتد / ورزد چو حباب قدح از باده شکم را

احسان تو نگذاشته خون در قدح کان / انعام تو پرداخته راز دل نم را

در بار که خودکش ازین عرصه [illegible] / شاید به فلک [illegible] کند [illegible] خم را

وا [illegible] رسکه [illegible] طلبکار / [illegible] که [illegible] مرتبه از کرم را

در عهد تو کس فتنه بسد ابار / عدل تو بر [illegible]

تا [illegible] عدرت [illegible] انصاف برادو حیث / از تاب [illegible] سایه کند کرگ غنم را

اندیشهٔ رایت چو کند تیره سرانجام — از آینهٔ بخت برد زنگ ظلم را

از سنگ کفت گر بگشاید در بحر — هر قطره حبابی شود اظهار درم را

ای فتنه بجایی که ز ادراک عرش — در ظرف نحیف افکند اندیشه قلم را

زین بیش ندانم ز جلال تو که از قدر — خاک قدمت برده ز معراج قسم را

مرد و دو کفت تیغ بفرمای تقدیر — بر سیکرهای بکشد شکل درم را

چسبان سوی یک اندیشهٔ تو در جلوهٔ معنی — رو دشت دو رنگی ز میان لا و نعم را

هر صبح برد مهر از آن پرطبق نور — چون مشرف راتبه ده حرم و خدم را

از عدل تو چند انکه برخ خویش بخارد — ناخن شود و پنجهٔ شیران اجم را

شد وقت طمع روزی طوفان سهامت — هر جا کرمت تافت عنان خیل و حشم را

در ملک انصاف ز چوب ادب تو — بر تخته تعطیل بود مشق ستم را

احسان عمیم تو به کشیر سعادت — زر کرده مس معصیت تیره امم را

در عهد تو جز خنده شادی نزند جوش — گر تا دل من چاک کنی سینهٔ غم را

تا نغمهٔ نعت تو برآورد نی کلک — بر صفحه ز خود بحر انداخت رقم را

اخراج کند مین ستایش گری تو — از مملکت طالع من بخت دژم را

در حالت مدحت که افشانی طبعم — بر خاک فشاند چو کف جود تو یم را

بر مایهٔ من رشک برد غیر ز مدحت — جز حسرت منزل نبود پست قدم را

آب سیه آرد ز چه چشم حسودان — کلکم چو مدد جست شود امداد رقم را

قدسی قلمت چوب کلیم است برون آر — تا در نگرد مدعی اعجاز قلم را

ارقام که رشته شد ای بلبل نو خیز — چون خامه ز منقار فرو ریز رقم را

چون صفحهٔ تو اوراق هر رشته بر سان — ترتیب ده این دفتر پاشیده رقم را

نظم تو بود زینت ایام بیارای — از نعت شهنشاه عرب ملک عجم را

اصنم از عشق و می زانکه نیست آشنا | آن دل بوالهوس این لب بار[illegible]
زند خراباتم قبله من کوی عشق | توبه که و من کدام کعبه کجا من کجا
از کف خود بد فال افکنش قرعه وار | دردم اگر افکند قرعه بنام دوا
فصل گل آمده دامن مطرب بدست | چنگ کند مسطری نسخه عیش را
غایت مرقوم را چاره و رجا بی بود | دیده کنعانیان بد برد از توتیا
با همه سعی بهار از پی زیب چمن | بر قد صد برگ گل دوخته سبز قبا
آنکه درین بوستان کام گرفتن توان | عیش چه می بی نمک عمر چو گل بی وفا
امن مباش ای جوان سهل مدان گردش | چرخ فلک را بود تیغ نهان در عصا
بر چمن رنگ و بوی دل منه ای غنچه | رنگ نپاید بسی بوی ندارد بقا
دوست بکش گر بری گل شود از سر آب | پا بچمن گر نهی سرو نشیند ز پا
مهر لبت را بدل عشق رخت را بتن | پرده دل پیرهن پیرهن جان قبا

زچمن

درچمنم غنچه نیست که خندان بود | رحم مکن گو سحاب لطف مکن گو صبا
شیوه مهر و وفا نیست در این چرخ | ماه نیاید بمهر مهر نورزد وفا
ساخته گر با کلم سوخته باد سحر | آمده گر بر سرم تخته بال هما
عیش کسی در جهان تنگ مبادا چنین | چند برای جگر خار برآرم ز پا
تا که به سینه خاک رخم تو اندر زدن | بار دوش من شده عادت صبح آشنا
گبر و مسلمان بند با مژه ام گردنش | بتکده از دست رفت کعبه در آمد ز پا
رفته ام از اعتدال چند تبه و کنم | که ز نیما بر سمک که ز سمک بر سما
دانه چو خرمن کنم برق جهد از کمین | رو چو بدشمن نهم تیغ رسد از قفا
بسکه ز پیراهن دوش دراز بود | [illegible] ناله [illegible] کار نی بوریا
قیمت کالای خویش از که مشخص کند | چون صدف از آنکه دون گنده دگر رجا
گوهر ریزنده را در همه جا مسخ زند | مرد مبر و ر مکن کو ز غربی ابا

گشت دل غنچه خون شد جگر لاله داغ / چند کند در چمن ابر گره عطر را

قطره خونی اگر در جگر لاله مرد / داغ تصور کنند پیاده و لاش چرا

گوهر بی رشته هم دور بود از نظام / گرچه نیرزد به هیچ رشته ز گوهر جدا

عیش شد و هر کسی پیاز می جام کرد / خیز که ما هم کنیم فکر نی بوریا

چشم و دل من پر است ابر در خلقم محزون / بحر نگرد و روان کو نجنبد ز جا

از جگر خاک طوس رسته گیاهی چو من / گرچه گیاهیم ولی نیستیم مردم گیا

تا سپر روح گهر فکرت من باز کرد / ورنه در یا صدف کرد عرق از حیا

طبع من از نور فیض آینه صبحدم / کلک من از شعر تر ماهی آب بقا

فیل نیم چون کنم یاد ز هندوستان / آهوی چین نیستیم من که رو در خطا

از مژه جای سرشک مهره گلی بردم / دیده تر بوده‌ام بسکه برای خاک

پرده گردون بدر تا گنبد سرسبز / خوش نبود گر شود پیرهن جسم قبا

سپار جهان چون ز شه مطرب آوازه ام / نی نبود تا نهد بر لب جو نوا

سر که ازین خاکدان دست تعلق کشید / پوست چو نعلین ماند از کف پا بیجا

سایه لطف کسی بر سرم آمد که باز / بال هما شانه شد گیسوی بخت مرا

روشنی چشم جان آنکه بخاک درش / سود چو جبین آفتاب خورده قسم توتیا

بوی بهار شرف رنگ گل اعتبار / موج محیط کرم گوهر درج حیا

مظهر لطف الله شاه جهانبان که هست / شمع حریم نبی نور دل مرتضی

بسکه شد از عدل تو طبع ستمکاره نرم / چشم رفو دوخت خرقه گل بر صبا

آتش و آبی بهم تیغ تو آورده جمع / آتش او آب رنگ آب وی آتش نما

در چمن باد صبح چون نفس بی اثر / در رخت آفتاب آینه بی صفا

خصم بدیش تو از غلط خود پرست / رایت رو و دهن کج جانب حرف خطا

دیده خورشید هم آمده مردم نشان / پرورت از جوش خلق بسکه نبود یک جا

کرده درین روضه سو از روی بیابان | دست عطا بود ز تنگ آب حباب

تشنه بصابون عفو دامن آلودگان | رحمت خاص تو همچو عام چو لطف خدا

خوانده اگر کوه را کس بصدا بردرت | کوه رسد پیشتر چند قدم از صدا

لازمهٔ مدح تو گر ز بشر آمدی | من همه میکردمی پاره ازوی ادا

منکه ز مدحت شدم عجب گوهر پرست | چند کنم جز گهری بر درت ارم نثار

بر کف من جوهر صدف مشت عرق مست | پنجه ببستم زبس آب شود از حیا

گو همه مدحی که من در حرمت بختیم | دست ببستمش بر بند تا حرم کبریا

بی مدد این و آن کار مرا پاک کن | زانکه مرا جز تو نیست بر در کس التجا

آرزوی رفتنم نیست از این [illegible] | ور بودم هم مباد جز عرب و کربلا

کلک شکسته رقم وقف مدیح تو باد | تا بجهان هست همه شیوهٔ مدح و ثنا

نداد توبه بکامم ز فیض عالم آب | سفینه کم جهد از گرد نامه گرداب

بهار باده رسید خزان توبه گذشت | گذشت آنکه توانم گذشتن از می ناب

شدند سر مریدان رند بر ساحل | هنوز کشتی پیران ز وجد در گرداب

تمام جوش و خروش و تمام پروانه | مرا ز حلقهٔ مستان جز دید دولاب

مدار عقدهٔ افلاک علویان ز امن | بسخت خانهٔ ماهی شود ز سیل خراب

روی گسسته عنان آن سپاه رو میترسم | که بار ماتم ازو چون خرابی از سیلاب

میان چشم تو نرگس انقدر رفت | که این خراب خمار است آن خراب سراب

چگونه عشق تو پنهان کنم که زآتش دل | نفس ز سینه بگم جهد چو تیر شهاب

[illegible]ترد و سر کویت زمن نمی آید | [illegible] صبح تا کنف پاسوختم از آن رحجاب

ز خود[illegible] [illegible]رم گرد حسرت می‌باش | [illegible] ز چشم که ندارم خبر ز عالم آب

زبس که پیش تو ز پیر شکی گریسته ام | بود چو طایر موج آشیانه ام گرداب

کشیده باد ز دل آه دود از نیکامم / اگر کشید دلم سوی غنچه سیراب

ز بس نحیف برابر شدم سبو الم را / بپرد که کوه کنده است باد کی بجواب

مباش تیره و در دن گر از لب بسیار داد / صفای سینه خزف را بگوهر سیراب

چو پای راه سر کاروان بکعبه رسید / چو چشم خود تو چرا خفته مخمل خواب

پر معارضه ام دار و از سنگ طرفی / کسی که باد فنا این نفس بود چو حباب

بود ز پرده جرون گفتگوی بیهده ام / کسی که روی ندارد چه حاجت نقاب

دل پرم زهی مغزی اصیلان پیست / که گوهر از سبکی شیشه شود بحباب

اگر چه هست پسندیده روح را سبکی / ز رقص نگیش لیک تن فتد بعذاب

کدام دیو بمن کرده رو بمن ا / که منهدم نفس از سینه ام چو تیر شهاب

ز حال چشم تر خود جز این نه بنید ام / گردانم شده دریا و آتش گرداب

نگرده عار ز سبو چشمه دریا را / ز داغ دل نکشد دیده ام چرا خوناب

ز پیچ و تاب سر انگشت شاخ آهو هست / ز بسکه شیر فلک داده پنجه ام را تاب

نماند در جگرم نم حذر کن از اشکم / که خار خشک کند تیغ شعله زیر آب

مرا طپیدن دل باعث فغان شود / در اضطراب نفس بر بنا ورد سیماب

چه حالت است که پهلوی بی نصیبان را / یکی بود دم شمشیر و بستر سنجاب

گر اعتبار جهان نجات کند عجب / گلوی تشنه چرا شد همیشه موج سراب

اگر چو آینه صورتگری کنم شاید / به آب روی کلم را گرفته اند در آب

کسی ز مهر نخاریده سینه ها هی / درین محیط فنا غیر ناخن قلاب

ز من کسی نزند ز آنکه تیر طعن مرا / نشد نشانه مشخص چو ناوک پرتاب

ز بیم شعله ازین بزم چون نوا لم حست / [illegible] رفت مرا پای تا بدوش بخواب

پیام [illegible] نگار از چه حاجت مکتوب / بس است نامه سان استخوان مرغ کباب

چو می شیشه وارون نشاط در دلمن / تو قعی هم اگر میکنند بود شتاب

زمانه کار مرا پاره رو از آن اندکی | که رفته رفته به پای رود ز موج حباب

به آستان قناعت چنیم که نیست مرا | ز خار چوب در خانه طمع محراب

چکد چو قطره نیسان که ریزد از رگ ابر | ز خامه‌ام رقم مدح شاه عرش جناب

پیستم به عهد تو گردید همچنان نایاب | که ز احتیاط کتان زار نو کند مهتاب

ز دست عقده گشای تو ام چو یاد آید | گره به کار من از شرم آب شد چو حباب

ز هیبت عدل تو گرگ از برای هیکل میش | ز پای خویش برون آورد به دندان قاب

ربوده رنگ ز روی پیاله نرگس | ز بیم نهی تو با آنکه می ندیده بخواب

ز احتساب تو شد آنچنان سراسیمه | که ره ز کوچه نیابد برون ز بزم شراب

شکست حلم تو مینای برق کوه | ز نم عطای کفت ریخت آبروی سحاب

عجب نباشد اگر بر درخت چون یک شب | بقبضه دشمن تو پر برآورد چو عقاب

محبت انجمن طلب کریم ترا | بود به ملک عطای تو جنس خواهش باب

بهش

شها ز جانب قدسی نظر دریغ مدار | که بست روی دلش جانب تو از همه باب

همیشه تا که جواب و سوال رسم بود | مباد جز به ثنای تو اش سوال و جواب

صبح وصلش گر پس از عمری برآمد از نقاب | روی در زردی نهد پیش از دمیدن آفتاب

بسته‌ام در چشمه وصل بتان چشم امید | سیاوکی بینا ز گل تصویر مجو هم گلاب

یاد وصلش گر کنم افتد بفکر انتقام | کشتی ما در تباهی افتد از موج سراب

شوق می افزایدم هر چند گریم خون دل | تازه‌تر گردد گلم چندانکه زو گیرم گلاب

تا چو صبحم روی ننمائی نبینم روز خویش | صد گره افتاده در کارم ز بند آن نقاب

نیستم آگه که چون شد حال مرغ نامه‌بر | [illegible] ز روانم که پر خونست چنگال عقاب

سیاه و [illegible] ی بین که انگارت حرمان گم | مشکن خصم محمد رو شستر از تیر شهاب

رشک بر احوال مرغ نیم بسمل می برم | ناتوانی کرده و [illegible] عشم بهر یکدم اضطراب

گرچه در پرواز من از ناتوانی عاجزم
رنگم از جا هر دم می پرد با صد شتاب

گر نباشد دامم فردوس سوا این که عشق
کوهکن را در گلو کرد از رگ خارا طناب

تا که خواهد بود منظورم نمیدانم که باز
میکند چشمم نظر بهر تماشا انتخاب

از سرم داغ جنون خواهد رسیدن تا بپای
اندک اندک بر زمین افتد ز دیوار آفتاب

دیگران از آب برابش زنند چرخ و مرا
آتش غم میزند پیوسته در طبعم چو آب

حیرتی دارم که خط سبز تو چشم حسان
پیچ و خم آید بچشم بی سواد آفتاب

چند هم در خانه ما جا مگیر و درنگ
کس نذارد یاد دیگر عالم چنین جای خراب

روزگارم در پی صید دگر کس نیایم بار بند
آسمانم گوش میمالد دیده گر مالم بخواب

دیده چون خاتم چه دوزم بر نگین معانی
منکه بر گردون بود یک خیمه کاهم آفتاب

با حباب از رشتم در باد سما پیچه ورق
کشتی من عاقبت افتاد در عکس حباب

چشم همدردی ندیدم بسکه بشکست این قفس
چند هم با او نیاز بسکه شوق ان زنداب

کار من اندیشه جانپرست شبها تا بروز
روزها افتاده‌ام تا شب بفکر ناصواب

دشمنان از گریه‌ام هر روز تا شب در فغان
دوستان از ناله‌ام هر روز تا شب در عذاب

مانده‌ام از عقل فرتوت و دل کودک مزاج
در میان پیری و طفلی چو ایام شباب

بر نگردد تشنه دیگر از کنارش نا امید
صورت چشم تر خود را گشتم گر در سراب

داد ازین نامرد دوران که باشد بر حذر
حادثات از حادثات و انقلاب از انقلاب

گریه یکروزه‌ام گر میشود دریا کفیل
ابر مژگانم بدریا گهر بگذارد آب

صرف شد بر گنج دیدن نذارم روبرو
دیدنم خواب پریشان گفتنم تعبیر خواب

کی شود روشن برای تیره‌بختان کلبه
نور خود را صرف یک روزن کند گر آفتاب

از برای خود چراغ ابله پیدا ز روی چشمت
کس مرا با آتش است اما ندارد التهاب

بهر شب کس سر ساعت میان کرده رو
تا دمی بینم سراغ از چشم و ابروی آفتاب

با چنین سختی عجب دارم که در روز حساب
نرم سازد موم مهر کیسه زر آفتاب

کی پریشانی کند منع گدایان از کرم / میکند دریوزه از دریا و می بخشد سحاب

از در ارباب دنیا بسکه گشتم ناامید / بسته چون بینم دری را دانم از فتح الباب

گشته چون ما در دوران ز بی مهری سفید / من شبیر مهربانی میکنیم از اسباب

بر سر حرف آردم گاهی عطارد چون قلم / ورنه من دعوی ندارم با فلک در پیچ و تاب

بحث با روشن ضمیران هم جوابی مینمود / گر نبودی عیب بر صبح از موی خضاب

محنت ایام ارباب فضل را کی سوختی / برگ گل را دی اگر بی گرمی آتش گلاب

این منم کز خار خار غربت و حب وطن / مانده ام یکپای در دامان و یک پا در رکاب

این منم کز حسرت پرواز و شهر آشیان / گاه صید صید در گم که اسیر صید باب

آستان بو الحسن می بوسم و در کشو / افضال سجده ام با آستان بو تراب

از در شاه رضا می بندم احرام نجف / کی توان رفتن ازین در جز به عالیجناب

زین قیاسی که من دارم ز مشهد تا نجف / آسمان در آسمان بینی دعای مستجاب

تا نجف از طوس اگر یابد اجازت کلک من / راه را گیرد چو زلف گلرخان در پیچ و تاب

طالب بغداد و تا شب دجله دارد در نظر / تشنه خاک نجف شب کربلا بیند بخواب

از خیال رفتن و بودن دلی دارم دو نیم / آرمیده نیمه نیمی دگر در اضطراب

در میان رفتن و بودن دلی دارم دو نیم / ناگهان آمد بگوشم هوشم از غیب این خطاب

گرچه حیرانی میان رفتن و بودن گذشت / رفتنت محض امید بودنت عین صواب

گر روی باشد رفیقت همت شاه نجف / ور نشینی زود سلطان عالم کامیاب

عزم او زایل کند از کوه خارا درنگ / حلم او بیرون برد از همت صرصر شتاب

صحبت خورشید نیس گر شود مجلس فروز / نغمه بی آب گردد خشک در تار رباب

کس نبیند بعد ازین خواب پریشان انکه رفت / حال همش عیب بر شانی ز خواب

از خدنگ همتش چون ساز ان زنم / گر ده انداز نکیه گر اجرای غضبش حباب

انچنان کز حرف معموری شود اشفته چند / گر وه حال فتنه را اندیشه عدلش خراب

بام ایوانش به پست در ... دست ناید آرزو — هر کرا میل طلب باشد درین عالی جناب

شد چنان دست ستم کوته که در ایام تو — کبک بیرون آورد ناخن ز چنگال عقاب

از نهالستان زمان روزی که در کیش فلک — تیر خالی کرد و از ترکش تیر شهاب

از دو جانب تنگی میدان سوار از بهم — حلقه حلقه چون زره در یکدگر بافد رکاب

تا ندارد بار زر کب راه استقبال مرگ — از عقاب تیر مرکب بر برآرد چون رکاب

استخوان در پنجه سر رحه پیش آید بدو — گر تف مهر آب گردد خود ز آهن چون حباب

ورچنان روزی که عریان گشته تیغ دید خصم — مرگ خود در شعلهٔ تیغ و روشن‌تر ز آب

روز کمیت تشنه آب از زهر شیر آن خورد — خصم روبه دل چه سنجد با تو هنگام عتاب

چشم خصمت پر بود چون شیشهٔ ساعت ز خاک — زانکه ره بیند من بیزد از گرد باد انقلاب

دشمنت در خانهٔ زین مرد میباید بود — چون سوار آید نفس باشد بجا افکن سحاب

آسمان هر شب نثار کلک مداحان تو — چون صدف ... در سینه لولوی خوشاب

نقطه گر خامه‌ام ریزد بمدح آن ضمیر — از شرف بنده بگرد خط مشق صد آفتاب

تنگ چشمانش حور بانی ز نکته بگریزند — چون ز روی معنی کلکم براندازد نقاب

معنی نظم غریب آرند نزد این گروه — چون گیاه تازه باشد در چراگاه دواب

نامهٔ اعمال قدسی نسخه مدح تو شد — زان ندارد خاطرش اندیشه از روز حساب

تا رسد هر کس بکام از مدعای خویشتن — دشمنانت نا امید و دوستانت کامیاب

میل آهن باد مژگان چشم بدخواه ترا — اشکند [illegible] ب [illegible] ن دیده خود در حباب

آنچنان میرود ایام جوانی بشتاب — که مگر شد طرف موسم گل عهد شباب

عمر ما آمده اندیشهٔ رفتن دارد — بدن ما بین سفری را بود داعی دریاب

حیف باشد جهت ساحل همه کس را و همان — کشتی طالع ما طرف کند در گرداب

کوکر [illegible] پوخر [illegible] و بلندی مهتاب — قصد پرواز که باور کند از مرغ کباب

سکند قدر مرا چرخ بد گردیدن … چکس زور یا نکند آب گهر باد و لاب
چشم بخم نشود بازوی چشم مرا … مژه برهم نتوان زد بد کاری چو آب
دیده ام بخودی مرغ چمن زار … بر جشم چون بوم از خود نفشانده گلاب
خاک در دیده کو نظر انداز اول … بعد از آن بر رخش ای باد برانداز نقاب
یاد چشمت چو کند بخر افتد نرگس … نام لعلت چو برد رنگ بر آرد عناب
از ورت تا دم تسنیم بگایی نزود … آب گردش نکند چشمه بجوی گرداب
دامن دیده پر از خون شود از رشک مرا … دامن ار چین زند و بر آن ران و رکاب
ناتوانا نشود در حلقه بر هم زده کی … همه چسپیده بهم چون مژه بر چشم خراب
شانه هم آمده عاجز ز شمارش که … زان حباب بر ز لعوی سنجیده حباب
شور دار و ز ملاقات صد شکم تو مرا … شمع ز میکنند ز پنجه مرجان نشتاب
آگهی با عبث سیرم نشود زانکه چو شمع … دیده بیدار شد اما بودم پا در خواب

برق

برق آهم هوس تجر تکافی دارد … وقت آن [illegible] که ز دل عقده گشاید گرداب
کاشکی قصه ببید اریم افسانه شود … بامدادان نشد که افسانه نمی آرد خواب
کاشکی چون ورق از پنا خنکیها کردن … [illegible] ربط بهم جمع دو رو را چو کتاب
خامه ام حرف زبانست حریفان زنن … نامه چون حرف شد این بود از اف آب
[illegible] صادق نفسان عیب بود نجب آخون … [illegible] صبح چو پیران دگر موی خضاب
گرچه من تیره دلم نکند زم از صاف دلان … گر ران [illegible] سر بو آینه و آب
نیستم بی که بود نالد من از دو گلو … نغمه صد رنگ ز یک سینه بر آرم چو رباب
پیشمع انجمن ترم از هوش برد … میدهد آتش طبعم خبر از عالم آب
چه دهم نسخه بدن کور سوادان سخن … فارسی را نتوان چون عربی کرد اعراب
ای که در جلد خود از علم نداری خبر … بغل ار خر و کشید چه کنی جلد کتاب
تاب گهر آو زینت مرا ای و سمن … من چو گنجشک ضعیف و تو قوی بچه عقاب

من بگلستر گلخن شده راضی و را | تا بسقف فلک از خانه بود دود سحاب

نیست تاب سخنم از سبکی خرد و کبیر | که گران آمد بر گوش من از کوه جواب

تا بکی چرخ بلرزاندم و دم نزنم | بی نفس چند کسی زنده بود چون سیماب

هست حق بکی رنجش از شوری چشم | گرچه شد کار من از چشم بد اندیش خراب

راه بیرون شد ازین شهر ندانم که نمود | کشتی بخت مرا خاک خراسان گرداب

طبع پیوسته اگر کام زر از برگ همت | معنی غیر نکرد نتوان دید بخواب

گر قلم بانهد از خط مسطر بیرون | غیر مدح بنازد که نویسد بکتاب

بر من از هیچ سر گوشه نشد تکیه | مبتلی گر همه دامن شده با شم چو سحاب

بی طلب بذل بود بذل و کرم | گر زبان خشک ابر زند چشم سحاب

دست در دامن چشم ز خور تازه ام | چون صدف سینه و سیم شده گوهر یاب

بانگ حوصلگان خون جگر کی نوشم | که بدریا کشتی آموخته ام ... گرداب

شکار ز همه شب گرچه بخواب آید آب | منم آن ... که آیم بنماید بخواب

گرچه جایی بود خوشتر از ایران صد حیف | که نگونست در و ساغر همت چو حباب

جای آنست که بر جنبیان گریند | در بهشتی که بود چشمه کوثر بی آب

جای آرام درین خطه حرامست حرام | جز در شاه که واقع شده طاق ارباب

سوی درگاه رفیع تو چو آید چه عجب | دامن صبح کند کار قدم گر شتاب

قوتی داده ضعیفان جهان را عدلت | که کنجشک ... یابد به ب آهنگ عقاب

چاکران تو بدرها چو پی صید روند | استخوان چون نشود در تن ماهی قلاب

تیر در چشم عدو تو خورد و خاک چو مار | تا بر انگیخته خیل غضبت گرد عتاب

سکه از دولت نام تو نهد تا بر زر | منبر از خطبه مدح تو بنیرزد در محراب

آسمان بر دو کمان خشت در آخورشید | همچو ماهیست که آینه غلط کرده بتاب

بس که دوری تو بگداخته شد مطرب را | پوست یک ده درون تن بود از بربط چو رباب

بر درت حلقه شده ام بود آینه — که توان دید در آن روی امید از همه باب

اجل از سایه عدل تو بیا حول گذشت — ضربتت را دل اعدای تو چون ارد باب

پیش قدرت چه زند خیمه فلک از سر جهل — کاسه پرشده پیمانه با دوشش چو حباب

ارتفاع فلک قدر تو بیش است از آن — که ز خورشید فلک پیش نهد اصطرلاب

شیشه از حفظ تو بر سنگ چنان مغلطه — که چنان بر زبر سنگ همی غلطد آب

تیغ چون سنگ کشی آید بود در سر — زه چو بندی بکمان خاک خورد در سیماب

گر بگویی که دگر پرده مردم ندرد — باد و در پیرهن غنچه نماند چو حباب

روضه‌ات یافته زیبی که تماشای او — مژه چون خامه مو غوطه خورد در زریاب

در ریاض حرمت حلقه خدام کلیم — که از آن گل شده گلزار جهان زینت یاب

تا مگر حلقه چشم ملکت آن حلقه — که در این روضه میگردش از [illegible]

دیده و دیدی که بود تا مژه‌اش مردم وار — گل شنیدی که بود [illegible] گلاب

من و مداحی خدام درت شرمم باد — کیستم من که کسیم در چه شمارم چه حساب

چه بود مدح تو قدسی به دعا شان پرواز — که بود منتظر آمین و اجابت ابیات

ساغر خواهش شان از می مطلب پر باد — تا توان گفت که خالی نبود گل ز گلاب

از چشم من ز چرخ چهارم گذشت آب — مردم نشین گشت از آن چشم آفتاب

موقوف دیدن تو بود جان سپردنم — [illegible] نفس ماند دم دیده چون حباب

از دیدن تو سوختن دل غریب نیست — مرغ چمن ز آتش گل میشود کباب

برگشته تا نگاهم از آن روی آتشین — در دیده ام طبیعت آتش گرفته آب

دل بر خیال وصل نمی بندم آن نیم — کز [illegible] دکی مغلطه ز هم زند سراب

شادم که تا نمانده ام تنها ندم چراکه — چشمم تمام گریه و بختم تمام خواب

میسوزم و [illegible] اشک بلبلان — تا دیده ام که شیشه میسوزد از گلاب

گر آتش جگر بفسرد ز عاشقان | از داغ دل بدیده بیارند خون ناب

ما گرمی وسیله نکرد [illegible] قبول | کز برگ گل بشیشه شود منتقل گلاب

بیکس ترم از آنکه درین عالم خراب | شب سایه آیدم بسر و روز آفتاب

هم بیکسان از طرف بخت من بود | پهلو چو بر سفینه بختم زند حباب

هموار کرد روی زمین را اشک من | چندانکه چین موج برون رفت از آب

ناخن حنایی چرخ [illegible] | چندانکه شق خامه زنیم که حساب

چون لعل آید از جگر سنگ آبدار | فولاد خنجری که بخونم شود خضاب

از پای تا بفرق ندانم خبر این که | پایم بزیر آتش و دستم بزیر آب

بر ما فتادگان هنری نیست [illegible] | نقش نی از درین بادی شود خراب

با چشم اشکبار سوی دشت گر روم | شاید که تخته بر سر دریا زند سراب

بیدارم بخواب نیاید اگر شبی | از بخت خویش والم کنم [illegible] چشم خواب

از بخت وارکونه خود گر کنم سوال | بنود بجز [illegible] مخالف و بد جواب

[illegible] بفکر آنکه کنم ترک شاعری | گر زو نگشت ساخته کارم بهیچ باب

با طبع خویش مشوره کردم درین سخن | آشفته شد که بگذر ازین فکر ناصواب

ترک سخن چنان بود از صاحب سخن | گر صلب خویش نسبت گوهر کند سحاب

طبع من آسمان معافیت کو کش | گردون پی گزند غنیمان من عذاب

من خود برای دفع شیاطین روزگار | کز برق آ[illegible] ناوک شهاب

نی نی مراغ [illegible] نباشد ملک نظم | گر آب شعر من همه را سینه شد کباب

باشد همیشه زاده طبعم و بال من | از مغز خود چو شمع شود استخوانم آب

دوستم بوقت خواب خیال معاش رو | [illegible] رد که ای همه کارت خیال و خواب

تا کی درین کداکده چون بی توکلان | باشی ز پای حجه معیشت در اضطراب

برگ سفر بیار تو هم مرده نیستی | بیهوده چند مانع رزق شود حجاب

هر روز میروند گروهی ازین دیار
بی توشه چون توکل و عریان چو آفتاب

تا باز کرده اند نظر باز گشته اند
با کمتی که عاجزشان کرده در حساب

من هم نگفته خود از جا در آمدم
مانند تشنه که فریبش دهد سراب

افکنده بود لغزش پایم بخاک هند
دستم گرفت دامن فرزند بوتراب

سلطان جن و انس که خدام روضه اش
افشانده اند دامن تقوی بر آفتاب

لطفش جهان فروز و عتابش زمانه سوز
عزمش سبک عنان و درنگش گران رکاب

بر درگهت ز قدر فلک دم نمیزند
سازد چو خیمه حفظ نفس حباب

نبود عجب که چون لب میگون ساقیان
از نهی تو ز خویش برآرد نمک شراب

از آب تیغ تست که هرگز عدوی تو
کشتی برون نبرد ز طوفان انقلاب

مه طلعتان عهد شکن را ز لطف تو
شد رنگها شکسته [illegible] تر از رنگ آفتاب

در قتل دشمنت مدد غیر را چه سود
تیر تو پر ز خویش [illegible] چون عقاب

بر باد

بر باد و پا سوار چو کشتی شکست خصم
باد است [illegible] تفرقه در مجمع ذباب

جیب سحر دریده ازان کرده عدل تو
قطع انامل از کف رهزن آفتاب

تب لرزه هیبت تو جایی که گشت عام
سیماب گشته هم نکند ترک اضطراب

از ربط بزم عیش تو در چنگ مطربان
تار گسسته نگسلد آهنگ از رباب

گستاخیم ز شمع سر حضور تست
من کیستم وگرنه و مدح تو حجاب

شاها شبی که کوچ نمودند همرهان
ممنون شدم [illegible] که بر من گماشت خواب

کرمانده ام ز قافله اینک بدرگهت
خود را رسانده ام بدعاهای مستجاب

پیچیده بر لبم سخن از بهر اختصار
کوته شود چو رشته کند میل پیچ و تاب

خصمت نشسته باد بخون تا زمانه نو
چابک سوار چرخ نشیند بیک رکاب

از سیل فتنه خانه عمرش خراب باد
تا پایه کار سیل بود خانه خراب

عالم از نالهٔ من تو چنان تنگ فضاست
که سپند از سر آتش نتواند برخاست

بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم
که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

هر که از ناز تو چسپیده است میرد هرگز
زهر چشمت مگر آمیخته با آب بقاست

دو هش هر قدم از چشم پر آلم خبری
هر کرا در ره عشق آبله بر کف پاست

خلقی از شیون من راه بکویت بردند
چمن نالهٔ مرغان چمن راه نماست

هر طرف دیده گشاییم چو من افتادهٔ
خاک کوی تو مگر آینهٔ صورت ماست

از درون سوی خیالت ز برون محو توام
علیکم چشم مرا چشم دگر سوی قفاست

دیده چون آینه پرداختم از مردم چشم
که چرا عکس تو با مردم چشمم یکجاست

دل من داده چو شیشی بکف بدبختان
ناشکیبیدست که با تو بهمراه صباست

ور گرفتاری عشق تو رهایی نبود
زانکه سر دام غمت [illegible] از دام بلاست

لذت وصل ترا گر و تلافی با من
سبب هجر اتو گو [illegible] هر روز جزاست

هر کرا ضعف نیامد طلب از دل آیم
تا بر روزن جز زخمه نور چراغی که مراست

خانه زندان بود و نقش حصیرم زنجیر
خوشدل آن عاشق آزاده که جایش صحراست

بخت من جانب من کج نکند و ساده سوم
راحت جان بدو قدم تیر حطاست

کی بود ذوق طرب لذت عیشم یافته ام
کنج در سایهٔ چخدست نه در ظل هماست

شاخ نازک نتواند که گران بار شود
برده تا دل ز برم قامت او لغزنده‌هاست

سبزه پژمرده نگردد چو چمن ترا
یارب این ناز [illegible] فیض کدام آب و هواست

صرف من بار تغافل که مبیند اغیار
ذوق آن لطف نمایان که ما [illegible]

هر که در عشق کند دعوی ثابت قدمی
گو ببر اندر دل من نسخه که قانون وفاست

روی شعر از سخن عشق نگرد و هرگز
جز بسوی مدح خداوند که دیهیم شعراست

آنکه از راستی [illegible] عدلش بس از آن
از فلک شکل مه نو چو الف خم دوتاست

خلق را [illegible] نما گشته بسوی ناز و نعیم
کین و مهر تو که اصل لغت حرف و رجاست

هر کرا دیده هست تو بود چون خاتم / چون نگین گر ز زر و سیم کند خانه سراست

مهر و مه را نبود بی مدد رای تو نور / بنگاه دگری دیده عینک نبات

بسکه افتاد نیوافتاده نخواهد کس را / گر بفید مثل عکس در آینه رواست

زردی چهره اعدای تو مادر زاد است / از نهیب یرقان لازمه کاه رباست

بر کنیز دو دهن از آب زمانی چو حباب / دایم از ضعف جگر خصم تو استسقاست

بی رضای تو همیشه است نه جنبان / غضب و خشم تو پیکان پر قضاست

دل خصم تو نیاسود از اندیشه خام / زود صحت چه پذیرد مرضی کز سوداست

هست شمشیر تو برنده تر از تیغ اجل / قاف این قصه فزون بر کیفیت از قافی قضاست

چون شکاف پر پیکان دهد خون سپاه / زخم آن تیره درونی که بتیغ تو سراست

گر شود آینه بسیار بود چون خورشید / نعل رخش تو که آینه خورشید نماست

آنکه از شوخی او صورت نعلش برجاست / چون درم از کف بخشنده زر ارام صداست

کس ندیده است چنین گوهر که عکس / قدمش بر همه جا شد و رامش اگر بر دریاست

زر نعلش چو شود سکه نگینه دارم / در کف بخل که چون سکه درم را گیراست

نو عروسی است که هر گاه شود گرم عنان / عرقش ظاهر و پنهان ز رخ همچو حباست

رود از پیش و نبینند ز تندیش چو چشم / جهد از جای و ندانند که چون برق کجاست

هر کامی که خواهد بسماع از قدمش / گرد و خاک چو سیما جهد از جیب و قباست

سد کمانم که چو مرغ گل عیسی جان یافت / خاک را بر که ز [illegible] اش حرکت در عصاست

حاصل هر دو جهان را نبود قیمت آن / که توان گفت که یک نعل تر او حبه عطاست

مسح اشما اگر از شو نمانی پس از آن / موی و ناخن ز سر و دست بباید برخاست

مهر از راه تو را در همه کس مبدا آن / که نمود ار کن سایه تو شبها پیداست

آنکه در کار تو کرد نه و زر بس نگری / سبزه گر گل من سبز شود ز مر گیاست

آنکه دی بهر در انگور تو میسر و امروز / بعذاب ابد کام دلش زهر آلاست

گنبدت را که کتابت به نگارشته رقم
حکم آمرزش خلق دو جهان از طغراست

مهر در قبه گردون بود و روضه تو
آسمانیست که در قبه خورشیدش جاست

چشم بی رونق مهر کجا نور کجا
عکس این قبه اش از دیده نمایان چو صباست

آنچه در طور موسی بطلب ننمودند
بی طلب در نظر از مرقد تو جلوه نماست

در حرمت ملک نوبت خدمت برسید
چرخ را کامل قامت خم کرد و رواست

در طواف تو ندارد پیرم از ما خبری
بسکه کیفیتم از باده شوق تو رساست

همچو طفلی که گم کرده ره خانه خویش
نگرمان مردم چشم گر از این ره صد جاست

مسکن فرسوده سرم در قدم ناکامی
این زمان هر قدمم بر سر صد کام رواست

مدح را تو بود آینه خاطر از آن
نفسم چون نفس صبح دوم آینه آراست

گرده تحریر مگر نکته تیسیر برآمد
کز رطوبت قلم سوخته در نشو و نماست

بیت مدح تو مرا جایزه مدح نویس
پیش من قیمت کالا ز عزیزی کالاست

پای از اندازه برون رفت همان قدمی
که بر آرم به ثنا دست که هنگام دعاست

ور غنا باد مبسوط و غنا حاکر تو
تا غنا بر ورق دهر به یک نقطه غناست

شمه باد از صبا شمع صفا خصمت را
تا صبا در که بتحریر لد نفس صباست

زبس دل افسرده ام افتاده ز کارست
بر سینه من داغ گل روی مزارست

بر فرق کسی سایه نیفکند همایی
غیر از سپر منصور که در سایه دارست

علت بود از بهر بهشتی جاوید
آن جوهر ذاتی که در اجزای چنارست

قطع طلب اولیست که در وادی تجرید
ابدان طمع توشه ولد عارست

از تیره سرانجامی من هیچ مپرسید
صد گونه حسد روز مرا در شب تارست

اندیشه ... لم سود ندارد
گر همچو عزیز آمده از مصر که خوارست

در بحر غم آن به که کسی دست بگیرد
طوفان طلبی را که میان بر کنارست

گر خون نخورم لرزه بر اعضای من است
چون باده پرستی که گرفتار خمار است

کس یاد ندارد که درین ورطه چو گرداب
پیر گشت شکیم را چه حساب و چه شمار است

در مانده بره رسیم و دیده خورشید
گویا نظر اینه بر خط غبار است

جز نقطه گرداب و خط موج ندانم
انزا که بطوفان سر شکم سر و کار است

دستی که گریبان ز رو سوختش به
شاخی که شود خشک بر و شعله بهار است

بی ناخن غم داغ دلم تازه نگردد
افروختگیهای گل از پهلوی خار است

چون شمع کسم بر سر ح دسلسله ار اسک
در عشق سراپای من آئینه نگار است

در پویه گرومی برد از اسپ مرادم
هر چوب که طفلیش بیار نچه سوار است

پرون ده از پوست رکم خیمه چو مسطر
پهلوی من از کاهش غم سکه برار است

حاصل نشد از نقد سخن وجه معاشم
زانم که چه گویند فلان شعر شعار است

بیرمایه دهقان نشود بار صنوبر
در باغ گر فهم که صنوبر همه بار است

سیلاب فنا نابلد منزل ما نیست
عمریست کز این غمکده اش راه گذار است

یک ساغر پر در کش و بر از لب سبز
خوش تشنه بود از همه درین سبزه حصار است

خوش باش که در حلقه رندان خرابات
نقشی که دل از دو پیس [illegible] بعض قمار است

در دایره موج بود نقطه گرداب
دریای غمم این از اشک سبب بار است

خواهی دل روشن بکمل یار محبت
روشندلی شمع ز امید شش یار است

در عشق نکویان سر و جان هر دو بکار است
سر بهر جدا کردن و جان بهر نثار است

روی دلم از جانب معشوق نگردد
چون عکس که رو بر طرف آینه دار است

عالم ز تو پر باد که آن حلقه گیسو
هم قبله سهرست و هم اسلوب دیار است

در کوی تو بر خاک ز جان سایه گرانیست
در بزم تو چون شمع نظر بر مره بار است

انزا که شود دور ز من روی تو میسر
حرفی که بخاطر رسد بوس و کنار است

من گرچه اسیر غم تو هم آزاد نیم
گر خون دلم با تو در قید نگار است

افتادن و برخاستن مست از آن است / از ضعف چو انگشت بهنگام شمار است

بر سر مژه چشمی بتماشای تو دارد / در بزم تو شمعی که پریشان شده مار است

خالی ز غمت نی و وصال تو کسی نیست / گر باده پرست است و گر سبحه شمار است

آماده و دندانه بر دوش تو آهو / گویا صف مژگان ترا عزم شکار است

جایی نروند اهل هوس از سر کویت / گرداب برای خس و خاشاک حصار است

در پیش نظر گر همه رویت حجابست / بر دیده نظاره پرستان مژه بار است

گلگون سرشکم چه رود جانب دریا / آخر کف دریا نه سزاوار نگار است

وا زند بهم چشم بد و عینک دو دیده / پیوسته بهم داغ و دلم را سر و کار است

دل میرود از دست بکر وعده و صلت / جان میر[illegible]ق بکر وقت شمار است

پروای سر دار نداریم چو منصور / حاصل که سر ما [illegible] رکوچه یار است

چون شمع دگرگون نشوم با دم مردان / غافل مشو از من نفسم گر بقرار است

ایمن مشو از چشم شهان جسودان / این طایفه را پرده دل سیله مار است

یکبار ندیدم که اغیار بگزود / تا در نگری دسته گل دسته خار است

هر عیب که دارند خلایق همه دارم / عیبی که ندارم نظر عیب شمار است

چون شمع محبت ز فلط خویش سلامت / از آنکه کنی [illegible] صور همه بار است

چون چشم نداری که ببینی هنر خلق / در عیب شمردن چه رو چشم تو چار است

سیدان چو کنی پاک مدرس از علم کرد / خاصیت جاروب زدن شور و غبار است

دعوی کند از پیشه خود هر کس و من هم / کارم سخن است و سخنم بر سر کار است

هر تار که بر ساز کشد مطرب طبعم / از نغمه سیراب و رگ ابر بهار است

اشعار مرا کم نبود [illegible]ر معنی / تا سایه نخل قلم من همه بار است

عطر نفسم [illegible]الی آهوی کلکم / خوشبوی تر از نافه آهوی تتار است

شعرم بود از سلسله معنی باریک / چون شانه که فکر مو طره سر و کار است

گر دُر تر آرم که نظمم عجب است / گر تیزی طبعم جگر فکر فگار است

چون لاله دل از تیر کمش پر بکر فهم / هرچند که روز خوش ایران شب تار است

تا نان جوین هست در ایران قناعت / عزم سفر هند طمع مایهٔ عار است

از آنکه گزیده است ز لذت دنیا / همیان درم در نظرش نیش مار است

از پهلوی مژگان ترم هر گل آری / گویا کف دست شه دین وقت نثار است

نقد شه مردان علی موسی جعفر / گر مدحت او نقد سخن پاک عیار است

سلطان خراسان که عرض سپاهش / چون خانه زین روی زمین پر ز سوار است

تا آینه مهر ز رای تو بود فرق / چندانکه تفاوت ز زمین تا به سیار است

تاریخ وفاتش ز ازل نقش جبین است / بدخواه ترا آنچه جبین لوح مزار است

گیرد به هر انگشت چو نرگس قدح زر / آنکس که به بزم کرمت باده گسار است

سر بر تن اعدای تو بر آن منگست / جان در بر بدخواه تو همسایه عار است

بی امر تو هرکس که زند دست نگاری / سر رشتهٔ آن کار بدستش دم مار است

چون برق که جستن بودش طالع مولود / تا زاده عدو تیغ تو مهیای فرار است

از حسرت می زرد بود ساغر نرگس / گر زهر تو جاوید گرفته نثار است

شوق طلب خون عدویت ببل خاک / چون آرزوی ... ببل باده گسار است

بر خنگ تو بکشت بسی عرصه گیتی / گوئی مثل خار رخش چار حدار است

سوخی که گر آینه شود این نعلش / از جستن گرم آینه گوئی که شرار است

داغ کفلش همچو سیاهی قمر از داغ / وین طرفه که با اینهمه زینش بقرار است

پیداست ز هر نقش پی چشمه باری / تا در گذری زو گره خاک غبار است

آسیب نبیند ز خبر ... سر موئی / در پویه گریش چمن مژه بر اشک گذار است

ور زیر سم ... ره خاک رسوخی / چیزی که نماندست چو سیماب قرار است

پس مانده ز همراهی او چون گردم / خورشید که بر گرم عنانیش مدار است

داغ کلفش در نظر اهل بصیرت ‌‌ ‌ بسیار فریبنده‌تر از خال عذار است

هر سر که رود از خط فرمان تو بیرون ‌ ‌ پیوسته چو افلاک گرفتار دوار است

زان حیله که در کار تو کردند اکنون ‌ ‌ از غصه دل پاک هنوز آبله‌دار است

پیوسته ز یک جیب برآرند سر خویش ‌ ‌ شمشیر ترا تیغ اجل محرم عار است

از سایه دیوار وی اقبال توان رفت ‌ ‌ از آنکه بخدام درت قرب و جوار است

مرغان بهشتی بالم کار ندارند ‌ ‌ عمر را مدد از خلق درین روضه بکار است

مداحی خدام درت کار بزرگیست ‌ ‌ من کیستم و گفتهٔ من در چه شمار است

یک برگ گل از گلشن شان باغ بهشت است ‌ ‌ یک رایحه از نکهت شان بوی بهار است

از وهم شان ترس بشمشیر نداریم ‌ ‌ آن طایفه اگرچه ازین طایفه عار است

وانش حریم تو گرفتست تعیش ‌ ‌ برگردن چار روی بی حق زر غبار است

در حلقهٔ حفاظ حریت چه نشاید ‌ ‌ گر نغمهٔ داود و گر صوت هزار است

رکی

هرکس زد و کف همچو صدف سحاب دریا ‌ ‌ در وصف کفت پر گهر از بهر نثار است

عاجز بود از نقش ثنای تو کشیدن ‌ ‌ با آنکه زبان قلمم سحرنگار است

هنگام ثناخوانی تو از عرق شرم ‌ ‌ گویی بکفم نسخهٔ کف آبله‌دار است

وردوم بنجز از نکته مدح تو مبادا ‌ ‌ چندانکه زبان قلمم نکته‌گذار است

بدخواه تو جز حسرت جاوید مبیناد
تا آینه حیران رخ آینه‌دار است

نبشت رشتهٔ سخن در چه عقد با گوهر ‌ ‌ بود ز آبله دایم بکف مرا گوهر

در آن دیار که گوهرشناس نایاب است ‌ ‌ برشته چهره گل میکشند با گوهر

چه سود خشم گهرشناس اگر افتد ‌ ‌ ز اصل خویش نمی‌افتد از بها گوهر

شکست اهل هنر بمکن فلک ستم است ‌ ‌ که جای دانه کند خورد آسیا گوهر

نشکنم ز طبع روان شکایت اگر ‌ ‌ برخ رنگ روان کس خورد زما گوهر

همیشه اشک چو بار خارم کام
که گفته بود مبینید از کیا گوهر

سخن به پیش سخن ناشناس نتوان برد
ستم بود که دهد کس بنا سزا گوهر

بود تفاوت ... ز جوهری پیدا
چه شد که رشته درآید بوزن با گوهر

ز اشک گرم اگر قطره چکد به محیط
سپند وار جهد در صدف ز جا گوهر

امیدواری نظم سخن ز کلک منست
برشته بهر نظام آرد التجا گوهر

چه قدر باشد خزف ز بساط دریا را
کسی کلام مرا گو سنج با گوهر

گرفتم اینکه متاع سخن زنگ خس است
ولیک فرق ز گوهر بس است با گوهر

نهاده خامه من در پی معانی سر
همیشه میخورد از کلک من قفا گوهر

ز شرم گوهر منظوم من درین دریا
رود به کنج صدف بهر انزوا گوهر

بخش سا طبع عروس حجله فیض
ز روی ... بهر رونما گوهر

درون سینه من دل ز داغ خالی نیست
که دیده در بحر از صدف جدا گوهر

فروغ روشنی هر کجا باشد از جائی
بود به چشم صدف به ز توتیا گوهر

فسرده بحر دلم را ز چشم گریان پرس
که با دو دستی مژگان چه کرد با گوهر

بهر محیط که غواص را در آن راه است
گمان مبر که کند با صدف وفا گوهر

همیشه سجده برد پیش کلک معنی من
نکرده طاعت قلم مرا قضا گوهر

چو روبروی شود با سرشک من چه عجب
اگر چو لعل برافروزد از حیا گوهر

من ضعیف بشهر و سرشک من ورد است
به پیش من فتاده کجا رشته و کجا گوهر

اگرچه رشته کارم ز دست رفته ولی
نکرده رشته نظم مرا رها گوهر

به هیچ گوهرم ارزنده نیست جز اشکم
برشته پهلوی من جا کند چرا گوهر

بغیر اشک که گلگون ... ز خون دلم
ندیده کس که شود رنگ از حنا گوهر

خیال وصل تو هرگز بخاطرم نگذشت
نشد برشته امیدم آشنا گوهر

چه نسبت است به سیلاب موج اشک مرا
بخاک تیره برابر کنم چرا گوهر

صدف پیاله می گر شود بگوید راست
که لعل پاره چشم من است یا گوهر

ز گریه منع من ناتوان مکن که بود
سرشک بر رخ زردم چو در طلا گوهر

چه شد که است ز ابنای جنس از همه دور
که در صدف بود از یکدگر جدا گوهر

بداو کس نرسد از غرور زیور خلق
بگوش شان چو صدف زیب است یا گوهر

پسی که ماند بدو نیک روزگار چنان
که هیچ فرق نماند از حباب تا گوهر

اصیل زاده نجوشد بروغن دگری
بآب خویش کند در صدف غذا گوهر

بپرور که وصل تو روزی مراد بهم دست
عجیب اگر نبود در کف گدا گوهر

سرشک نجیب همه پاک اگر کنم چه عجب
کنند باز ز چشم پاره در غذا گوهر

چرا همیشه نیارم بدست کوس حسود
که باشد ابر در دست بینوا گوهر

من و سپاس قناعت که بحر در رو نشسته
بساحل افکند از موج بوریا گوهر

ز طلب زر و از غیب با امید مباش
که داد بحر بغواص بی سبب یا گوهر

همیشه رنجه کلک ضعیف مرکبم
بخاک در که سلطان اولیا گوهر

علی موسی جعفر که بندگان درش
و بنده‌اش ز شاهان بهر گدا گوهر

کف هزار شود گر مدا حلم دریا
بگنج همت او کی کند وفا گوهر

زمانه خاک درت را بتوتیا سنجید
ببین چه کرد گهر ناشناس با گوهر

ز بس که میکند از بخشش تو بی اکرام
بجای دانه تسبیح پارسا گوهر

ز بس و سعی چو دست کز ارخاک حسند
هنوز در ته دریا نخفته جا گوهر

سحاب لطف تو در حال فضل می بارد
بجای قطره درین توشه‌ها نیز اگوهر

بجا که گشت انها که چشم و خزانه
فکنده‌اند چو آهن برقفا گوهر

پی زیارت دست آمد در شیمه کان
کنده قبضه شمشیرت اقتدا گوهر

بروز کار سخا بود که بعد راست
نمانده هیچ تفاوت ز سنگ تا گوهر

بعهد جود تو آنش هیچ فرق رابله ست
فتاده بسکه زخواری بدست و پا گوهر

کفت ز دوده دریا و کان بر آرد دود / بقدر همت خود گر کنی عطا گوهر

شود گر آبله کس پا منه بروی / ز خجلت بحر خواریست مبتلا گوهر

بجا که ره عطای کفت برابر شد / باین که اشک مرا نسبتی ست با گوهر

اگر ز بحر سخایت سحاب مایه برد / بجای قطره فرو بارد از هوا گوهر

ز رشک موج کفت بحر انقدر زند / که صاحب یرقان شد چو کهربا گوهر

اگر بخواهمت نثار ترا بکار آید / صدف برای چه پرورد عمرها گوهر

چو ابر نیست برش رو همیشه همچو صدف / کف سخای تو چندان عطا کند گوهر

اگر حسود تو شوید بآب دریا روی / فتد ز تری آتش از جلا گوهر

ز فیض ابر عطایت ز دامن صحرا / برد چو ریگ روان هر طرف صبا گوهر

نتیجه سخن من بجز ثنای تو نیست / مرا فتاده چو غواص کار با گوهر

ثنای قبضه تیغ تو چون کنم آغاز / کند زبان ثنائی مرا ثنا گوهر

بدستیاری جلت بصد گسستن تار / نمیکند حرکت چون گره ز جا گوهر

صفای جوهر خدام درگهت آموخت / بعاریت نستاند ز کس صفا گوهر

درین دیار بجز من که در وطن خوارم / ندیده کس که کشد در صدف جفا گوهر

مرا ز شعر همین بس که وز نثار درت / ز بحر فکر بر آرم بمدعا گوهر

ز بسکه گوهر مدح تو کرده ام تکرار / ز رشته نفسم گشته آشنا گوهر

سها زیاده طلب نیستم بگو که فلک / بقدر وجه معاشم کند عطا گوهر

مباد کار من از غایت جفای وطن / بآن رسد که صدف را کند عطا گوهر

نثار جاده پیوسته میکند نیسی / ز طوس چشم ترم تا به کربلا گوهر

ز فیض مقدم نوروز و لطف ابر بهار / نشانه وصل ز هجران میشود گل خار

پی مبارکی سال نو گل و غنچه / بهم چو پیر و جوان در مقام بوس کنار

بیا که شاخ سمن مرده بود شد زنده | مرو که مرغ چمن مرده بود شد بیدار

دهان چو لاله شود مشک بو ز نام چمن | زبان چو غنچه پر از گل شود ز وصف بهار

رسوم نسبت بلبل بر استخوان تنم | برای ناله گلوی بود چو موسیقار

نسیم گشت چنان فیض بخش کز گرمش | شکفت غنچه پیکان به سینهای فگار

ز عکس لاله و گل خاک شد چنان روشن | که مرده را نبود حاجت چراغ مزار

ز برگ لاله نهد مرغ آشیان در شاخ | به گرد خانه کشد خارکش ز گل دیوار

بباغ فصل چنین گر عمارتی سازند | بجای خشت در و برگ گل زنند بکار

بروی سبزه چنان خوش بود خرامیدن | که [illegible] و پای برآرد ز گل نمی رفتار

ز فیض ابر بدامن نمی رسد آسیب | اگر بجای گل آتش کسی کند بکنار

ز بسکه تازه و تر شد ز اعتدال هوا | گل چراغ توان [illegible] زد بگوشه دستار

اگر بباغ روی صبحدم بگوش رسد | صدای خنده گل بیشتر ز صوت هزار

ز عکس گل در و دیوار باغ گشته چنان | که پشت رنگ شفق سایه در و دیوار

چمن ز عکس گل و لاله بسکه رنگین شد | نگاه رنگ برآورد ز دیدن گلزار

ز فیض ابر شده سبزه دانه تسبیح | ز عکس لاله شده پیچ رشته زنار

کسی که داخل گلشن شود چنین فصلی | که برون شدنش ناگزیر دارد رفتار

ز بسکه پیکر اطفال شاخ نازک بود | دهان غنچه شد از بوسه نسیم فگار

جهانیان همه در باغ جمع خاطر و من | ز مغز غنچه پریشان تر از نسیم بهار

نهال چون شده باشد در انجمن فصلی | که سبز شد زنم ابر چوب منبر و دار

چنین که خاک چمن دلکش و دل انگیز است | عجب که گل برد امسال کس سوی بازار

مباش امت [illegible] دین بلبل گر | قدم برون منه از باغ خاصه فصل بهار

زمانه کرده دل خاک را ز سر سبزی | که برکنند ز عدوی نشتر غنچه نثار

عزیز طوس که چون معرقه حرمش | بشرق و غرب رساند لمعه انوار

علی موسی جعفر که خاکروب درش | قدم بچشم ملایک نمی نهد اعزار

سپهی که در نظر پاسبانان درگه او | بهشت در چه حساب و کعبه در چه شمار

زهی جواد که در دست جاودان درت | درم چو برگ خزانست چند بنثار

انامل تو بدست گهرفشان توست | چو نهرها که جدا میشود ز دریا بار

سموم قهر تو گر بگذرد بسوی محیط | صدف بجای گهر پرورد شرر بکنار

کف سخای تو هر جا که گوهرافشان شد | بروی خویش گرفته کف ز شرم بحار

ز شوق آنکه نشیند بخاک درگه تو | بر آستان تو خیزد ز چشم خلق غبار

برون میرود از روضه تو پیداری | گلیست مهر که با گل زند بر دیوار

چو آفتاب مکان کن مشرقی | بعزم طوف حریمت ز هر طرف احرار

نفس ساد تو باشد مبارک اندر | زبان مبلح تو باشد خجسته در گفتار

بکشوری که رسید است شحنه عدلت | نهاده پای زمین است چرخ کجرفتار

چو آفتاب جبینش همیشه نور دهد | کسی که سجده این آستان کند یکبار

بود ولای تو سر دفتر عبادتها | نخست بنا بر زمین نهد معمار

ز شوق شمسه از سایه بر زمین افتد | برای سجده برین در کسی که یابد بار

کف نیاز برین آستان گشوده کلیم | گمان بی بصران آنکه هست شمع مزار

ز روضه‌ات بفلک ساکنان فرو نگرند | که زیر فرش حریم تو عرش راست مدار

ملک بفرش حریمت بدل کند صورت | که چشم خویش رساند به مقدم زوار

بروضه تو نسب میکند بهشت درست | ولی ز خویشی او روضه تو دارد عار

مقربان جنابت چو حلقه زنجه | کشند سر بدری که ز صغار و کبار

ملک بحلقه خدام تو ندارد راه | چگونه در صف مژگان کسی پسندد خار

ز مرقد تو نظر بر نمی توانم داشت | چو چشم عاشق هجران کشیده ابر بهار

چو مهر چشم من از خار اگر بر آید چه عجب | بدیده چیده‌ام از راه زایران تو خار

ستاده‌ام بدرت لعل جان بلب آورد
که هر که سر بنهد اینجا کنم بپایش نثار

شمار جور فلک آتشی است در جگرم
که موج سوزد اگر افتدم بدجله گذار

ز جیب صبح نماید بطالع من شام
ز نام آینه‌ام لب بر آورد زنگار

مرا چنانچه ز گردون دلی و صد اندوه
مرا ز جور فلک سینه و صد آزار

ز بسکه میطلبم از خودی میگیرد
بسینه داغ خود از دور کف گیرم قرار

مرا ز کوه شکایت مرا ز گردون نیست
ولی ز غیرت دشمن نمیکنم اظهار

ترحمی کن و مگذار کار من بفلک
مکن بعهده دشمن پرستش بیمار

سخن رسیده و قادر نیم بر اظهارش
قلم شکسته است و چون کس کشم جفای خمار

بجز سپاس تو از کلک من چنان باشد
که بر ملایکه بندد تهمت زنار

چو رو بسوی تو دارند مردگان در خاک
ز زندگی که کنند از در تو استدبار

بسوی کعبه سر خلق با سجده رود
پرم ز سجده ار ایسده باد برخوردار

زور دو پشت چنان پنجه رفته‌ام از کار
که مشکل است تیم گفتمت ز رگ چپار

زمانه دست بسر کرد از شبیه آن
زور دو پشت اگر سیه گشتم اظهار

درم خریده در دست و سن من گوی
که بسته است کمر پیش او چو خدمتکار

زور دو پشت بستم قبا خوش آمدی
که صید مرغ دل خود بناسدم دشوار

زور دو پنجه برم تحفه بدست آویز
مگر بمحفل ارباب درد یابم بار

بسیاری درد مفاصلم مشغول
وگرنه درد دل خویش کنم اظهار

کمان ضعف بود چاق زور بازوم
زور دو پی ما جاهیم فوت رفتار

بدست رنج خود این درد کرده‌ام حاصل
ز روی پشت دادن آسمان مرا بود دستوار

زور دو بازوی خویشم بر است بر رو بند
چه حاجت است نوشتن برای من طومار

بدست من چو فزیرده در دپای بکل
کشیده اند برای دلم مگر دیوار

همای درد مرا گشته مرغ دست آموز
که میزنند همه بر استخوان من منقار

بدست من چه دست برادری دادست
مرا چو درد مفاصل نبود هرگز یار

چنان نشانه من خو گرفته پنجه درد
که شانه خوی ندارد چنان بزلف نگار

اگر نه لعل درانش فگنده است چرا
ز استخوان من ازیاد درد رفته قرار

چه حاجت است بمطرب مرا چو میشنوم
نوای درد ز انگشت‌ها چو موسیقار

چو غنچه بر دل خویشم بود هر گره دست
ز درد دل پنجه دستم فتاد در آزار

مخوان سعید سیاهم ای فلک بسند
که رعشه‌ای که بود دست من چو دست چنار

نهاده درد مرا دست کنده بپای
ازان قدم نگذارد ز دوش من بکنار

مرا ز درد سر رشته بدست افتاد
که او نیاید اگر من کشم کشش تا تار

ز زور باختن دل همین قدر دانم
که برده دست من از دل مرا ز دست قرار

برای درد کشیدن فتاده همچشمی
میانه دل و دستم چو مردم همکار

جدا ز دیدن سان نقد ز مرا بیاغم
کر از دها نبود دست دستیم عار

ز کار رفته چنان دست من که می‌آید
ز آستین تهی شیر ز دستم کار

چه آستین ز رشتی خریطه سوزن
چه آستین ز ملاقات دست نقبه مار

ز دوش من نگذارد چرا قدم زبن
عزیز نیست مرا طفل درد این مقدار

بپاسبانی من آمده است گویی درد
که خفته اند بد و نیک او بود بیدار

کدام درد مرا باز در لباس گرفت
که آستین شده دهلیز کلبه آزار

ز بند دست قلم شد مدام غصه آیی
که درد در شده بر استخوان من مسمار

کلید مخزن دردی بود بر انگشتم
ازان بحلقه آسودگان ندارم بار

چو آستین شده دردی بدست من مخصوص
که دامن حال ازان رهگذر گرفته قرار

بچشم داغ زند چشم کس بجانب خویش
کند چو درد بدستم تغافلی در کار

ز درد دست من افتاده آستین بفغان
چونی که از دم نائی فتد بناله زار

ز نال همقلم دست من ز ضعف تراست
کسی ز پنجه درد این چنین نخورده فشار

ز موم و روغن بکنم بوده ناخن چرب / کنون ز درد بدو سیم رسیده ناخن عار

بدین وسیله همایم مگر بدام افتد / که وانه شد بشکست استخوان من خوابار

ز نقد و انع نیست آستین چو همیانم / مگو که دست تهی آمدم بدین بازار

عصای درد بزیر بغل زدم گوئی / چو دل ملازمت درد کرده ام اظهار

بغیر درد که مزدور استخوان منست / کسی ندیده شب و روز کارگر در کار

در آب دیده زنم غوطه زانکه چون ماهی / پی گزیدن من در تن استخوان شده خار

کسی زناله مکن منع کو مرا که چو نی / بجز دو صف مژگان مرا ز مو ستعار

ز درد و پیست رمیدست خواب از چشمم / کسی ندیده چنین مرغ آشیان بیزار

مگر ز جسم در آید بزیر بالم درد / که اندکی حرکت از زمین کنم بسیار

پی معالجه ام از دو اطبیبا نزار / کف علاج تنگ تر بود چو مرغ خمار

چه گیه دو وحبه دستم ز آسیبی برود / اگر خریطه نیفشانده از دو عطار

زمن

زمن طبیب چه دانسته ام گوشت مگر / خبر ندادست که دارم در آستین بیمار

اگر ز عارضه ناخن درست من بشکست / بدست دیده و عشم چرب ناخنه دار

مرا که دست خود از دست رفته است آنجاست / ببین چه حال کشد آستین قرب و جوار

چو شمع تا مرده در روغنست اعضایم / ز درد بسکه برم روغن طبیب بکار

چراغ داغ نسوزد کسی بروغن گرم / قرار داده چرا دست من بخود این عار

ز لاغری نبود روغن استخوان مرا / چه سود داد که کردم بروغنش پروار

چو شمع نسخه خود چرب کرده ام از درد / بس شعله بر آورده ام کف زنهار

اگر بدرد من افتد طبیب می داند / که من میکشم از درد نیست لیل و نهار

طبیب بو که کشد از علاج بر دستم / پی معالجه من ریش کشد آزار

ز دست خویش مینخوردم بقد آید پهلو / اگر به پهلوی خود میکنم بخیم یکبار

کمان کس نتواند کشید بازویم / مگو بدرد و مکش بر من این قسم زنهار

مگر اجازه گرفتست دزد را دستم / که گیرمش بگذارد و در استخوان بکار

مگو ز دامن من دست دزد بردارد / وگرنه دست من و چوب دزد روز شمار

بغیر دزد مرا دست هیچ دیگر نیست / همین فسانه گشتم هر کجا رسم اظهار

ز ناتوانی دستم همین حسابست بس / که کف بسر نتوانم زدن ز فرقت یار

گر از قلم که بتحریر هم نشاید / زبسکه از قلم دست دیده‌ام آزار

زمانه دست نشان داشت عمرها در دی / مرا چو دید بدستم سپرد امانت وار

بکام خویش چو کاری نیامد از دستم / زمانه بهر چه آید بدست من در کار

فلک چه داد بدستم مگو بگیر از من / که خوشترم بود از وصل غیر فرقت یار

نیم ز دیدن زنجیر که چندان شاد / که از دلم برود اضطراب دیدن یار

وز آنیست مرا چون ز بیقراری دست / عنان دزد چه از کفشم گرفته قرار

مباد دهر شود طفل درد بدخوشم / شفا کجاست که چون دایه گیردش بکنار

مسیح قدسی ازین پیش در شکایت دست / گرفته گیر کم از آستین خود کیار

فضای بال گشادن درین سراچه نماند / وگرنه مرغ دلم چون نمی‌شود طیار

بدست برهنه باید چو تیغ کردن کار / ز آستین بدو پهلو مدو که عار

خبر ز ستی دریا کند شکافش نیست / کسی که ماند به گرداب وجه صوفی وار

منم که بخت سیاه مرا پناهی نیست / وگرنه لاله بی‌بخت خود کشیده حصار

گسست رابطه هر شکلم ز گریه‌ای / ز ساز بد چه بود بهتر از گسستن تار

درین حمش شفق لاله مغربست مگر / که پرورد و گریبان ز خویش شب تار

مبر بدامن گلچین دلیر دست طمع / که تا بکوی گریبان غنچه دارد خار

کمان زیاده ز رنگ مست و قبضه گی رود / به هر دو دست چه پیچیده ابروی یار

کدام گوری ازین شهر گشت نرگس / که با بنیاله خالی نشسته در گلزار

بزیر منت خود نیم کشیده منت سنگ / چه جای داده دلم را چو کام دل بکنار

زمانه بسکه زند کاذر آتش بر سنگ / لباس عافیتم را نه پود ماند نه تار

گذشته بسکه زمی سوزن ز تار ابریشم / ز بسکه در دل فولاد کرده هیچم کار

قدم ز راه نیارم برون نهاد از ضعف / دلم خوش است که پرانیم نکسه شعار

ازان پناه بدشمن برم که امن برات / نظر بحلقهٔ اهل نفاق حلقهٔ مار

کدورت از دل حاسد مبیز و سخن / بسی باد بخیر در سنگخاره غبار

عبث بود چو سبو دست زایم بگلو / چو چشم از دل سنگین دلان گرفته کنار

ره بلا نتوان بست اگر کسی چو فلک / بگرد هم کشد از سعف حوش هفت حصار

کمند سر اخر خود را سپهر پروینی / بقدر حیرتم از دیده باشدش در کار

چو لاله چشم سیاهی مبکنم بقدح / چو نرگس ار چه شود زرد سیاغرم ز خمار

بود همیشه بدریای سور کشتی من / ز چشم سور حسودان بکوچه و بازار

فتاده است سر و کار من بی مکان / ز شور بختی خود گشته ام منت دار

شمار عیبم ازان دیگران گرفته یمن / که بد تر است ز هر عیب چشم عیب شمار

مرا بس است بشکر تعظیم کاهلان سینن / که بیم مرگ بود در تواضع دیوار

حسود اگر فتد از پای با همه بر وی / که خار اگر چه بیفتد بدست آخر کار

نکوست شیوهٔ نرمی ولی نه با همه کس / بد است طرز درشتی ولی نه در همه کار

چراغ بیوه زنان روغن از کجا آرد / بسنگ اگر نکند نرم دانه را عصار

نتیجه رم چشیدن بود حریفی را / که ابلهانه خورد گول خاکساری مار

برابروت چو گره بسته بود حرزه سدن / بروی پوشی هم دیده ها پی عینک وار

درین سرا ز هجوم برات دارانم / نمونه‌ایست ز روی برات روی مزار

من از اقامت روز سیاه دلتنگم / که آفتاب ز روشندلی بود سیار

اگر نیل سخن استادگی دارم / کمان مبر که شدم مفلس از در شهوار

ز حرب دست تهی گوهر شناس پر خدم / کرمی برد گهر از استخوان جوهر دار

کدورت از تری چاپیدست طبعم را | چنانکه تیرگی آتش از رطوبت خار

علاج خصم خوش شد کو بخصم دیگر باش | کجاست سیل که بردارد از رهسیم دیوار

میار شعر مرا زود حل ، رنج بجروش | که آب ناله کند در زمین ناهموار

چرا شود غلط زیره تنگ ممنون | کسی که آیدش الجبش و عالم عار

زتنگ بخشش مردم بغیرتم که چرا | بدیده پس نتوان داد اشک زار کنار

بخشک پاره خوان قناعتم راضی | طمع زخوان هوس کندم و زخوان لا

مراست مطلب ازین گفتگوی نظم سخن | وگرنه با بد و نیک کسی ندارم کار

مباد پهلویم آسوده گر بقصد کسی | زبان من شده جاری بحرف پهلودار

کسی که معذرت من نبایدش باور | منش فکنده ام او کو برای خود بردار

میکنم گله گر تیغ بر سرم بارد | بحرف شکوه نگردد زبان شکرگذار

ور اشتیاق کر زنشدوی قلم | نگر بنام حضرته بتار

علی موسی جعفر امیر حفظ دین | گل ریاض علی نقد احمد مختار

بهار گلشن حاجت که زیر قبه اوست | اثر ریاض دعا را گل همیشه بهار

شهید طوس که در روضه منور او | رخ [illegible] کو بجاروب رفته اند غبار

امام مشرق و مغرب که قبه حرمش | بمشرق و مغرب تابنده لمعه انوار

شمرده اند گل آفتاب را صدبرگ | ملبه گشته حرم تیغ تو در دم پیکار

بر آستان تو هر شب قدر کرسی عرش | که زر و خشت ورت تخته بر سر معمار

بقا زحادثه امن نبود پندار ای | به گرد خویش مسکین او کشیده حصار

زدور کشیدن جاوید خلق و انستم | که دامن همه بحر کف زپا کنار

کند ستانه تو باخصم چون زبان بازی | بطعن او لش از جان خود کند بیزار

توئی تمام کن هر تمام از ان کرده | کمال از تو کمال و عیار از تو عیار

کسی سلسله دشمنت ز بون | بود پستش هر تار از زبونی تار

ز آفتاب وقار تو ذره ایست بقا | ز جویبار عطای تو قطره ایست بحار

ستون خیمهٔ قدر ترا چو دید بلند | قبول خرق فلک شد حکیم را ناچار

چه شد ز عزت اگر در حریم عزت تو | کند زیارت زوار مطلب زوار

چنان بعدل تو شد راست کج پرست | که شاخ گل حرکت گر کند برید خار

بعزم طوف درت هر که یکقدم برداشت | پرش کند ز شرف طوف پای چون پرگار

چگونه آب کند کار در زمین بلند | درت بصحبت تردامنان ندارد کار

کسی که مدح تو در لوح زبان ننوشت | زبان شکافته اش زاده اند چون پرگار

به آسمان سر قدرم فرو نمی آید | عزیز کردهٔ این آستان نگردد خوار

سخن بجای بلندی رسیده میترسم | که حرف قدر تو ام باز دارد از گفتار

رجا بلطف تو دارد شکسته رنگ نیاز | چو حرف زیر بنای شکسته ام مگذار

ز روز و دست و شمار کهنه سرانم | تو دست گیر مرا در حساب روز شمار

کند چو حرف گرفتاری مرا تحریر | بپای خامه سزد گر قسم شود زنجیر

کسی به پنبه سیاهی زداغ مه نگرفت | چگونه تیرگی از بخت من برد تدبیر

نسیم طول ز تنها روی که سوی نشان | اگرچه قوت بود بار سبع گردد تیر

کسی بخاک هنر را نبیخته از من | چه مایه سود برم زین متاع بی تعمیر

حدیث طالع برگشته کی رقم گردد | که تا بخامه زنگله عذر رفت بس تحریر

کجا بود که چو سوزن نمانده رشتهٔ عشق | چه بر لباس غنی و چه بر لباس فقیر

هزار نامه بدنبال او فرستادم | غمش برقعه ز چشم هنوز یکسر تر

غلام همت درویشیم که بی منت | نشانده آتش حرص مرا بموج حصیر

چو سیر عشق حلال کسی که چون فرهاد | بعشق ساختن جوی شیر خوردی سیر

زمانه با من کوته کمند که نیست | هوای رفتن عرشم چو آدمی تا شیر

کجا بسوختن شمع سر فرود آرد — فتیله گر نشود پای شعله را زنجیر
زمین چگونه عنت لطف کرده گرد بار — زکام طفل بپستان که دیده در حصبه شیر
قرار الف ازین خاکدان خیال برجاست — که در جهان کف خاکی نمانده دامنگیر
بروی صفحه تحقیق به ایستم که سی — کرم چو خامه بود تا نفس ما در قیر
مگر دو صبح سحر زور در آن [illegible] حسن شب — بشعرهای ترم کو چسود خورده مگیر
چنان ضعیف بود بی نظیرم روشن — که در برابرم آیینه نیست نقش پذیر
چنان به نسخه اشعار خویش می نازم — که سینه نقش نگین و که ابر نقش حصیر
خجل ز لاله عذاران شهر خوبستم — که بسته ام لب از آن خنده کی نباید گیر
شدم ز شرم تهی دامنی خجل تا چند — چو برگ لاله بود پای لخت دل درگیر
کجاست عشق که سازیم گرم سالیه — فسرده چند بهر دست و پا شود زنجیر
جو آمدی برم امشب ره بهانه مگیر — که هیچکس نشنید آفتاب در شبگیر

رکشید

کشیده زلف تو بر گرد ماه زنجیری — که آفتاب بود حلقه از آن زنجیر
چرا بمن نرسد قاصد تو از پی هم — رسید همیشه دلم از پی کبوتر و تیر
بهر که خواب پریشان خویش را گفتم — ز شانه بند زلف تو پرسید شش تعبیر
کند شنم ز تو باشد چو رشته سوزن — که با چه بود گر چه بگذرد در شیر
تو میروی و من از ضعف خویشتن داغم — که از شکستگی رنگ فارغست زریر
همیشه زمزمه وصل گلرخان دارم — چو بلبلی که سر آید بگلشن تصویر
ز رخ نقاب بکش در چمن که زشت شد — ز شرم برگ گل و لاله را ز ابر مطیر
از آن نگارم از آیینه بر ندارد چشم — که عکس نرگس او آهوئیست آبی گیر
محیط روی تو گردید خط غبر فام — چو هندوی که کند آفتاب را تسخیر
ز مشرق نفسم باز مطلعی سر زد — که غوطه خورده از و مهر در خوی تسویر
زبسکه گوشه گشته است نم ز ابر مطیر — توان کشید رگ از سنگ همچو موی خمیر

بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم
چنانکه باشد بر داغدار چشم فقیر

چو چاک پیرهن غنچه باغ پیرایان
کنند رخنه دیوار را ز گل تعمیر

قبول جان نکند مرده از لطافت خاک
وگر نسیم هوا را بدل جان تقصیر

ز شخص سایه نیفتد بخاک تا دارد
ز بسکه لطف هوا کرده در بدن تاثیر

صفای سبزه کنون بر کناره جدول
بروز یافته خط سبز خطه کشمیر

بلعل کوه وندا خویش کرده میل
ز بسکه برگ گل و لاله میچرد نخجیر

ز چوب خشک چنین رسته گل ز فیض هوا
که در بیشه توان چید گل ز رسته تیر

کنار سبزه مل خار خار میخوردن
چو میل طفل بود در کنار دایه بشیر

برای باده کشیدن بکام خانه مرو
کنون که باده بآیینه دار شد ز غدیر

سحاب شسته لب غنچه را چنین آب
برای آنکه دهد بوسه بر رکاب امیر

شهید طوس که از نور قبه حرمش
نماند ذره نهان در شمه تقدیر

از آنکه خاک درش توتیای چشم رسست
کسی نکرده بگل چشم خانه را تعمیر

غبار موکب رایت شنیده ابر کوه
چو خنجر تو شود تیغ کوه عکس پذیر

شود ز هیبت شمشیر تو بکاه زره
جهان ز لشکر تو حیران چو عرصه تصویر

ز رشک بذل کف تو بحر آنچنان زرد
که مشتبه شده آب کهربا بزریر

پر است زاب طلا تا بگوش ماهی بحر
بکف تو ز مگر سوده بود ابر مطیر

کنند تمام چو لطف تو نا تمام از را
روا بود که مس لیک جابرد اکسیر

اگر بچرخ بگویی که فرهم آر بساط
شود جمیع کواکب چو دانه در انجیر

مهندسی در تو کهنه سقف گردون را
چو آفتاب بیک خشت میکند تعمیر

بگوش ماهی گردون کنند حل ز رهم
بر آستانه قدرت کنند چون تصویر

شود چو خامه مو ریشه نگشتیش
کسی بکه صورت تیغ تر اگر کند تصویر

میزد چو مور اگر برآورد مرحرف
حدیث عزم سپاه تو چون کنم تقریر

ز خامه‌ام رقم مدحت تو [illegible] آ / چو بلبلی که زند بر فراز شاخ صفیر

کسی که نام تو باشد نوشته بر کفنش / چه حاجت بود بر مزار او تکبیر

اگر ز مصحف مدحت تو آیتی خ[illegible]انم / مفسران همه عاجز شوند در تفسیر

بجز ثنای تو ام بر زبان نمی آید / کسی نیافته چون من ز شاعری توفیر

بر ورقه مگر نسخه [illegible] اح تو / خط نجات زنی کرده و از عذاب سعیر

بجز هوای ثنای تو [illegible] ت نگشاید / ز غنچه‌های حدیث سالم بوستان ضمیر

بگونه گونه گهر خانه طبیعت را / بوصف تو چو نگین خامه میکنیم تعمیر

اگر ز خاک نشین درت نظر یابم / بدوش عرش رسانم ز روی قدر سریر

به هیچ وجه مرا نیست جز بسوی تو روی / به هیچ باب مرا نیست از در تو گزیر

بکوی منقبت خویش تا فکند ازد / بقید مدح ملوکم چو انوری و ظهیر

چو آفتاب بر آور کف و حاقدی / که هیچ ذره با آمین نمیکند تقصیر

شها مدیح بکمال تو ام مرا مگذار / که رو نهم بدر خانه امیر و وزیر

ادای مدح تو باد اخلاصه سخنم / کسی ادا نکند ما نماز بی تکبیر

در دل من ز غم آبله میرود خار / گلشنم تازه بود بی مدد ابر بهار

گل همان بنش که گل همانه بود / جای دارد اگر بشکنند از باده خمار

دست بر دو چشمم از داغ دل لاله بجاست شکست / کف پایی که در [illegible] دیده نگذارم خار

جوهر ذات تهیدستی جاوید آرد / چون ترا تجربه [illegible] مل نشد ار دو خمار

روزگاریست که از ابنای زمان عمر سخن / هیچکس را نشنیدم که بود پهلو دار

داغ ما تر روی بر او رفت دار نظرم / کی تواند مدد دیده شود عینک تار

مرهم آن کرد به چشم که خسک بادیده / پنبه داغ کرد به چشم که به آینه غبار

قدر عاشق که به از شمع شناسد که کند / جان خود بر سر خاکستر پروانه نثار

ره بگردون برد آه من از ناملایمی | سینه هیچکس ز ناوک من نیست دلفگار

دلم از چشم تو آسوده بر از سینه راست | رشته چون غنچه ز پیکان تو پنداری خار

رفت از اندازه برون کاهش من سیم | که فتد روز سیاهم ز زبان شب تار

از طپشهای دلم داغ چنان مضطرب است | که نگیرد چو درم در کف بخشنده قرار

هم ز نقصان بود آنرا که کمالی دارد | میوه چون پخته شد از شاخ بریزد ناچار

پی نبردند به بنیاد خود دیده دلان | هیچکس روی دل آینه ندیده شب تار

کعبه عشق مقامی است که در بادیه اش | دیده را با کف پا جنگ بود بر سر خار

بعبث گوشه انگشت کشی نتوانیم | روی آینه ز ناخن نتوان کرد فگار

کاش کلکم ز شکایت رقمی بر دارد | آه داند که بی زهر نمی باشد مار

بتواضع حرکت نیست درین کم دلان | بر نگین خانه زین پا چو نشیند سوار

چه عجب مردم اگر بهره ندارند ز هنرم | که طبیب اند مریضان و طبیبان بیمار

بتو

همچو مینای تهی خشک تواضع شان | عالمی را کشد از دور دو صد رنج خمار

پیش این سخت دلان اشک تو دم مفلسان | بر سر خاره عبث دانه امید مکار

هر که را صاف ضمیر است چو می در بط سبز | زندگی میگذرد تلخ درین سبز حصار

از سر انگشت پی لقمه دهانی دارد | بر سر خوان طمع دست تو چون موی تغار

گردن خویشتن آزاد کن از منت خلق | چون سر شیشه نه گردن چه سوی بوری خوار

رگ ابر قلم ما ز ریزش برخاست | فرصتم باد که خونش [illegible] مده ام بر سر کار

مطرب و عید و گل و باده و ایام بهار | چون ز آینه دل نه زداید غبار

عید شد عید که چون کلک مصور پی رنگ | ما به نقش قدم خلق شود نقش و نگار

عید شد عید که در عید که عیش کنند | صید خوابیده هی روزه بیک روز شکار

عید شد عید که دستار بند از سر | درد نوشان می شوق چو سر از دستار

جوهر آینه آنرا که نهان بود در رنگ | خط آزادی آینه دل شد ز غبار

چشم بد دور ازین عیش نهانی که مرا
در جگر آبله چون غنچه فرو رفته زکار

چه گران جان بود آنکس که بشکرانهٔ عید
جان چو مینا نکند بر سر همپایه نثار

چون سخن عید ازان مهر ز لبها بر داشت
که زبانها شود از مدحت شه گوهربار

پرتو مهر چو از جنت درش پرده کشید
می توان کف بر اشیب منبرش غبار

ای که از خجلت فیض حرمت مشعل
از فلک ریخته انجم چو عرق از رخسار

استخوان همه از پرورش نعمت تست
نیست بر خوان کرم چو تو کسی خوان سالار

رعشه تخته بدخواه ز نسیم تو فشاند
جوهر از تیغ چو باران ز رگ ابر بهار

زاده دشمن جاه تو به پیری نرسد
لوح تعلیم به پیری شودش لوح مزار

تنگ عیش است فضای دل خصم تو بسی
بمساحت قدمش کرده حد بیک سیار

ناوکی را که ببندد بحکم تو بزه
لب چو سوزن چه عجب گر بهم آرد سوفار

طوف کرداب سر کو تو ام نصیبه
کشتیم یارب ازین ورطه بمقصد بکنار

وین بپا با دل اندیشه رسیار مست
خصمم ده که کنم شمه ازوی اظهار

گرد ایام ور اندیشه حرفی دو دلم
من چه گویم که بکهند از مرا یا بگذار

هرچه بهبود من آنست مرا پیش آور
که مرا هیچ خبر نیست ز بهبودی کار

می پسندی که پس از خدمت چندین ساله
بر در خلق کنم حال دل خود اظهار

گوهری را که باومید نثارت سفتم
چون برم بر در ابنای زمان بهر نثار

نیستم با خبر از قاعده مدح ملوک
که نفتاده مرا جز بدرت سر و کار

کنم ترک وطن بهر عزیزی در مصر
انقدر بس که بکنعان نشمارند خوار

چون مرا روی نیاز از همه سو جانب تست
نظر مرحمت از جانب من باز مدار

دست در حلقه خدام درت تا زده ام
پایم از دایره بیرون نرود چون پرگار

تا بود بر سر من سایه خدام درت
سر مرا زپیه اقبال هما دارد عار

تا فلک را پت کهی مهر و کهی کین بسته
تا جهان را ز پستی و بلندی ناچار

ز رتبه پست مجلس تو بود اوج فلک | های قدر عدوی تو بود پایه دار

[illegible]

سخن بس لب عالم پناه سخنور | صدف را بود مهر پشت گوهر

ز نخلی که آن حضن بخش است برکش | بجوید شاخ دیگر میوه بر

ز نجا صلحان نطفه کرم باند | بکاری نیابد چو بار صنوبر

چنان بسته زین مسیاهات محکم | که نتوان کشودن رگ کس بنشتر

ز پستی نبودن پر مور خوردن | ز نخی بزرگان چو فولاد کبر

ز پاکان عجب آیدم خشمناکی | بود چین برابرو زدن عیب گوهر

نکوشند در حفظ صورت خلایق | چو آیینه رفتند ماز برابر

زند تیغ بشکنند این حریفان | دهی روغن چشمشان گر چو ساغر

نورزند جز کین هم هیچ پیشه | ندارند جز خبث هم کار دیگر

فغان

فغان زین حریفان که از چرب دستی | ز دندان ماهی تراشند جوهر

دهد مهر را صبح تیغ و ندانند | که او را کند قطع پستان مادر

مکن اینقدر مو شکافی چو شانه | مجالس اینقدر پایه بر خود چو منبر

کند بوی پیراهن غنچه و اغشم | که گل را چه میکشد ماند در بر

نگردد دگرگون اختر تیره روزان | بپیچو فلک را اگر آری بیاد

رگ عاشقان از تقاضای نشتر | زند خیمه از پوست بیرون چو مسطر

ز نوشتر آید و داغ پریشان | ز گیسوی مشکین ز زلف معنبر

نهنگ از لگامت کشد به که حوایی | درین بحر یاری ز کشتی و لنگر

زرش روی اگر بخشدت جان شیرین | بگیر از روی و از برش زود بگذر

بود طاق ابروی در هم کشیده | زدو [illegible] مرگ ناخوش لقا تر

مرا ز پهلوی بخت آن بهره دارم | که صیاد از پهلوی صید لاغر

پی لقمه نانی چون خسیسان / توان سجده بردن بمحراب هر در

ز گیتی رضا نیست جز سفله دون / که هم دون نواز است و هم سفله پرور

دو گیتی نیرزد بدان مایه خواری / که در پیش دونان فرود آوری سر

کند در هم خانه چنگ حوادث / مرصع چنین سازدم چرخ اخضر

ز شیرینی نظم من باشد آگه / ز دریا بحر لج نشیند کو سر

بباغ سخن کلک شکر قلم را / ز دو دریش چون ریشه در مغز گوهر

برو شکرش طی از آب دریا / نی کلک من گر شود نیز معبر

نه چون غنچه دارم تقاضای تابش / نه چون لاله دارم تمنای اخگر

ز بی طالعی نامه بهتر از آن / نبود شسته از موج بال کبوتر

مقرر بود اینکه هر جا بود پس / به او میرسانند وجه مقرر

بحر و جا مکن تنگ اگر بهتر آری / که دنیا فراخست و روزی مقدر

کسی را که دل خوش نباشد بگلشن / چه بالای سرو و چه پای صنوبر

بدریا کشد چار موج از آن به / که چون چار جو هم بود جا به هر در

من و آسمان قناعت که انجا / چو مفلس کند سجده خیره تو نگر

اگر بیکرانی کند چرخ با من / ندارم بجز لطف شه یار و یاور

کلیم را نشنید در بدو فطرت / بمهر علی ابن موسی جعفر

کرم را روا جست در عهد دستش / که در دو ده بحر و کان نیست گوهر

کند زاده بد سگال تو رغبت / بخون پدرش از شیر مادر

نشد از بجرمی زر و چون جام نرگس / ز نهی تو از بس تهی ماند ساغر

بقصد بد اندیش تو چوب ناوک / ز خود پر برآرد چو بال کبوتر

چو خواهد شود نوبت خصمت آخر / برآرد چو سنگ آسیا آسمان گر

همه عمر اگر ابر نیسان ببارد / نگردد بعهد تو دریا توانگر

نهفتند در آینه صورت چو عینک / گرا تیو نکند از دوش دل مکدر

زگرز گران تو کین آور ازا / بر طبل گران شد بدل کاسه سر

گدایان در ایام بذلت چو قارون / گرفتند تا قبضه خاک زر

زبان در دهانم زمین ثنایت / چو دندان های شود پر ز جوهر

زسودای مدح تو در جوش شکافی / چو سوزن به موج حریرم شناور

بدریای لطفت بگرم شستم / چو گرداب از آن نیستم در هم آخر

بکف نقد جان بر درت سر سپارم / چو بی مایگان از نثار محقر

زخط رضای تو سر بر نیارم / چو پرکار اگر تیغ بشکافدم سر

بجز آستانت ندارم پناهی / نه تنها درین ملک در هفت کشور

گرم کعبه خواند ورم دیر خواند / ترا مدح خوانم ترا مدح گستر

گر از کنج کشتی گشاییم نظر / ز آنکه بر رشته ماست گره به گهر

هر گز امید فولاد دیگر نه موم / تا دولت نرم بود امن بود از خنجر

ای [illegible] بست که گر بر لب دریا باشم / گردد از طالع من آب گره در گوهر

گر نه ایام بسندان غلطم کرده چرا / آهن تفته خورد پتک و مرا کوبد سر

پیرم از درد گرانیست بجدی که بود / خشت در زیر سرم نرم تر از بالش پر

همنشین صورت احوال مرا داند تنها / خوانده چون آینه از روی که دارد اثر

طعنه خاک بسر ریختگان چند کشم / ناخن چیده ندیدم که کند ریش جگر

آه ازین قوم که چون آینه در مو بینند / سخت رو سست مغایره دل و خیره نظر

وا ازین جمع که در خلوت یک پیرهنند / بر سر یکدگر افتاده چو در همیان زر

همه پر روی تر از آینه رفته درست / همه بی نور تر از دیده بر کنده ز سر

کم کم انگشت نهم بر ورق ناصافان / جامه بر کاغذی مهره کش گند کند

خان و مان چون نزد اهل حسد را آباد
قوم عاد اند حسودان و حدیثم صرصر

یکسر موی تو اصلاح نمی باید اگر
از هر انگشت چو مقراض کنی تیغ دگر

چشم بدخواه ز پیمانه خالی کم نیست
ای حریفان حذر از چشم بد این حذر

که پسندد حلقهٔ رندان خرابات ز هم
که ازل همچو زره بافته بر یکدگر

تا شکستی رگ گوب خطیبان ایمن
اینقدر پایه نجوید کاش نخندی منبر

قطرهٔ اشک مرا کشت نخواری پامال
گر میکنف کهی بستم زد و دریا گوهر

منت چرخ کشد در خور دونان هر کس
زیر بار ند مر چرخ کمران تا به کمر

از زه آمده بر گرد و بنز لکه خویش
که درین خانه چو خم مست یکی روزن در

خاک باد آید بر متصرع خواهش را
چند فربه بودم از قناعت لاغر

دیده‌هاش با وهمی دیده نراز دیده چه باد
کلکم از طای طلب را انگشد خط بر سر

آسیا وار بگرد و سر گندم گرد
آنکه جمعیت گندم کوش کسب هنر

کرده

گرد و در مغز گهر رشته زناری راه
فکرم از گنج معانی بگشود ابواب در

زیر سر بالش زر مت چو ننهد چرخ بخیل
ورکنی نازبالش که بکر دار و پر

تا نه شد ننجم منفعل از رد و قبول
بهم آمیخته ام مشت خزف با گوهر

وایم از کشمکش نفس پراکنده خیال
میکشم آنچه سلیمان نکشد از کافر

مانده چون نامه نگیان ورق سکر سفید
شکوه‌ها دارم ازین کلک شکایت گستر

بسترم گرم بود لیک دمی نیست که من
چون سپند از سر آتش نجهم از بستر

میگریزم ز وطن گر چه مرا جا گرمست
چه کند گر نجهد از آتش سوزنده شرر

بسکه سرگشته ام از چرخ بهر سو که روم
راه من همچون خط پرکار نهد سر بر سر

ایمان گر ز حسد ننگ کند بر من جای
کوهکن کی نفشردن چکد از آب گهر

در دیاری که منم رنگ ندارد گلشن
در بهشتی که منم آب ندارد کوثر

مصلحت نیست گزین مس نشینم یکجا
نیست چشم آب گهر گرز جگر حسیم

کشتی را که عنان گیر شود باد مراد / بادبان مست چنو او ز ترس از لنگر
چند چون نقش درین ملک بیابم زر سنگ / کوهی از سنگ سر شیشه دل این کشور
رگم از رفتن ایران نه به هر موی سفید / صبح را علت پیری نکند منع سفر
غم احوال خودم نیست کم از غمخواران / کو غم طفل مخور دایه فزون از مادر
عقل میکرد برای سفرم تدبیری / گفتمش ای آنکه تو نشناخته خیر از شر
با سپهدار زمان نیست مرا مصلحتی / آنکه بی مشورتش نیست خلق است مدد
آنکه گر سایه احسان عمیمش نبود / هیچکس را نبود در دو جهان سایه بر
با قضا و ستمش از یک نسب و یک نسبت / با بقا دولتش از یک پدر و یک مادر
آشکارا شده با قبضه تیغش خورشید / قبضه خویش نهان کرده به دامن چو سپر
کرده هر راه چو قالم سفری گرم بهش / گر ز همراهی من مرغ میفتد از پر
ور روم تیغم نگذارد که شرف تهران / که چو خاتم بودم نام سر نقش بر سر

تا درین حرف که پیغام سعادت آمد / که طلب کرده بر اصحاب والا گوهر
چون دوایی که خورد خسته مواقف مزاج / این خبر کرد مرا در رگ و پیوند اثر
جستم از جای سراسیمه چو گوی از چوگان / جستم از جای چنان گرم که دود از مجمر
همتم افسر فرصت بسر خویش چو نهاد / ضد منش را بمکافات فلک بست کمر
راه پیمودم چون قطره نیسان که برد از ابر / تا بدان دم که مرا گشت سعادت رهبر
پایه یافتم از مایه دولت افزون / پایه یافتم از رتبه همت برتر
پایه ساخته از خاک مراد من معمار / چیده انواع مطایب ز روی اصحاب سفر
با جبارت چو درون رفتم و بوسیدم خاک / لرزه از رشک فلک داد به آفاق خبر
غافل از دیده نگاهم چو برآمد بر خور زد / پیکری که همانجا بودش جا در خور
محفلی دید چو گلزار ارم شیدا / محفلی دید چو فردوس برازش چاکر
همچو طفلی که بود در کف استاد کفش / ادب انگشت من افشرده مرا کرد خبر

دوختم دیده ز دهشت بزمین اخروار | ناگهان عاطفش گفت که بالا کن سر
چون می ناب که از شیشه برون می آید | لطفش از زیر هوس شستم آورد بدر
چون دلم داد لبم را بسخن کرد دلیر | این گهر سفت که بی رشته نکو نیست گهر
چند بی فکر توان بود چو بی پروایان | فکر ترتیب سخن کن ز سخن در مگذر
خیز و چون رشته ره کوچه گوهر سر کن | زانکه در چشم سخن عیب بود بی زیور
قطره چند که ... ان بود در خامه تو | پر بود خواهی از بحر اگر خواهی بر
چند یکدانه که پر رشته ترا از افلاک | جمع شان آر و بترتیب شان ... گوهر
در خور هر یک از آن جنس معین کن جای | خانه پس بشمس و بقمر جای قمر
آشنا ساز رشته عیسی بود و کاغذ مهر | بهر این نسخه یکدانه چو بندی مسطر
نامه کرد من لطف ز اثناهی سخن | که بود خواندن آن علت ایجاد بصر
نامه چون صدف انواع لآلی در وی | نامه باطن او فربه و ظاهر لاغر

نامه

نامه مایده فیض الهی که درو | لفظ و معنی بهم آمیخته چون شیر و شکر
اندک اندک سر آن نامه گشودم باد... | تابان به که شده ماه نوش قرص قمر
چون ما خواندم و بوسیدم و سودم بر چشم | شد دهان و لب و چشمم همه پر لولوی تر
نسخه نظم من از صاحب من خواسته بود | بسته آرای هری چهره و عالی منظر
عرش ما کرسی قدرش بود از یک عالم | مهره بارای سپهرش بود از یک جوهر
خانه را که کند ابر کفش معماری | عوض مهره دیوار شده چیده گهر
صورت شهر بهار رخته به بر پرده کشید | کرده مرد انگیش سر شیران چادر
کلک مسکین رقمش ریخته بر صفحه لطف | بطلبکاری یک مشت خزف ریزه گهر
من هم انگشت نهادم بقبولش بر چشم | دیده چون شمع هنوزم ز بسر انگشت اگر
گفتم ای حکم تو بر دیده زان گشته چو نور | منکه با چشم که چشم توانم گشتم از قربا...
لیک آرم سخنی ز نخچم خورده مگیر | گوش کن گوش که انکار کنی با باور

خامه ام تا بر دوان نسخه رنگین بنا بست / بایدم ریخت چو خورشید بسی نور نظر

سخن من که پریشان چو بنات النعش است / همچو پروین کنمش جمع چو در یک دفتر

از فلک عذر پریشانی و فر سید بر / از گل اظهار کنند و لی کس باور

هیچکاری بجهان نکند وا رو وعده خوش / آسمانرا نگشایند ز بی صبری در

چون شبم روز شود وعده وفا خواهد گشت / کشتی مهر پس از صبح نخواهد لنگر

همچو خورشید که تابنده منم در وقت / پرتوش لیک گرفتست جهانرا یکسر

صاحبا گر ز تو جویند مرا عیبی نیست / پر سیم باشد که بجویند ز دریا گوهر

مصرع چند دم نقد اجازت فرمای / که بخدام تو بی نسخه بخوانم از بر

ای مرا بی خبرت افتاده دو عالم ز نظر / مردم چشم مرا خاک رهت بود بصر

مهر پیکان تو در سینه من تا خفته بود / پشته را که بر آتش هندسی نگر

تیغ بیداد تو آمیخته چون روح بجان / او گر گریه نیامدست مرا خون بجگر

حظ

خط رخسار تو بر خویش طلسمی دارد / که توان خوی اندیش از رو نتوان کرد بدر

شانه زلف تو گر بال ملایک باشد / هر زمانی زندم بر رگ جان صد نشتر

در فراقت چو سیاهی که فتد از دو داغ / کس نداند که جدا کرد شبم را ز سحر

با من خسته ز یک عالمی ای پروانه / من یکی ریخته بال و تو یکی ریخته پر

دیده شد از گونه زردم شده پنهان بغبار / ورنه حال کی ز خجالت خود افتد ز نظر

گیسوی بخت مرا بال هما سایه نیست / سایه لطف که می افکندم ایا بر سر

پیر سد از در و دیوار مرا بهشتی / در و دیوار بسی تا شده منظور نظر

میوه زد باد مرادی که مرا باغ امید / تا بجا رسد دیوار بر آورده ثمر

بوی پیراهنی از مصر مرا می آید / کو غم نور مخور دیده بی نور دگر

چرخ ریزد بدل زهر همیشه در شیشه / بخت باشد عوض خار گلم در بستر

خبر بندگی گفت که از روی ادب / آسمان مهر گزیدن برم آرد اختر

خامهٔ لطف کسی شعر مرا کرد طلب … گرچه دامن شعری شده پرخون جگر
عذرخواهی که کند کلک گهربارش را … لطف او گر نشود یار بعذرم باور
من هم از بهر سر خویش بپای دارم … پنجهٔ طایر مفکن کو ببرم … دگر
لله الحمد که در سایهٔ خویشم دارد … آنکه از سایهٔ او بال هما گیرد فر
آنکه از منزلتش خاک خراسان آمد … قبلهٔ شش جهت و نه فلک و هفت اختر
وارث علم نبی شاه خراسان کز فلک … بسته چون شیشهٔ ساعت بعلایش کمر
هرکه در گلشن خلق تو کند سیر بود … چون نسیم قدمش بر گل بیخار گذر
تا تمامی کرم آموختهٔ دست تو شد … بر سر دست کسی سایه نیفکند دگر
دل بدخواه هم از تشنگی تیغ تو سوخت … زآب شمشیر تو روید بتن خصم جگر
تیغ از آهن نبود فیل نژادانش را … همه دارند چو کوه از تن خود تیغ و کمر
بحر با دست تو منشور سخا مطلبید … همه گفتند که با آب نویسید محضر

هرچه گویی بهمان نقطه قلم رو گشت … با قضا کشتی تدبیر تو افتد بقدر
تا فلک بام تو بر دیده نگارد چو نگین … کرده چون حلقهٔ خاتم تن خود را چنبر
می‌نماید بفرود آمدن سیل ز کوه … تیغ سیراب تو آید چو عدو را بر سر
جامه را که ازل جیب و ابد دامانست … کرده اقبال ترا دست ساعد در بر
لجه را که اجل موج و فنا طوفانست … کشتی خصم ترا برده بدان لجهٔ خطر
خویش را خصمت اگر در شط خون اندازد … همچو ماهی زنیش بال برارد خنجر
ور شود مرغ بداندیش تو از بیم گریز … همچو پر از عقبش بار برون آرد پر
مرد رزم تو گر از جوهر رستم باشد … رعشه بخشش از تیغ بریزد جوهر
دعوی سخت سر خصم برشته درست … بسم اسب تو چون کرده بدل کاسه سر
خاک بی یاری حلمت نبود پا برجا … باد بی نکهت خلقت نبود جان پرور
باغ گیتی بود از لطف تو فارغ ز خزان … حصن گردون بود از حفظ تو ایمن ز خطر

شد ز معمار عدالت دگران پا بگران | خانه چون دانه تسبیح بهم دربدر

گر بگوش تو زند بشت نکند پامالش | زهره در بزم تو خواهد که شود خنیاگر

بسکه عیبست در ایام تو فریاد درون | بدعا گشته بدل ناله مرغان سحر

ارغوان زار بود کوه بدخشان از لعل | بسکه جوهر تو رساند بدل کان نشتر

پیر بر داشته شمع چه خواهد بودن | دشمنت ز نفس ناقص و سد حاسد تر

گر کنی نامه را منع نبیند بیرون | غنچه از شاخ چو مکان محبت ز جگر

دست تدبیر ترا الفش بود بر تا حق | آنچه در لوح قضا باشد مکتوب

باده قدر ترا هفت فلک یک شیشه | ساقی جود ترا کون و مکان یک ساغر

گر غبار سپه از فلک آید بزمین | مهره گل شود از گرد بدریا گوهر

مهره یاد و خته از گردش چشمت بهم | قرعه گردیده خدنگ [illegible] فال ظفر

هر کرا سایه اقبال تو بر سر باشد | عارش آید که بخورشید فرود آرد سر

تیر دو نجهد دشمنت از چشم سیاه | هیچکس شب نتواند رود از سایه بدر

گر شود نافه تاتار پریشش نکشایند | نامه را که نه توقیع تو باشد بر سر

گر نباشد به ثنا گوی سخن را چه کمال | ور نباشد ز برای تو دعا را چه اثر

آنچنان نیست کیفیت حالم غافل | نامه آه مرا خوانده بهر شام و سحر

مرجع آینه مهر ضمیر تو بود | باز گردد چو سوی مینا چو تهی شد ساغر

در حضور تو تماشش نتوان کرد ترا | مگر فرصت کسی آینه را رو در زر

گر بیا تو کرسی جمع شود از پای | صورت حال مرا باز بگوید یکسر

بزمین باد فرو رفته عدویت چون خاک | خورش او رسن از گردش چرخ اخضر

بهر غیر منه دل درین سرای غرور | که دلی بهر چه بینی همان شود محشور

ملکوا کاهل دل از نور دو دست بجز مد | رهیست از دل عاشق کشیده تا که طور

مباش غره که این رنگ و بوی عاریتی | ز کف چو رنگ حنا میرود برون مغرور

تمام خانه چنگست عرصه شطرنج | زمانه ز اشتر امن اگرچه شد معمور

چو رفت قوت کارت بهیچ در جنگی | با آفتاب ستیزد ز کاهلی مزدور

بچند دانه چو سنگ آسیا مرو در حرج | بچند قطره چو دریا مشو بخود مغرور

کدام چشم حضورت نبود ز پهلوی جان | ندیده خاک نشینی ز پهلوی تو حضور

چه مهر مادری از روزگار مطلبی | ندیده کلبه بی مادری ز مهر تو نور

بروی خود در دار الپسر و بکشادی | گر از تو خاطر غمدیده سود مسرور

بود ز آینه مقصود فیض نور القمر | چه فرق از آهن آینه با نعل ستور

بقوت ز مالش نمی توان زد بال | چو خفته تو چه نزدیک آشیان چه دور

بمهر داغ دلم را نهفته در دل | نبوده نقد مرا چو تو هیچکس گنجور

ز نشاط تو بر خویش بسته ورنه | گشوده اند بروبت در سرای سرور

بسان مردم چشم اند مردم این دور | که با نهایت نزدیکی اند از هم دور

رضا شدم ز نشیمن رفتگان یار | نبود چو جوهر آینه کورشان پرنور

بهم دو صوت مخالف چگونه اید راست | مکس ز رشته تسبیح تار بر طنبور

برای رخنه حاکت چو گل کند مسال | شود ... بو قصوری در ان حصار فصور

زبان خود بقفا گر کشی بود به از آن | که در قفای کسی غیبتی کنی مذکور

بمرگ خویش بمیر و بحال خویش بری | اعانت غم و شادی مکن چو ماتم و سور

هزار دیده چو ساغر بخاک رفت تهی | همان پر آب چمن بار زده دیده مخمور

کشید پوست بدستور غنچه از بدنت | به آفتاب زوی کر سایه بی دستور

زا فضای زمان فرق نیست در سختی | میان بیضه فولاد و بیضه عصفور

بدست خوف و رجا روز و شب گرفتارم | چو فصل سنبلم در میان ظلمت و نور

نیم ز بیرکی بخت خویش رنجور | که دیده را چو سفیدی فزود گردد کور

گلی که از دم سرد زمانه من چیدم | بچیده کنده قصاب از دم ساطور

چه نافه ها که گشودم من و نکرد صبا | ز بوی مشک بداغم بدست ناسور

هزار جوش زد و تلخ نیست بیداری | نمک بباده ما ریختند در انگور

کلام ما نبود جز حدیث انا الحق | حریف حرف انا الحق نه ایم چون منصور

دو چشم من ز گهر ریخت دُر دریا | خیال دوست چو در دیده ام نمود عبور

بجنب مشکل عاشق حقیقت عشقست | که با نهایت اخفاست در کمال ظهور

سخن بگوش سخندان رو غلط کج است | صدف حصار بود بهر لولوی منثور

بود گزندگی آموز یار بد چو کمان | مکن بخانه ما رستمان چو تیر عبور

پیاده می سپرد راه پرتو خورشید | کم از ستور مباهات میکند مستور

مکن تماس کس رو برو چو بیماران | ثنای خلق بغیبت نکو بود در حضور

قفای آینه گیرند مردمان در زر | تو روی آینه گیری بزیر نه معذور

قند

قند چو قرعه فلک مرزمان بپهلوی | ز نیش که بزند نیش گشته داغها ناسور

کلیم وار درین ره چو نیخ و دان هستند | رسیده جای که ریباش این امر طور

ز تیره روزی خود اهل حال معروفند | چو دیده از عمل خویش در شب دیجور

چگونه پای تجرد کشیم بی دامن فقر | که ام خرقه ندارد ز منزل الخیب ضرور

اگر ز موم بود خیمه ام گر از کاغذ | مدار مشکل که بیابان دریدی معذور

ز دام حرص خسان تا کشیده ام گردن | قناعتم ناز ز مور راز داده فغفور

کسی که در ره مرغان قدس ام گشتند | چو دام افکنده شبی بر زکار گوی بلور

زهی روانی طالع که نقد نظم مرا | زنند سکه بنام خلاصه جمهور

امام مشرق و مغرب شهید خطه طوس | علی موسی جعفر شفیع روز نشور

شهی که پیش غلامان درگهش رضا | نهاده اند ببر تاج قیصر و فغفور

بزرگ و خورد ز عدلش چنان بهم نازند | که بیضه زیر پر باز مینهد عصفور

بهم چو شیشهٔ ساعت ز مهد و ماه — … دو دیده خاک درش را که جو سرمهٔ نور
چو پاک زنده بگورش چرا اگر قضا … دمی که خصم تو میکرد زنده در گور
بملک خصم ز عزم تو انقلابی شد … که زنده در بدر افتاد و مرده از گور
زخانه رونق بی حصن مسطر سخت … زبسکه عدل تو دارد زمانه را معمور
بباغ خلق تو اجابت حسن نسیم صبح … همیشه بر گل خار کرده اند عبور
درانتظار و نهان زبان خامهٔ من … بجز ثنای تو حرفی نمیشود مذکور
نجنب تره چنان بر خورم بد و لب تو … که هیچگاه بهم بر نخورد ظلمت و نور
خدا نگاه ماند که روزی چند است … که لب جمع من و سرمه بر صندل چون طنبور
زبسکه عارضه ام درسر است پیدا … که در کدوی سرم جوش میزند زنبور
بسر مرا ز جفای شقیقه شد آزرده … دو دستی از دو طرف میزند کسی ساطور
بگوش غلغل صحبت چگونه گرم شود … سری که باشد از آواز خویش رنجور

نکرده درد مرا سود چند خون شفق … سرم گران بود از بار صندل کافور
گرفته گوش من از نالهای درد سرم … زنیج کی رهد آنکس که هست بار بخور
دوا چیست سرم را اگر نیم گرداب … غبار چیست قلم را اگر نیم مخمور
صدف نیم که بود گوش من گران از آب … گزینم که چو ابم رود شوم بی نور
به پیک شدم بجهان اگر گرانی سر و گوش … که بر شعار خود نیست منش حلق شعور
حدیث تلخ طبیبان بس است گوش مرا … دگر بروغن بادام تلخ شان چه ضرور
مرا بست سرم را ایوب ورنه میگفتم … که من از این نتوان بود در بلیه صبور
دوای علت گوش سرم فریب ما نکند … چو جاهلان سخن ما شنیده اند مهجور

هنر بس است چه حاجت مرا قصیده دگر … کشیده سلسله بر استخوان من خوش تر
بکار بیش در آید بقدر هر شش … بجز هنر که نیاید بکار اهل هنر

بهار عیش مرا مرگلی بدست کسی است
چو گلشنی که بود بر کنار راهگذر

جهان فراخ و مرا عیش الحان تنگست
که میکشم کف خاک از هزار جا بر سر

بهم چشم زدنی کاین و آن کوم
که بس بود مژه مقراض بهر قطع نظر

چنین که از تف دل سوخته مسامم
عجب که از رگ من سرخ رو شود نشتر

خمار میشکنم شیشه ام رگ سنگست
منم که مخترع نفع بردنم ز ضرر

حریف ما و این انجمن ز بد مستی
چو نرگسم که گل پیمانه میزند بر سر

برنگ چراغ تو او عالمی چراغ افروخت
مدور دیده امید بر هزار اختر

زگریه ام دل دریا شد آنچنان سوراخ
که در صدف نتوان یافتن ز نسفته گهر

چگونه پای کشم بعد از این گل که رسید
گل سر سنگ من از ساق عرش تا بکمر

نبود از تر و خشک زمانه ام سودی
بغیر از این که لبم خشک بود و چشمم تر

مرا ز آبلهٔ دل نهان بود طوفان
مرا بسینه پر غم نهان بود محشر

بخانه

بخانهٔ دل من از دری درآید غم
که مشکلست نمودن گریزش سوی

بهار طاقت من رو نهاد در ریزی
فتاد کشتی صبرم بموج خیز خطر

غم گران رود از دلم چو عکس سبک
ندیده کس که کند کار بادبان لنگر

یک آفریده چو من در چهار حد جهان
ندیده بر سر خشت ملال از مادر

گره گشاده شد از کار بسته طوفان
مرا به آبله دل خورد گهی نشتر

ندیده ام بسر خویش سایه دستی
مگر گهی که زنم دست خویش را بر سر

امید و یاس درین کوچه دوش بردوش اند
که خانهٔ غم و شادی نهاده در بر در

برابر همه خون میخورم که ساقی دور
بهر که باده دهد گیرد اول از ساغر

مرا ز چین قبا خفته مار در دامن
مرا ز بند کمر گشته اژدها به کمر

کنار بحر که صد عقده دشت در گرداب
گره بناخن مژگان گشاده دیده تر

بهم رسید کس از طوف یثرب و بطحا
بعرض نبی دو پیاله سر دو ماهه سفر

زنیش ساله جگرگوشه ام مدام نشستم / شود اسیر بداغ هزار پاره جگر

پسر گزیدم و در خانه دلم افتاد / هزار رخنه ز دندانهای سین سفر

مرا ز فرقت فرزند شد جگر سوراخ / مباد داغ دل من نصیب هیچ پدر

غم پسر ز وفات پدر بود بیش / بلا بپیش که نشنید پدر بمرگ پسر

سپیده بر فلک و آفتاب کرده غروب / شکوفه بر سر شاخ و بپا فتاده ثمر

چو گل ز شاخ بریزد چه بهره از گلشن / چو آفتاب نهان شد چه سود از خاور

خبر گمشده اش از او عاقبت یعقوب / مرا ز گمشده خود کسی نداد خبر

نه روی آنکه شوم بی تو در وطن ساکن / نه رای آنکه بغربت روم ازین کشور

نه دوستی که رساند ز راه استمداد / بسوی قبضه حاکم ز قبضه خنجر

نه بوی طلعت یوسف قمیص تن بو داشت / دلم چو دیده یعقوب در فراق پسر

اگر نه بال کبوتر ز شرم آب شدی / بنامه ام که رساندی ازین قصه خبر

تو گوهری ز صدف دور مانده از من / ولیک من صدف بی تو خالی از گوهر

فراز اوج هنر پایه میدیدم / که مایه تو نبودی ز اوج آن برتر

مراست خانه امید از مصیبت تو / چو چشم خانه خراب از فراق نور بصر

ز بس که خیمه ازینجا خانه وقت / بکم برون زده از پوست خیمه چون مسطر

اگر نه بهر تو ماتم گرفته است چرا / سپهر اطلس خاکستری فکنده ببر

خراش روی ز بهر تو بس که شایع شد / عقیق کنده ز کان آورند تا محشر

بماتم پسری اینچنین تواند بود / بریده موی اگر آید از شکم دختر

ز بس که روز و شبم چون خیال در نظری / تهی شد از تو جهان و نمیکنم باور

نجوم همیشه فرو رفته اند چون گرداب / مصاحبان ز خیال تو ای محیط هنر

نمیشدی قدمی راه جز براه خدای / نمیروی پس ازین سینه بی رضای پدر

تن پسر ز فراق تو چون دل مجروح / دل پدر ز برای تو چون تن مجمر

کشید ناله را تو بلبلان از دل — کنند گریه به مرگ تو قدسیان ز جگر

زیاده از چه توان گفت از جوانی تو — که ورد تو بدل زال چرخ کرد اثر

گرفت امانت حق از تو پیر و تحقیق — قضا که نام ترا حلقه کرد در دفتر

غم تو از عمل خویش کرده مضطر — چنانکه طایر بی بال و ناوک بی پر

درین جهان بجز از آفریدگار جهان — ندارد از غم من هیچ آفریده خبر

چو داغ آینه رو بر نمیکند داغ غم — طبیب گو برو و آبروی خویش مبر

برای مرثیه چون تو بس کفایت نیست — اگر شود همه اوراق آسمان دفتر

بروز وصل چو قدر ترا ندانستم — شب فراق تو هم ناله ام مرغ سحر

بود چو خامه که چند ام عمر دراز — مرا که بی تو دمی باید م رساند بسر

صنم پرستم لیک از خیال کسی — به بت پرستیم افتاده کار چون آذر

بنسبت تو مرا در زمانه شهرت — ز آفتاب بود روشنائی خاور

نبود باد خزان همره تو ورنه — نهال باغ امیدم رسیده بود ببر

نه حالتی که کشم های دل بدامن صبر — نه قوتی که زنم دست خویش را بر سر

چه سنگ شد ز افغان من مسلمانان — چو شد کباب ز فریاد من دل کافر

طریق صبر نمیدانم آنقدر دانم — که غیر صبر مرا نیست چاره دیگر

دریغ ازانکه طاقت گزیده آهنگ — وگرنه بر رخ من هم کشوده میشد در

وگر برون روم از مقام خود که مرا — هزار ساله غم افزود درد و ماهم سفر

مرا که خط تو از دیده رفت معذورم — چو مد دفتر اگر شد سیاهم نظر

سواد مرثیات در جهان دویده چنان — که همچو آتش اندر الفاظ کرده انداز بر

خدا شکیب کرامت کند فراخور درد — وگرنه کار ز مشکلیست مشکلتر

نخست مصرع بیت القصیده بردم — چگونه شد که چنین محو گشت از دفتر

نهال قدس سمی محمد باقر — تناظر از علی ابن موسی جعفر

...در روز مردی میدان … فتاده کشتی عیش بذو الفقار قدر

اگر رضا بقضای خدای میدانی … مریض پیش طبیبان روزگار مبر

اجل همیشه بیانگ بلند میگوید … که چنبکان حذر از شربت طبیب حذر

یکی ز جمله مداح زادگان تو بود … که جان تو محشور باد تا محشر

قسیم کوثر و زمزم که در جهان با بود … نسوده بود عقیق لبش باتش تر

درون کیش بر آرد چو غنچه سکان … در اشتیاق ملاقات سینه حضیمت

اگر ز بعیتو هست بر آب دریا عکس … جدا شوند ز هم قطره قطره اش چو گهر

پی حسود تو گردون چو شتبر اندازد … بقصد پهلوی او دشنه ... ستیز

ادای خطبه مدح تو چون کند بیاد … کند خطیب زبان دشنه کرمنبر

پیرد که اهل عبادت فیض قبول نماز … بجای فاتحه مدح تو گر کنند از بر

بجنبت تو سر افراز کشت با گردون … دکر چو شیشه ساعت نکرد باز کمر

زفکر مدح تو چون شیشه گشته ام باریک … ازان فتاده کنم ...

اگر بگلشن لطف تو آشیان گیرند … وصا کنند پس ازین طوق قمریان از زر

اگر زنهی تو یابد خبر عجب دارم … که نرگس آب خورد بعد ازین بکاسه زر

بنیم قطره عفوت بس از گنهکاران … ... سیاه نامه نماند بعرصه محشر

ندیده دیده فکر بلند پروازم … چو ... بستان تو با آسمان زنگ چو مهر

خون شد جگر من ز فراق می و ساغر … ساقی قدحی پر کن ازان خون کبوتر

آن می که ز شرم قدحش چشمه حیوان … از روز ازل آمده لب خشک و جگر تر

آن می که اگر پرتو آن در چمن افتد … نرگس شود افروخته چون لاله احمر

آن می که بخورشید بود نسبت جامش … مشهور ز نسبت خورشید بخاور

آن شعله که در دست ازان آتش موسی … آن صاف که در دیده ازان چشمه کوثر

ظاهر شود از پرتو آن صبح تجلی — گر تیره شب از سینه کند نقل بباغ

یک جام علاجم نکند کاش حریفی — بودی بهر انگشت مرا ایاغ دیگر

آنکس که شود خضر رهم تا بر ساقی — چون خضر درین میکده از عمر خورد بر

پیک چمن از من این بار [illegible] دم — ساقی سر من گرم کن از نشه دیگر

هر سو که کنم عزم سفر با مژه تر — اشکم کند و جاده سوی چشمه کوثر

با دا لب سرم خاک چو کارم بسر آید — گر رشته بپا راه چو سوزن نکنم سر

چون باد میان ما ای اگر همره پایی — کاین راه چو کشتی نتوان رفت بلنگر

پیدا شد از هیچ طرف راه گریزم — از شش جهت افتاد مرا مهره ششدر

چرخ از ره دل میدهدم باده حومعت — هرگز نرسد صاف من طبع مکدر

بخت سیه امروز شد و چمن لاله — عاشق بود از روز ازل سوخته اختر

هرگز دل غنچه در گلش نگشاید — آتش ز گل و لاله به از بهر سمندر

بر چشمه آب خضرم رشک مبادا — تا گرد رهم از چشمه شمشیر گلوتر

دل سوزی مردم ز فلک بیش مجو حسرت — گو دایه غم طفل مخور بیش ز مادر

بیهوده تر و دو که قسمت ازلی روزی — افزون نشد از هیچ کسی رزق مقدر

کرم که جهان را همه بپارند محر صبح — مرشد کز افزون نبرد قصه محشر

آرایش صورت ندهد یاد ز معنی — ظاهر نشود دیری شمشیر ز جوهر

پهلو کنم از خلق تهی تا چو مه نو — انگشت نمایم نکند پهلوی لاغر

زان نیش که افتد نظرش بر دل حاکم — بر دیده خود بخیه زدی کاش ز نوکر

گویا خبری میرسد از راه که دارد — پرواز دو لذت پرواز کبوتر

ای شمع ز نشان سیه تارم که در بر — در سینه ام از شعله عشق تو بصد در

مکتوب مرا یار ز قاصد نستاند — بر بال کبوتر چه فرستم بر دیگر

ایمن بود افلاک ز آه من سید — کی راست رود سوی هدف ناوک بی پر

کر چنک رسیاند نب تار زنا خن | دارد رک ما هم سر پیوند نشتر

می هوش دلم برده بدان زلف معنبر | از بوی سر زلف تو آفاق معطر

از بسکه اسیران تو مکتوب نوشتند | بال دکر از نامه بر آورده کبوتر

کو عمر به تلخی مکذر زانکه حبیب اتم | با مهر تو امیخته چون شیر بشکر

زنهار مکو وصف رسم نیست تحیر | چون سیر شدم وصف زنید آذر نو بر

از قوت طفلان نکنند اینهمه پرواز | سنک ستم ار دیوانه بر آورده نکر بر

می افتد اکر وصف زما باز کذارد | در وصف رسن بار سپهر علم چو لنکر

مشکل که کشد حادثه پا از سر من بار | تا دست کریزم نکشد دامن داور

نقد هنر ان کو هر یکتای خراسان | سلطان غریبان علی موسی جعفر

یا دهر و دستش کند و بال کشاید | باز کرم آن زر که از بیضه زند پر

از چار حد آوازه هر خشت حریمش | کوید به سکندر که شد آینه مکرر

بر ناف همان لحظه خورد تیر چو کان | کر کوی فلک از خم چوکان کشد تیر

پیش قلم دست هنرمندش بی تعظیم | بر خاست ز جا جاده چون ز مسطر

زانکه ظفر چاکر او خواند عجب نیست | کر باج ز خاقان ستد و تاج ز قیصر

حیران شده در کار خود از نهی و عطا | چون کوی که نرکس کشیده با قدح زر

این نظر شیشه می شیشه ساعت | می بسکه ستد از نهی تو با خاک برابر

پیوسته بخصم تو رسد پیش از تیر | پیکان تو چون غنچه مکر کرده برون سر

هر طایفه را که ز خیل تو شمارند | القاب ز غیب آمده منصور و مظفر

از جاده شود صفحه مسطر زده صحرا | هر سو که کشند رایت عدل تو لشکر

بینی تو بخاطر چو رساند که تصور | در کلک مصور شکند صورت ع

یکدسته شدند اهل زبان چون قلم تو | تا بر خط فرمان تو باشد همه را سر

در لجه انعام تو چون جام مرصع | از آب به بیرون صدف تیر بکوهر

پیش ازین افتد درم از پیکر ماهی / نرگس شوان خفت دو در ایام گفت زر

کم گشتن اعدا تو در بیم صلابت / چون مجمع کوران بود و خانهٔ بی در

از عدل تو از بسکه خجل بود ز هوش / در پرده رقم کرد قضا شکل غضنفر

پیوسته سوی خانهٔ خود مور توقع / از خرمن لطف تو برد دانهٔ گوهر

وقت است که دور افکند از سهم عطایت / آن خرقه که ماهی ز درم دوخته در بر

خون دل اعدای تو دگر در کس نیست / بی تیغ برار ز خشم بود باز صنوبر

از روا همه جود تو پیش از مدد دست / بیرون فکند زره ماهی ز درون بر

آن روز که از آتش پیکان دلیران / بیرون جهد از کاسهٔ سر دود چو مجمر

در بیشه ز بس آب شود زهرهٔ شیران / در کام نهنگ تیغ نماید پی شکر

پنهان شود از گرد سپه گردون / پیدا شود از شور یلان صفحهٔ محشر

چون برق شود جان تن مرد گریزان / چون موج شود در شط خون تیغ شناور

از روا همه گرد شود چشم فلک کور / وز رعد غو نعره شود گوش فلک کر

خون را سوی آتش زند از دعدعه حاسک / جوید مدد از آب بصد واهمه آذر

در کاسهٔ سر جوش زند عقرب پیکان / در چشمهٔ دل غوطه خورد ماهی خنجر

در لرزه فرو ریزد داغ از تن گردون / چون برگ خزان هافته از تندی صرصر

مانند نهالی که بود پر ز شکوفه / و بستار دلیران شده از واهمه چادر

آفاق چنان پر شود از حملهٔ گردان / کز تنگی جا غنچه کند مرغ هوا پر

چون تیغ تو پیدا شود از زور گزیده / هوش از دل و پیر از بدن و روح ز پیکر

از جیب تن آن سر که سر تیغ تو برداشت / می افکندش واهمه در دامن محشر

تا آنکه ز عدل تو عرایش لباسیه / از نوبت برون آمده چون مار غضنفر

آن زهر که خوردی تو هنوز از ایران / گر زین شوم خاک دهد زهر گیا بر

تسخیر جهان پیشهٔ اقدام تو است / کس را نرسد دعوی طالع سکندر

ارزنده این روضه که رفعت زوار — چون خامه موشد مژه از آب طلاتر

بگذشت ز سر مرتبه این رتبه شعرم — چون پایه مدح تو گرفت ز افزون تر

تا از هوس نشأه درین کهنه خرابات — رفتند حریفان بخیال می و ساغر

رخسار محبان تو افروخته بادا — زان می که بود ساقی آن ساقی کوثر

پامال روزگارم و از چشم اشکبار — برفرق روزگار که میبکنم نثار

مهمان خوان دو نانم و میخورم دریغ — پست شراب صحبتم و میکشم خمار

با طفل اشک اگر نه در زفاف من — چون در میان دیده ام آماده کنار

چون آتشم هوایی ازان دود و چرخ هم — چون ابر خویش را زده بر تیغ کوهسار

آسوده ام ز مرهم مغز حرام [illegible] — داغ غمم از آفتاب شود خشک لاله وار

کو صبح دیده بر دل مجروح ما [illegible] — کر تیر آه نیست تهی سینه فگار

برکس چو آفتاب شده روشن اینکه نیست — روی زمین زباده و رنگ تخم دار

چندین بنای قصر سخن بر زمین مرا — بر قصر آسمان کشیده دیده را چهار

بر دست روزگار نشیند نگین من — امنیت اخترم سیهم ز همیشه کار

خشتی ز زر بپای گذارم چو چشمه ها — من هم رسم بعزت رندان باده خوار

کی تقند [illegible] از نقط انتخاب کن — جمعیت زمانه باربار شک گذار

از ورد و مهر خنده زند بر جبین من — خندیدن پیاده از ریگ پشت رهوار

گل را شده ز بکوشه دستار من زخاک — از نرگس شیشه بسر هم از گرد غم بار

مرده دل بسینه عشق و داغ معهد — تن زیر گل چه سود ز گل بر سر مزار

چون شیشه تهی بحریفان انجمن — همت در تواضع خشک روزگار

چرخ انتقام عیش حریفان ز من کشد — می دیگران کشند و مرا میکشد خمار

باغ مرا که حسن و خار نیست — چشم ترم بس است چه حاجت بنو بهار

از بدکنش بغیر بدی سر نمیزند / مغرور خاکساری خود کو مباش مار

با شیر در مصاف بمیدان چرا رود / چون گربه آنکه بر سر میدان کند شکار

دل بر وفای چرخ چه بندی که هیچگی / کوچک دلی هزار دلی را چو گو کنار

سوزن لطیع گشته ملایم ترا حریر / آهن زبسکه در دل فولاد کرده کار

ور زینت موج بگوئیم از آن هجا / کار نیست سود نیست هم از آن بکار

یک ره عنان کلک خود از کف نداده ام / یک بسته ام که زین شتر مست زینهار

در روزگار خصم هنر ور هنر بسست / سوز و بجرم خود بر خود عاقبت جبار

چندانکه ناله از پس دیوار رسد بلند / نکشود هیچکس در این لاله گون حصار

در بحر غم زبسکه غرق گرداب سرخوشم / خمیازه کش نیم چو جهاز از پی کنار

شب با خرد مناظره بود در میان / بهر غنیمتی که بدل داده ام قرار

گفتا خرد بمن که بغربت شدی دگر / زیر جهاز ماشته موج زیر بار

آخر چه مسکنی بغریبی فتد چو راه / آخر چه مسکنی بجدائی فتد چو کار

پسر تو پیر طفل مراجی زیاده نیست / غیر از قضای حامه چو طفلان نی سوار

مرد سفر نه تو کجا این سخن کجا / دیگر مگوی پیش کس این حرف زینهار

گفتم که چیست فایده از ماندن وطن / گفتا که بر تو هست کی روشن از هزار

پنجاه سال رفته ز عمر تو بیش و کم / من بعد هم بدست قناعت عنان سپار

جز جای خویش مردمک دیده را چه قدر / جز در بدن ز روح طبیعی چه اعتبار

اقلیم چارم است ترا مولد و مقام / خورشید کی برون رود از چارمین حصار

هرگز نبوده بحر روان کوه در سفر / ای ناستوده کار ترا با سفر چه کار

شایسته تر بود همه کس در مقام خویش / [illegible] از برای گوش بود قدر گوشوار

چون بخت کس زمی نگرد و جوان چه فرض / پیرانه سر چو صبح سفر کردن اختیار

مقصی زرفتن تو با یاران میرسد / آتش ضرر نمیکشد از جستن شرار

من گفتم این اراده بخود دیر کرده‌ام / باقسمت خدای کسی را چه اختیار

مرکز نداز حرکت نکند رانده کس / برگرد اوست چرخ و فلک را همه مدار

چون خط پستدیر کنم دوره تمام / مرکز نیم برای چه یکجا کنم قرار

باز ایستد گر از حرکت سنگ آسیا / دیگر کسی ز قرص جوین نشکند نهار

در سینه گر محافظت جای خود کند / کی تیر آه میکند از آسمان گذار

تا قطره از سحاب نجوید مفارقت / بحرش ز تربیت نکند دُر شاهوار

تا طفل از مشیمه ها در سفر نکرد / نگرفت دایه اش ز سر مهر در کنار

تا از مقام خود نگذارد قدم برون / فولاد در لقب نشود تیغ آبدار

نگذار جای خویش که نتوان شنید عطر / از نافه بی مفارقت آهوی تتار

آیینه را درآینه دان نیست هیچ روی / از آفتاب در چه مشرق چه اعتبار

در انجمن کدوش اگر پیر کسی کند / هرگز نمیرسد لب ساغر بلعل یار

می در عروق تاک که دیدست فیض بخش / گل در حریم شاخ که دیدست عطربار

کی مور را انجا شود جمع دانه / تا از ترددش نشود دست و پا فگار

در آشیان نه دانه بود مرغ بی نصیب / در کیش کی خدنگ شکاری کند شکار

اهل سخن نهفته زبانند در وطن / از تیغ در نیام که دیدست کارزار

راهم وده چو فال برفتن زده ستی / با هر که مشورت کنم از اهل این دیار

پس گفت این سفر چو نکردن فتاده است / بگذار کار خویش بیاید کرد کار

گر عالمت به بند شود در طلب حریص / زیرا که میشود عزیزان ز حرص خوار

گفتم بپیر چشم من بی بهره شد / برخوان کس چو اهل قلم شکم حمار

پائی به بند را آبله و خار میبرم / دست تهی براه فتادم ازین دیار

با هر که گفتگوی سفر در میان نهم / خضر او برای توشه کسی چیز در کنار

یک گام با اراده من همرهی نکرد / گویا بپای فتح عزیمت شکسته خار

برگشت روزگار و دل از راه برنگشت
هرگز نگشت عزم من این عهد استوار

گفتا که بی اجازت صاحب سفر مکن
بی امر او محال بود چرخ را مدار

پرورده ام به نعمت او مغز استخوان
بربسته ام به خدمت او جیش اعتبار

پرگار را برون نزد و پای از میان
چندی فدا اگرچه به تشکیکش کار

هرجا که هست چاکر اویم ز جان و دل
هرجا روم به بندگیش دارم افتخار

امروز پشت اهل خراسان بدوست و قوت
بادش مدام شاه خراسان معین و یار

گفتا کرت بود گله از دیگری مگوی
گفتم که نیست بر دلم از هیچکس غبار

شرمنده ام ز لطف و صنیع و نظر ملک
بادا بنای دولتشان دایم استوار

صیت بزرگواری شان باد جاودان
دولت سرای عزتشان باد پایدار

ما کرم گفتگو که برون نگذرد ز حد
از همرهان که قافله زد شد محل بار

گفتم روم ز شاه بگیرم اجازتی
دنبال کاروان روم آنگاه چون غبار

اینک ستاده ام بدر بهر رخصتی
با صد جهان خجالت و صد عالم اعتذار

میگویمت دعا و زگفتن زبان خجل
می بوسم آستان و لب از بوسه شرمسار

گفتم که بی اجازت او نیست این سفر
یا داده رخصتی که چنین میدهد قرار

یاد فراق چون کنم آید بجوش خون
نام وداع چون برم آید زبان زکار

یا وصل حرم رفتن من دوری تو بس
کی صعب تر عقوبت این داد روزگار

این قیمت از چه بود که فراش قسمتم
از خاک درگه تو برانگیخت چون غبار

کام دلم معاودت این در است و بس
ای کامبخش هر دو جهان کام من برآر

نام وداع خاک درت چون برم شود
رخ زرد و دل پر آبله و دیده اشکبار

لطف تو پیت بدرقه راه رهروان
یک بهره ام ز بدرقه لطف خود هزار

این چشم دارم از تو که بعد از مراجعت
در پای [illegible] جان کنم نثار

شرم آیدم که از پس چل ساله مدح تو
در چار حد ثنای ملوکم شود شعار

ذکر مدیح تست اگر بلخ اگر هرات
کارم ثنای تست اگر هند اگر تتار

آن نیستم که شعر برم پیش دیگری
باشد سزای در که تو در شاهوار

از شوق تا برگشت درین روضه دیده ام
چون عکس سرو در آب روانست بیقرار

کامی جدا نگشته درین خاک آستان
بر چهره ام ز گرد میتی بود غبار

غافل مشو ز حال جگر گوشگان من
وز لطف خویش شان بجگر گوشگان سپار

برگ سفر اگر نه بتوفیق حق بود
شادم که گرد از غم او خوف رهگذار

خورشید را چو ماه بحجره که زدن چکار
گر خیمه ام نباشد از آن نیست هیچ عار

گر توسن فلک نشود رام من چه باک
پس باشدم کمیت قلم اسپ راهوار

بستم جهاز بر شتر موجهای محیط
چون خیر بختی فلکم نیست زیر بار

فارغ درین سفر چو توکل ز توشه ام
کافیست زاد راه مرا مهر شهریار

از نغمه غریب شود گوش چرخ پر
بر بیا ز مدح شاه غزنیان کشم چو بار

نقد نبی علی که در ایام عدل او
برگ ستیزه کرد سپهر ستیزه کار

از نکهتش چو دید سلیمان در استتن
ور دو بناف نافه خود آهوی تتار

آن پادشاه که در عهد او نشاند
در باغ دهر غنچه غمین لاله داغدار

دستش رسیده است عطار آسمان
تیغش فکنده است بقا را از اعتبار

هرگز ندیده خیل ترا ای سپاه کس
جز دیدن تو خود کمر تیغ کوهسار

طومار عزم خویش براقش نهاد برق
روزی که بر براق عزیمت شدی سوار

علم تو با بدامن صحرا اگر کشد
کوه گران بباد دهد و فرو قرار

در حیرتم که جوهر شمشیر چون نجست
از وقت و زرفشان تو در وقت کارزار

خشم تو گر نتیجه باب روان دهد
پیکان دمد چو سبزه بر اطراف جویبار

عفو تو چون بدست محاسب قلم دهد
روز حساب عید شود بر گناهکار

معلوم میشود که چه در بار دست است
گر چرخ را بدر که قدرت دهند بار

یابد اگر ز ابر سخای تو پرورش | از چوب خشک میوه بروید چو [illegible]

روزی که ابر دست تو گردید درفشان | شستند دفتر کرم خویش را بحار

بی‌مایه گر ز ابر ضمیرت برد سحاب | بی داغ لاله روید از اطراف جویبار

گر آسمان کند حرکت بی رضای تو | تقدیر هم سپرده بتدبیرت اختیار

طبع شریر بسکه ز عدل تو گشته نرم | پهلوی گل خراش نیابد ز نوک خار

جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد | چون ماه نور کاسهٔ همسایه‌اش مدار

آید فرود پایهٔ شعرم به لامکان | در فکر قدر تو چو تنزل کنم شعار

بی التفات ناخن لطف تو در جهان | هیچ آفریده را نگشاید گره ز کار

قدسی مکان در تو وقد به غم کنند | زین خاک پست تا ز جفاهای روزگار

پیمان کلک من بثنا گوئیت | یارب مباد رخنه درین عهد استوار

ای گریه وداع مبر آبروی من | بگذر مرا اعتبار و رگیست بر غدار

بچشم نخو

چشم سفر چو صبح برآهم سفید شد | شب بسکه دادمش بوداع تو انتظار

از پاکنان روضهٔ قدسی مکان تو | در زاد و ره بفاتحه کردم اختصار

عاشق ز زاهد و محراب حرام مناز | قبلهٔ طاعت محمود بس ابروی ایاز

از می عشق تو مستیم نه از بادهٔ خضر | چشم بر زلف تو داریم نه بر عمر دراز

صد گره پیش بکارم زده از رشک و هنوز | ناخن شانه گره میکند از زلف تو باز

جلوهٔ سرو و چمن نامه به انجام رسید | امتحانی کن و در بوتهٔ صبرم بگداز

کی چو من جور کشی از عدم آید بوجود | هر کجا سرو قدت جلوه‌گری کرد آغاز

یاد رویی که بخاطر رسد از دیدن گل | هیچ برای حقیقت نبود به مجاز

گر کنم بیخودی پیش تو معذورم دار | تو نگر صنازم و آگه نیم از طرز نیاز

چند در دام کسی آرزوی تیغ کشد | یکدم ای غمزه باحوال اسیران پرداز

موج بال و پرم از دام رباینده‌تر است / در گلستان بهوای قفسم در پرواز

شیشه‌ام تا چند کشد غیرت من هم / میروم تا مدد شمع کنم اشک نیاز

پیر خدمت دو جهان خط تسلیم نهند / هر کجا بر شکند حسن کله گوشهٔ ناز

عالمی جلوه کرد و نظرم ننماید / کس ندیدست چنین آینه عکس گداز

خرم آنکس که بیازار اهل چشم و دلش / نه ترازوی [illegible] پیمانه [illegible]

پاک شد خضر رهم ای من [illegible] عشق / گر بدانند که درین ره چه نشیب است فراز

منت بال کبوتر نکشد مکتوبم / خود بخود نامه‌ام از شوق بود در پرواز

تا کند عشق مرا فارغ از اسباب کنار / کشتی خویش درین ورطه بگرداب انداز

هنر ذات زبیداد فلک کم نشود / جوهر از طینت فولاد و زر زر گداز

چون کنم نغمه طرازی بهم آوازی من / بلبلان چمن قدس برآیند آواز

شیشه‌های گل این باغ ز رنگ گردانند / هر نفس کرده برنگ دگرم نغمه طراز

بسر راه تو جمع آمده اند اهل طراز / مصلحت نیست برون آمدن از خانه ناز

رشک بر زندگی خضر نداریم چرا / که نشان از سر زلف تو دهد عمر دراز

داغ دل روی بر آورد و مرا رسوا کرد / یارب این آینه در چنگ چرا شد غماز

ای که در دل هوس روی محبت داری / فکر خود کن که می عشق بود شیشه گداز

پرده در عشق [illegible] تبسم شیشه نیاز / سینهٔ کبک بود نازکش چنگل باز

خون دل خوردن و دنیا و نگردن سر طاق / رسم ما شد که بود ظرف تهی پر آواز

چند در پرده دل غنچه نباشد نفسم / چون حبابست در دریای کوشیدن راز

هر طرف معرکه پیر کرم و همه منتظر اند / تا چه از پرده برآرد فلک شعبده باز

کرکس امروز نخیزد و نظر بکی خیزد / چرخ بی مهر و جهان ناکس و دوران ناساز

دست بردار ز حرف دو زبانان جهان / پیر انگشت بتانچه منه بر دم گاز

از خس و خار درین دشت صدا می آید / که درین منزل خوف مکن پا انداز

کلک هندو منشم را اگر از راه گریز / جذبه مدح خداوند جهان دارد باز

آنکه بر فلک یک انگشت نی بر لب من / چیز از سر سر مویم به ثنایش آواز

عفو در بار که تشنه دیدار کینه / بذل در بحر کف منتظر کشتی آز

نام خشمت چو برم آب شود زهره شیر / یاد رایت چو کنم فاش شود کوته راز

چه زند فرصت خصم تو که در دولت او / وصف تقدیم بر انجام نداد و اغاز

چند اوج برین پایه بود کر همه دوش / مرحبا خلد برین وصفه بود کر ابناز

گشته آفاق ز آوازه شمشیر تو پر / غلط است اینکه زیکدست نخیزد آواز

رحمت خاص تو عامست که آن چشمه نور / در چو آیینه بروی همه کس دارد باز

دو جهان از سخن تازه پر آوازه شود / چون کشایم به ثنایت در گنجینه راز

چکنم شرم از این پیش گزاف سخن / به ثنا گویی خدام تو گشتم ممتاز

سطر جزو سازی توجه بندم نشاط / تار سطر چو رگ چنگ شود نغمه طراز

دل

وین پناه به ثنای تو بود نازش من / غیر ازین در بدر هیچکسم نیست نیاز

من هم از نغمه سرایان گلستان توام / بطفیل دگران گاه مرا هم بنواز

چمن از تربیت زمزمه بلبل خود میدانی / سایه مرحمتی بر دل قدسی انداز

جز امیدان ثنا تو نخواهم بکدام / که شود حرف کمیت قلمم را لنگ و تاز

خوانم این شعر و زسرم کرمت باسوم / که فتادست چرا در گذر قافیه آز

کم مباد از نظرم آینه خشت درت / تا بود صبح ز خورشید میز آینه ساز

عشق در تن بجای جان باشد / زنده بی عشق کس چسان باشد

خون دوه بر مغز استخوانم نیش / شمع را رگ در استخوان باشد

در دلم شاه چینال ترا / پرده دیده پرنیان باشد

دیده ام در گلوی قربانی / در فراق تو خون چکان باشد

سنگه شمع ضعف خون ناخن / بر تنم پوست استخوان باشد

از سخنهای خویش کاسته ام   شمع را کاهش از زبان باشد
استخوانم چو شمع دارد چشم   که خدنگ ترا نشان باشد
نکند ناله تا دلش نطپید   با جرس هر که توامان باشد
نشوم کشته زانکه چون سیماب   ترسم آسایشم در آن باشد
نام بردن توان دهانش را   گر سخن از همان دهان باشد
نقش بستن توان میانش را   گر قلم موی آن میان باشد
بر دلم بار عافیت چون کوه   منتم گر بود گران باشد
مرهم اعتبار داغ غمم را   سود هم گر بود زیان باشد
می کشم همچو مرهم آزارش   زخم اگر چه باین و آن باشد
که زمن چو شمع شعله شود   نفس من چو نی فغان باشد
عشق تا باشد از دلم نرهد   مغز در بند استخوان باشد

دریا

در پی جستن از ستم فلکم   همچو تیری که در کمان باشد
اخترم داد زیر و امن راند   شکوه ام از فلک از آن باشد
ای که گویی نشان مراد و دوست   بی نشانیش خود نشان باشد
بی سرانجامیم زبید روست   در دو سرمایه جهان باشد
سود جمع در دو لاله بهم   پای داغ از نه در میان باشد
من و فت و کی که در مجلس   صد رهم رو بر آستان باشد
بنوازش زخم دیده چو شمع   مژده گر مغز استخوان باشد
بر فلک بر دو ام کمان بدی   پشتم را نخ در کمان باشد
برود خلق رفتن ناگاه   بتر از مرگ ناگهان باشد
سیل اشکم بهر کجا گذرد   خاک را از رخ زعفران باشد
مغز در زیر بند دایه دنی   بی تعلق کسی جان باشد

مژه‌های مرا ز لخت جگر — طعنه بر شاخ ارغوان باشد
هر کرا عشق سوخت چو چراغ — همه رو چشم خونچکان باشد
هر کرا چشم چرخ برگزند چو ابر — همه تن چشم درفشان باشد
هر کرا او ستمرس بود بدلم — شعله چون شمع در بنان باشد
آسمانی که چرخ بخشم اوست — آستان خدایگان باشد
در جهان کعبهٔ نجات امروز — در که صاحب الزمان باشد
شمع ملت محمد ابن حسن — که ولایش ره امان باشد
گر نباشد وجود شاه چرا — کس درین تیره خاکدان باشد
وعده دیدنت اگر نبود — نور در دیدها گران باشد
خاکروب در ترا ز شدر — سایه بر فرق فرقدان باشد
خیل قدر ترا سپهر بلند — گرد دنبال کاروان باشد

بر درت چرخ جام از خورشید — بنده سر بر آستان باشد
قبضهٔ خنجرت جهانگیر است — گرچه یک مشت استخوان باشد
شحنهٔ عدلت تو ملک خدای — رمهٔ خلق را شبان باشد
با بقای حیات دشمن تو — برق را عمر جاودان باشد
در بر خشم آسمان سوزت — شعله را رتبهٔ دخان باشد
پیش دل زمانه پردازت — بحر محتاج تر ز کان باشد
هر که در شهر بند امکانست — بر درت ریزه چین خوان باشد
قدر گردون بس است اگر گردون — با جناب تو توامان باشد
حال کیوان خوشست اگر کیوان — بهر قصر تو پاسبان باشد
آب تیغ تو بر سر دشمن — همچو حکم اجل روان باشد
هر کرا آینه است خشت درت — واقف از راز کن فکان باشد

خشک باد از زبان چو نوک قلم گر نه مدح تو بر زبان باشد
بثنای توش زبان تر باد تا سواد توش قلم روان شد

بشمع صبح فلک آستین از افشاند که آفتاب بخت نور بر جهان افشاند
مکن مضایقه در باد دامن یاری اگر بر آتش من آبی می توان افشاند
کسی بخند گلم زان نثار گلبن شد مرا بپای تو بایست زود جان افشاند
نظاره میتوان از جوار گشت باغ بر گرد خسک بدیده ام از بهر ارمغان افشاند
بنیل مصر برو سیل سر کنعان را ز آب دیده که دنبال کاروان افشاند
خبر بده سکندر را ز چشمه عشق که نقد عمر پی عمر جاودان افشاند
شب وفات ببالین من که غیر از شمع سرشک گرم چو یاران مهربان افشاند
چه ناله از دل مجروح سر کشید که باز چو غنچه خون دلم بر سر زبان افشاند

ز حرف

ز حرف وصل دلم خوش نشد ببی نسیم غبار زنگ ز مینه کی توان افشاند
غمم دو کون گر آید بدل چنان شمرم که ابر قطره بدریای بیکران افشاند
فلک ز شبنم شد افشان چو عیدی اطفال چو دامن مژه چشمم بر آسمان افشاند
چو ناله ز دل گرم من زبانه کشید گل شرر بسر خویش شعله سان افشاند
بباد داد دل از ناله خویش زر باد که نقد گنج مرا بیمی پاسبان افشاند
ز آب روی زمین رستم آینه کرد چو دیده ام مژه از بهر امتحان افشاند
شدم بباغ که ریزم گلی بر دیدم بداغ لاله که آتش مرا بجان افشاند
کدام لاله جگر پاره یا که فصل خزان مصیبت چمن از بهر بلبلان افشاند
چو ابر پاشش همت که بر سید ازو هزار سال اگر قطره بر جهان افشاند
ز روی سبزه اگر مست شبنمی بر داشت برای تهنیت گردون بکهکشان افشاند
فتاده اند بصید چمن میند ام که دانه در ره مرغان گلستان افشاند

شکست عدل تو بال شکار بی پرواز / عقاب حادثه بالی در آشیان افشانند
مگر ز دست تو آموخت رسم همت باد / که هر چه کرد فراهم همان زمان افشانند
فتاده قالب یک کشته بر سر صد جان / سموم قهر تو بر خاک بسکه جان افشانند
شد از نهیب اجل چون کناره گوشه‌نشین / کشاد شست تو چون گوشهٔ کمان افشانند
چه سحر کرد ندانم زبان شمشیرت / که شعله را حرکت داد و ارغوان افشانند
چنان به دور تو شد عهد دوستی محکم / که گرگ جان بهوا از پی شبان افشانند
چو صبح نقطهٔ خورشید زنجیم ز قلم / به مدح رای تو چون خامه‌ام زبان افشانند
بیاد دست تو طبعم ز گنج خانهٔ طبع / چه مایه گنج که بر فرق این و آن افشانند
نهال طبع مرا مدح تست میوه که چرخ / نمی‌تواندش از باد مهرگان افشانند
به مدح غیر تو قدسی زبان نجنباند / ز نخل انجمه برآید همان توان افشانند
همیشه تا بتوان عقد گوهری برخان / به پاره کردن یک تار ریسمان افشانند

روم بباغ به بزمی که بی ملالش نسیم / چو شمع بر سر آتش گلی توان افشانند
حسد برند حسودان خشک مغز بمن / که شعر تر ز چه رو خامه فشان افشانند
و گر حسود چه گوید بدم که چند آن گفت / که از خدنگ سخن ترکش بیان افشانند
مگر ز شعر ترم گرد کلکه تحریر / که خامه آب چو فواره از دهان افشانند
گر سواد سخن خامه‌ام چنان گرم است / که شمع وار مرا آتش از زبان افشانند
چه عیب اگر سخنم مدح خویشتن باشد / نسیم بر سر خود گل بوستان افشانند
گل همیشه بهار سخن نمی‌باشد / چه شد که نخل خیالم مرا خزان افشانند
نثار قافیه این قصیده خازن طبع / چه در که بر سرم از گنج شایگان افشانند
زبان چو غنچه مشکیندم ز شوق بکام / ز بسکه در ثنای خدایگان افشانند
کف جواد تو بود عطا ز گوهر و لعل / کنار بحر تهی کرد و جیب کان افشانند
نسیم مسطیدا از بهم بلبلان بر خوش / اگر به عهد تو شاخ گلی نهان افشانند

بکن

موافقان ترا سلک جمع باد چنان / که گرد تفرقه نتوان ازان میان افشاند

زمین خاطرشان آنچنان که نتوانند / ز ما تخم پراکندگی در آن افشاند

مخالفان ترا دل سپند آن آتش / که آب تیغ تو روز وغا روان افشاند

چو لعل آنکه ز امساک خون خود میخورد / گهر بعهد تو چون آب رایگان افشاند

عاشقان جان داده‌اند و روی جانان دیده‌اند / تا نپندارند بسی ارزان که آسان دیده‌اند

آشنایان دیده کی بر هم زنند آیینه‌وار / لذت دیدن مگر در چشم حیران دیده‌اند

اشک‌ریزان صبوحی در مقام معذرت / در دل هر قطره صد چشم گریان دیده‌اند

بر سر هر موی‌شان چشمی بود چون مار شمع / عاشقان را شب چنین در بزم جانان دیده‌اند

ای مسیحا چارهٔ خود کن که بیماران عشق / درد را گلگونه درمان دیده‌اند

رهروان کعبهٔ مقصود در راه طلب / دیدهٔ خود را گل خار مغیلان دیده‌اند

آنکه میگوید که زندان پر ز شور عاشق است / چون نمیگوید که معشوقان که زندان دیده‌اند

در پی محمل چو گرد افتاده‌اند افتادگان / همچو صحرا کوه را گر سنگ دامان دیده‌اند

گر حریم وصل جویی از تعلق پاک شو / دیده را چون شمع آنجا تا ز مژگان دیده‌اند

هر که شب بر یاد رویت بود صبحش غنچه‌وار / مشرق صد آفتاب از یک گریبان دیده‌اند

بسکه از وی بر نمیدارند چشم اشکبار / عاشقان در حلقهٔ زلفش طوفان دیده‌اند

خاکساران هست در عالم افتادگی / خویش را چون نقش پا با خاک یکسان دیده‌اند

شوربختان بر نمیدارند چشم از لعل تو / زانکه صد کان نمک در یک نمکدان دیده‌اند

بر سر هر کوچه صد مجنون بود اکنون چه شد / پیش ازین دیوانه گر در بیابان دیده‌اند

عشقبازان در مقام استواری‌های عهد / عهد بندان ازل را سست پیمان دیده‌اند

همچو انگشت محاسب در شمار رهروان / مشت بیمار تر افتان و خیزان دیده‌اند

لب نمی‌بندند یکساعت درین بستانسرا / بلبلان یارب چه از فریاد و افغان دیده‌اند

دردمندان کز لباس عافیت پوشیده اند / اژدها بر گرد خویش از چین دامان دیده اند

بکذرید از مردم چشمم که از بیماران / عمرها ملاحی کشتی ز طوفان دیده اند

ای که یک ساغر گرفتی تا همه مستی حیرت / میگساران بهای ما را هم حریفان دیده اند

زاده حور از نخواهد خورد آتش بارس / فارغ اند از سوختن آنها که هجران دیده اند

بیقراران محبت بر سر راه وداع / دیده را بر چهره پیش از اشک غلطان دیده اند

اختر انجم که خرمنگاه برق افتاده است / کافرم ور ظلمتش کر آبحیوان دیده اند

مردمان دیده ام دریا که سیل اندازان / هر طرف رو کرده پیش از خویش دریا دیده اند

کشتی ما را امید از بید جز در بحر عشق / ما نمیخواهیم بحری را که پایان دیده اند

موپرشانان چو بر عالم نظر افکنده اند / اب چشمم را ابر نیسان ز باران دیده اند

بر سر بالین من جمعیت آن شب مگر / دوستداران باز حالم را پریشان دیده اند

بسکه خوندل خوردم آنها که در یک نوبتن / استخوانها را در تنم چون شاخ عریان دیده اند

سیرچشمان بر قطعه منظر نگشوده اند / آسیای چرخ را چندانکه گردان دیده اند

داس دل کی ز داغ افتاده اند اهل نظر / خویش را چون لاله که در باغ و بستان دیده اند

چون هدف بر سینه ام افزوده اند انداختگان / تا دلم را باقی اعضا چه پیکان دیده اند

گر رو ندارد گلشن مرغان مرغ ای باغبان / بر چه لطف دل نهند اهر چه احسان دیده اند

طعنه بر بیخبری درویش کو کمتر زنند / چون عطای خویش را ارباب احسان دیده اند

در لباس منعمی چون خامه صورتگران / خویش را تا به نقشهای الوان دیده اند

کینه داران جهان داغ اند پنداری که تشنگی / کهکشان را در میان چرخ همیان دیده اند

حرمت دریا مینداند غواصان مگر / درج گوهر را حریف آب دندان دیده اند

از جهان قومی که دندان طمع بر کنده اند / لذت آن تا ابد از بیخ دندان دیده اند

از پریشانی چرا نالند مرغان چمن / حال خود را خود ز باوران پریشان دیده اند

مظهر لطف خدای بنده شیطان مباش / دیو را خود کی تسلط بر سلیمان دیده اند

حاجیان کعبه شو زیرا که ارباب نظر / کعبه را هم منزوی شاه خراسان دیده‌اند

پیشوای دین علی موسی رضی کز عزتش / اهل ایمان مهر او را رکن ایمان دیده‌اند

در حریم حرمتش صد کعبه منزل کرده‌اند / در بهشت روضه‌اش صد همچو رضوان دیده‌اند

ای خداوندی که بر درگاه قدر قدسیان / آسمان را با هزاران دیده حیران دیده‌اند

ای سپهداری که در صف شیر مردان مشت تو / خویش را چون صعوه رنت دیو ار بیجان دیده‌اند

گنج گوهر تا ز همت را که تنهایی کند / مار را بر گنج مردم گر نگهبان دیده‌اند

کوه را نزد وقارت بی‌تحمل خوانده‌اند / پیش عزمت برق را افتان و خیزان دیده‌اند

دیده عشرت همان بر خوان جود تو اند / در بهشت آنها که نعمتهای الوان دیده‌اند

از درت آنها که سوی ریز چشم افکنده‌اند / آسمان را گاه پیدا گاه پنهان دیده‌اند

ماه ما یابش هلال نعمت از ابر نام / ماه نو را بر فلک چشم نمایان دیده‌اند

آنچه از دست تو می‌بینند مردم جار فضل / کافرم گر بحر و کان از ابر نیسان دیده‌اند

شه

شد جهان چون چشم عاشق پر ز لعل بخششت / خویشتن را زان جهانی در بدان دیده‌اند

چون سلیمان خوانمت شاها که ارباب نظر / بر درت صد چون سلیمان مور دیوان دیده‌اند

نامه تقدیر را آنها که سر بگشوده‌اند / بر سر پیشانی ز تدبیر تو عنوان دیده‌اند

گر نثار همتم می‌بودی تنزل گفتمی / پایه قدر ترا بر دوش کیوان دیده‌اند

پیش دوران کار جهان مردان اخوات حال / چشم خود را باد و دل را پریشان دیده‌اند

عاصیان از رحمت آورده رو سوی درت / زانکه لطف را شفاعت خواه عصیان دیده‌اند

صد چو حیان بر درت مشرب ثناخوانی کنند / گرچه بر حد تو حیان را ثناخوان دیده‌اند

چشم مدح چون تو می‌دارند از همچون منی / کار مدحت را خلاقی سخت آسان دیده‌اند

کار قدسی نیست مدح چون تو شاهی عالمش / قدسیان از جانب خویشتن ثناخوان دیده‌اند

در دو گیتی ایمن گردد آن که خاطرخواه تست / تا توان گفتن که خلق این کرده‌اند

محقرست جهان و متاع بحر و برش
بنان خشک تر ار زنده نیست بحر و برش

درین محیط بهر در که لنگر اندازی
چهار موجه دریاست چار چوب درش

دو روزه عیش جهان را چه عقدها پس ازوی
می نشاط نیرزد به رنج درد سرش

چه سود جامه رنگین که صورت دیبا
لباس پاره خوشتر بطرف شود ازبرش

بدوست گرمی و دشمن ز مهربانی نیست
خوش آتش آهن و سنگست مادر و پدرش

عجب از آنکه کمربست کین مردم را
عجب از آنکه زد روز کار بر کمرش

کسی ز باغ جهان میوه مراد نچید
مدار چشم هوس حسن شکوفه ز ثمرش

فریب مغلطه از سایه هما مخورید
حذر کنید ز طوفان موج بال و پرش

کسی که گریه آتش از ذوق سوختن باشد
بپرزد چو شمع گر آتش جهد ز چشم ترش

مگو که دولت عاشق نداده دست بهم
چو لاله دست بهم داده داغ بر جگرش

چگونه نامه ما را بسوی یار برد
کبوتری که بود دام موج بال و پرش

کسی که گرد زبان تیر بر سیتره خلق
فلک ز مهر خنجر گرفت در کمرش

کسی که دم زند از مهر می توان دیدن
چو صبح ز نفس شبنمی هنرش

فروش نی ز لب دیگران بود ورنه
فتد چو کار بخود آه نیست در جگرش

خوش آنکه دیده ندوزد درین جهان حقیر
چو مو بدیده در آید زمانه در نظرش

غذای روح کر از چشم خود کنی چون شمع
هزار بار به از خوان چرخ و ما حضرش

کسی که در پی خود آتش غرور افروخت
چو شمع آفت گردن بود همیشه سرش

چه فتح باب طمع داری از کشش روی
که قفل ابرو در هم کشیده بسته درش

کند لباس هنر سیه را نمی پوشی
چو تیغ برهنه گردد عیان شود هنرش

بود همیشه سروکار هر کسی که کسی
من و فغان شب همه آسمان و گوش کرش

بیا فهم که نقش بهشت در بساط جهان
که بیشتر برد آنکس که هست بیشترش

کسی که نیست درین بوستان کف سیمین
مبند همچو نرگس بدست جام زرش

ز من زمانه به بیدردی انتقام کشید — اگر دمی رگم آسوده شد ز نیشترش

بخانه که بان را [illegible] و گر بمن — چو آشیانه بلبل بکیت بام و درش

کسی که صاحب یکجو کدشکی باشد — بکیت منت دونان و تیرخار پرش

نیم چو شعرفروشان ثناگر دونان — که خاک بر سر آن مدح باد و مدح گرش

ز شعر بهره برد هر کسی بجز از شاعر — چو آن نهال که دهقان نمیخورد ثمرش

نمیدهند بهای مرکب شعرا — بشعرها که نویسند خون بآب زرش

من آن مدیح سکالم که نصب الفاظم — مرکب حسن شرفی که زنغ گشته جوش

بعمد کرد تجاهل و گرنه داد مرا — شنیده بود فلک بارها بگوش کرش

من و محیط محبت که دمبدم شنوم — ز نقطه قطره گواهی بپاکی گهرش

چه بهره دیده‌ام از حیات کسی — که از خدنگ تو پیکان نراند در جگرش

شکایت شب هجران دراز بود ولی — حکایت زلف تو کرد مختصرش

فضای

فضای گلشن گیتی چه سود مرغی را — که از یسار و یمین بشکنند بال و پرش

دلم بصحبت روشندلان بود مایل — چو کس [illegible] آینه [illegible] بگذرد بصرش

هوای گوشه بامی فتاده در سر من — که مرغ سدره بود طایر شکسته پرش

شبی که روز وصالیش در قفا باشد — بود شکوفه دولت سفیده سحرش

امیر ملک ستان شهسوار قلعه گشای — که هست جوهر شمشیر نامه ظفرش

شهنشهی که کمین بنده‌اش منوچهر کرد — چهار حد جهان از خدنگ خار پرش

چو آفتاب بود روشناس در دو جهان — کسی که رفته بمژگان غبار رهگذرش

بجوش حرف قلم سرشکسته‌ام ذرد — بروزگار تو آنکس که بود میل سرش

کسی که سایه دست تو بر سرش افتاد — نماند در گرو سایه همای سرش

ز احتساب تو مخمور بار کند زد — اگر بکوچه مینا فتد چو می گذرش

گرفته‌ام صله مدح خویش از ممدح — ز گنج فیض که بر من گشوده بود درش

بهار آمد و گل وشکفتگی ز و چنگ / قفس بیار که ما هم زنیم بر آهنگ

بباغ در نظر عندلیب بنکمان / بشکر آنکه دهد جلوه خویش را یکرنگ

فتاده دوری منزل ز چشم دامن‌وان / که پایمال تماشای لاله شد چو سنگ

ز نم بهار چنان کرد نغمه زیر آب / که میدهد ز رگ ابر یاد رشته چنگ

شمار رنگ گل از باغبان چه می‌پرسی / ز عندلیب شنو نغمه‌های رنگارنگ

بهار با قلم موی گیسوی سنبل / کشیده هر طرفی نقش مانی و ارژنگ

ز شوق سبزه بمرز دگر ثواب و بهار / زنند خیمه چو صحرائیان ز نی النگ

نمانده در چمن افتاده ز شو نما / بغیر ازین که ز گلها فتاده رنگ برنگ

ز بسکه شد طرب انگیز دامن صحرا / چو تار چنگ زند تار جاده بر آهنگ

چنین بماند اگر حسن شاهدان چمن / بیاورند دگر صورت از دیار فرنگ

شکفته شد گل پیاغ بپ مینا / بیا که گرچه ندارد گل آشکفتن رنگ

به بزم از آمدن عیش تازه مردم / ز بس که کرده تواضع خمیده قامت چنگ

ز شرم دامن تر با کسی ندارم جنگ / گریخت [illegible] ز بزم برنگ

به هر چمن که زمی چهره برفروخت / هزار غنچه گل گرد خوشه چینی رنگ

بود چو شانه صنوبرش دو پنجه بر سر کف / کسی که در پی زلف نگار دارد چنگ

میان پنبه و داغ اختلاط ساخته است / وگرنه کی دل آئینه صاف بود بزنگ

ز شوق نور تو بر طاق نی برآرد جوش / بیاور روی تو بر شاخ گل برآرد رنگ

ز رشک عشق بمیح افزیده صلح من است / با آسمان و زمین بهر تو دارم جنگ

زمانه و عهده جویان روزگار مپرس / زخون سرت دل شیشه از تغافل سنگ

بیا و مجلس ما شکفته سازی و می / کرمی طبع تو نیابد بروی باغ رنگ

به آشنایی دوری که با لبت دارد / گرفته غنچه سر راه بر تبسم تنگ

چنان خراب شدم کز پی عمارت هم / زمانه خانه رحا گسترم بر در رنگ

کسی که عشق نیفکند در دلش پرتو | ندارد آینه‌اش نور دانش و ننگ
اگر ز خرمن امید من جوی ببرد | عجب که در دل خارا کند شراره درنگ
چو غنچه گل صد برگ آسمان دو رنگ | بصد برهنه دهد یک قبا و آن هم تنگ
درین محیط که موجش تلاطم طوفان | نهفته نبود ایمن ز کام نهنگ
بر و موج پر شکم دو رنگی از گردون | رسد بکاوری از رشته داغ پلنگ
یکیست رنگ بهار و خزان بزیر فلک | که سبزه زرد بروید ز خاک و ز سنگ
ز چرخ بهره‌دار انتظار همی بندم | وگرنه روزنم از آفتاب دارد ننگ
علاج درد من از هیچ کس نمی‌آید | که هست عقده کار مرا بناخن چنگ
چه اضطراب نمودم بدام چون ماهی | که بر شستان نشد باعث هزار درنگ
بدقت سخن عشق ره نیافته اند | چه سود لاف حکیمان ز دانش و دو سنگ
بود کمال جنون در توجه طفلان | مباد وارسد دیوانه در سایه سنگ

زجان سوخته خاکستر آورد فرهاد | بدین امید که ریزند قصر شیرین رنگ
سخن بمایه مدح شهی رسیده که هست | [illegible] پایه قدرش فراز هفت اورنگ
مقام ساز شریعت که با نهیبش | رسن کند بگلو نغمه را ز رشته چنگ
نظر بعزم و وقارش بچشم اهل یقین | به آب شتاب و به باد درنگ
ز دست ظلم تو و امن حسب مطلوبان | در آن دیار که باشد مر توش شیر پلنگ
براه تکیه عدلش چو کوچک ابدالان | بدوش خویش کشد توشه غزال پلنگ
بدست باقی جاهش چهار حد جهت | بپای همت قدرش سمند آن یکرنگ
رسد چو پیش تو دشمن ز بیم شمشیرت | ز رنگ خویش جهد شرر بصد فرسنگ
ز بسکه دست سپر کرد پیش تیر بلا | شدست تیغ عدو چو جبه بر رخ تنگ
کف عطای تو آن ابر گوهر افشان است | که هست قطره او را نصیب دریا تنگ
شبی که مجلس نهی تو منعقد گردد | طلاق نامه بناخن نوشته زهره بچنگ

زند لبهای دلیر تو لعل بر سر کان — بدل نگاه ربا گشته از شکستن رنگ

بزور نهی تو ناخن آرد پشه ز ارب — کند ز عدل تو جرح آشیانه قفص کلنگ

بروزگار تو از انکه آشتی شده عام — بپرد که جرح کند ترک حیله و نیرنگ

ز احتساب تو ساز آنچنان ز کار افتاد — که شد خورشیده مسطر خموش در چنگ

زعدش الف قتل آنچنان ز کار افتاد — که تا به ار دست تفنگ دار و درنگ

چنان ز عدل تو ممنوع گشت جرب آب — که بعد ازین نکشد بار از دست نهنگ

بروزگار تو از دهشت دو رنگیها — به ناخن از بدن خویش داغ کنده پلنگ

بپای سینه خصمت دمی نمیگذرد — که بر درخت نپیچد بجز دو مار خدنگ

چو دو جاه تو یک چشم وار وان همه کور — عدوی ملک تو یک پا ز اروان همه لنگ

نظاره در و بامت برو ز دیده عینبار — تصور سر کویت برد ز دلها زنگ

کشند ناشسته موج را ابر زهار — سبوی در تو چو محمل کسان کنند آهنگ

مربی سخن من ثنای حضرت تست — که حرف دامن حق مینهد ار جنگ

شراب کهنه بود سال نو خجسته فال — بگردش ار قدح را بود گردش سال

گل ساله چو اشکفته چنین فصلی — که در شگوفه نهانست تا بر نهال

کسی که سال نو افتاد در شراب کهن — ز محنت کهن و نوشیست فارغبال

بپای گلشن اگر کابلی کند ساقی — قدح چو عمر بر آرد ز شوق گردش بال

کسی ز نکهت گل اینچنین مست ست — بجای آب نگر باده جوز در باغ امسال

ز سرخ روی اطفال غنچه دانستم — که می ز شیر گوارا ترست بر اطفال

ز عکس گل شده پر شیشه بلبل — چو ساغری که بود از شراب مالامال

چو شاخ گل چه عجب گر بسال و ماه چنین — بر آورد ز نم ابر غنچه شاخ غزال

ز جوش گل شده تنگ الحمان فضای چمن — که غنچه گشته درو عندلیب را پروبال

اگر نجاک کشد نقش برگ بید کسی / ز فیض ابر بباله بخویشتن چو بلال

کی شد که کل و می ... چمن / اگر به بزم رسد آشیان نهد فی الحال

ز چمن دامن صحرا پری خان و خنیب / که داغ لاله کرو برده از سیاهی خال

چنان فیض هوا کبذ ز و کرش بضمیر / چو کل شکفته شود غنچه تبسم لال

ز عکس خال رخ لاله دیده نرکس / سیاه در نظر آید چو چشم غزال

فضای چمن دلکش پس اگر او / اسیر عشق برون آید از حریم وصال

ز وزش سبزه زمین عنبرت پر طوطی / چمن ز عطر کل و لاله رشک نافه غزال

طمع ز زلف پریشان مدار موسم کل / که برشکنند از باغ دل نسیم شمال

چمن شکفته ز فیض بهار و من تنگ / نغاتی که ندانم نشاط را ز ملال

دلم بچنگ غم افتاده رود از آن شکفت / چو غنچه که بخندد بی محل ز نهال

هم آشیان نشود با دلم مگر مرغی / که در چمن بهوای قفس رساند بال

چنان

چنان که اخم ز غم که داغ پنهانم / ز استخوان شده ظاهر چو قرعه رمال

نی کشد به زمین آفتاب را جسمم / ... میرود به استعجال

بیم صحت و بیماری اگر ز نقد دل / مگر ز رقص تب اکهم کند تبخال

اگرچه رفت مرا خانمان ولیکن هست / خرابی دل من خانه هزار خیال

اگر ز دیده برین مشت استخوان دود / هما برای چه بر فرق من کشد بال

مگر ز صورت حالم فتاده بر روی عکس / که نور رخ مهر شد پریشان حال

به هر طرف که نهد روی آب دیده من / هزار سیل بلا آیدش به استقبال

شود ز بخت بدم ناخن عقاب ریش / کبوتری که بود نامه منش پر و بال

چنان بجور کشد دامن کل از دشتم / شوم چو کلبن اگر پای تا به سر چنگال

چنین که سال کهن رفت میتو سال نوم / نعوذ بالله اگر بکذرد بدین منوال

زموی زلف تو موی کمر که داند باز / چو حلقه منز لفت سیا شود خلخال

چه مظهری تو ندانم که صورت و صفت — کسی ندیده مگر صورت آفرین جمال

ز پنجه تو شهیدان [illegible] — که خون من بطریق دگر شود پامال

مصور قلم مو نساز دار مژه ام — کجا درست شود چهره تو را تمثال

مرا که در بن هر موی هست عقوبت — پی محبت شیرین حلال باد حلال

مرا ز شعله او از خویش گرد کباب — بگو بمطرب غم دایم اینچنین می نال

زبان و گفت ز زلف رسیده تا به چمن — زبان من ز لطافت وه ناف غزال

بعقل باکه روی لاف عشق نتوان زد — نهال تا نشود فرد کی رسد بکمال

عز و جهل ندارد مرا خود بنیان — بخلق بر سر هر نکته در جواب و سوال

چو چشم تیره به پیک دیده [illegible] خواب — نگاه وش حکم غمزه کو مکن اهمال

خیال وصل تو چون از دلم رود که قضا — پرستید دلم را با آرزوی محال

بسوی من نگشاید نظر بخت بدم — کسی که دیدن روی تو نیش کوشت بفال

دلم شد آینه غم از آن نسوزم داغ — که روی آینه اعجاب ناک سازد خال

در تراوش احسان زمانه سته چنان — که نمی رود [illegible] آب تا رسیده سفال

چو دیده در مژه گیرم در سرایش را — که بر نشیمن نهد پای در حریم وصال

پیش سینه چو نامحرمان برون آید — عروس حسن تو بر دل کند چو عرض جمال

ولایت دل من در تصرف کسی است — که کرده جای چشم مرا ز زول خیال

همیشه گردش چشم تو سر خوش دارد — چو جام دولتی شاه از شراب حلال

علی موسی جعفر که سایه علمش — بود چو زلف بر خسارش هما اقبال

ز نقش نام تو گردی اگر هم آینه رو — ز عرض حشم ملک آید بش به استقبال

ز عکس رای مسرت بدیده اعمی — بود چو مهر عیان ز او شبه وان خیال

بگاه عرض و قارت رخص آینه — بچشم آینه ماند چو مهر و مه مثال

چو عشق حلم ترا تابعند دشمن و دوست — مسخر است ترا ملک بی نزاع و جدال

کسی که ره بجناب تو آورد از صدق | چو صبح میدهدش آفتاب از دنبال

کسی که تیغ تراو [illegible] کشد | کشد مشاهده خورشید را پامال

ز آبیاری عفو تو معصیت کاران | درو دهاند بر معصیت کشت وبال

درین قصیده ز جود تو وام حجاب آمد | که در شمار رواتی چرا فتد ده سوال

ز فکر مدح تو بشکفت غنچه طبعم | چه حاجت است که دوزد نظر براه شمال

تو تا نبود احتیاج چشمی را | که بوی مرهم نونفش بود کحال

پی عنان شکار فکنان لشکر تو | کشیده شیر بیابان ز پشت خویش دوال

سایه که تراو پس بود که ترا | فتاده چرخ بدامان قاف قدر چو دال

زمین مدح تو شاها نعیش میکند زد | تمام مدت عمرم چو غره شوال

ز کلک کاتب اعمال تا عمل گذرد | سواد مدح تو ام باد نامه اعمال

زمین ز اشک که هموار گشت بار چنین | که چین موج برون شد سراب را ز جبین

مرا چو مردم چشم همیشه قطره رفت | مگر ز دود [illegible] ابر فرودین

در آب و آینه پرورده اند چون عکسم | نیم به تیره دلان صاف از برای همین

ز آفتاب مهر تو بد گمان شده ام | که تا رسد بوفت سرار جا ز زمین

پریده رنگ ز رویم که ساغر می را | بیاد لعل که گشت آب در دهان نگین

کنم مطالعه خط ترا ز حلقه زلف | بود برای همین خط چو عینکم دارین

چو شمع کرده مرتبت های زفس لنگ | بی خیال تو گردیده ام بقصد بالین

ازان تهی شده دستم که داغ سر پای | بسوی دل شده در سینه جمع چون روبن

اگر ضعیف بعکسم غلط نگردد چرا | چو روی اینه بر گشت بخت از من مسکین

بغیر داغ که او سر بسر زمین را صفت | درین جنون که به بازارمی نکرده کمین

ندیده تازه گلی باغ آسمان که بزرد | چو برگ لاله برابر و ماه نو صد چین

به تحکّمیم از شیر باز نتوان کرد
مگر شود به سر پستان دایه ام شیرین

چه سحر میکند و ... ذانم ز صبح
که میکشد عقب آفتاب را ز زمین

همای سایه فروش است و من گهی
به سایه چغدم ازان همیشه قرین

مبر به کلک دعاگوی من دعای بدی
برای قافیه گر میکند رقم لعین

مرصع است کلامم ز گوهر معنی
سوار زین مرصع اگر نیم چو نگین

ز بسکه همنفسان عمرکاه چون نفسند
بریده گشته امیدم ز همدم دیرین

به دام حادثه آن طایر گرفته رم
که دشمنند پر و بالم از یسار و یمین

ندیده جای نمیداد خاتمش هرگز
اگر نه نام مرا بود زیر نوشت نگین

چو چرخ بر سر کوت هزار دوران زن
چو آفتاب به راهت هزار خاک نشین

پی محافظت ملک حیل عزم ترا
نسوده پای به دامن مگر به دامن زین

زنی توجه کنی گرچو عکس آینه را
نگردد از در و دیوار محو صورت چین

ز نهیب تو گر به قفای گردون گشت
فرو رود به زمین روی او چو نقش نگین

چنان به رقص درآمد ز تب قمر ات گشت
که پای حرص ... نرسد به زمین

چو مار شمع ز جمعیت عدو چه غنیمت
بقصد تو همه را سرکنی بپای قرین

ز بیم عدل تو کاتب سر از قلم برداشت
بجرم آنکه چرا حرف افکند در سین

کسی که سود بجا کدرت چنین نشاط
چو برگ گل نشدش آشنا گره بجبین

زبان صبح تو مازان چو بلبلان بنوا
دهان نام تو پرچون صدف به در ثمین

بر آستانه قدر تو جای دومان نیست
ادب خوش پیست تخصیص در مقام چنین

بزن نهیب بر افلاک تا فرود آید
ز دوش همچو فرومایگان صدر نشین

کسی که راه تو پوید چه سود خوش اران
کسی که مثل تو میرد چه زندگی به ازین

به اختصار که می برد ز طول سخن
گریز نگاه دعا گر میشدی آمین

همیشه تا بجهان هست حرف استمداد
مباد زان تر آباد کردگار معین

موافقان را فتح نامه چو هر تیغ — مخالفان را اگر رخنه خانه زین

روز اول که قضا داد بدست تو کمان — گرد بایسته تو پیوند دلم چون پیکان

گشته تیغ تو امر که رسد بر سر جان — آن نگاه دوش عوض فاتحه آید بزبان

مکن از خشم اندیشه که در هیچ دیار — خون بروا کس از شمع نگیرد تاوان

گل میت اگر غنچه شود جا دارد — که کند عکس تو از نظر خلق نهان

مرگ امان داد که دیدار تو بینم اما — نه چه دیده ام از گریه نظر ره امان

غیرت عشق من پست گریبان شد باز — تا بدست که سپرد آن خیالت دامان

همه شب چاک زنم سینه ز غیرت که چرا — صبح در کوی تو از جوی جیب جامه دران

خار از دیدن گل چون نخلد در جگرم — من که با دوست آید به دلم تیر گران

هر نفس روی ببینم اگر نمایی — روی چون ماه شود آینه را از نقصان

۶

در نیام زد و نیک کس از جام گریز — گرد و پیوند ای تو تیغم از سود و زیان

چون قلم با زمین میکشم از ضعف بدو — حکم [illegible] ناری و پیت دگران

تا آرام برده مرا سوی چمن همره خویش — مانده یک دست پرم در قفس از بهر ایشان

دامن دیده شیر نکند بهم در خونم — گاه در دیده بود خونم و گه در دامان

نم ز چشم دگران وام کند هر گامم — بسکه چون خامه تنم خشک شده از هجران

بهر پروانه کسی بر نکند روز چراغ — اول شام دگر باد شبم را پایان

نکنم چاره که ظاهر شود ابرام به طبیب — ورنه آهم ز دل درد بر آرد درمان

باغبان چمن عشق نمی بندد دل — بر نهالی که خزان از پی آید بجزان

آسمان بر شب من راه سحر بگشاید — تا ز جیب که بر انداخته صبح دامان

شاخ خشکیست که بی غنچه بود در گلشن — بر تن از تیر تو عضوی که ندارد پیکان

نغمه چنگ درین بزم ندارد اثری — مطربی نیست که نا حق زندم بر رگ جان

چون چراغی که بانجام رسد روغن او
دل چو خونابه بپرداخت سویدا شد آن

پر ما خرقه ز میزر ... آب بشیه
گشت بی دغدغه گر دغدغه داشت بر آن

داغ می را ز مصلا بزدایی که شویم
سجده گاه من مخمور همانست همان

جز بخشت در میخانه چو چشم بندرا
تا قیامت نتوان بست زخمیاره دهان

گریه ام جوشش آورد چو شگفت دلم
آب چشمه کند فصل بهاران طغیان

شکوه ام نیست ز کس لیک بر شعرا
نکته چند بیان میکنم از اهل زمان

همه انباشته از انجم زر رعیت انبار
همه پرداخته از جذب طمع کیسه کان

وین این طایفه گویا ز طمع ساخته اند
که گر از آب بود پر نشود قطره فشان

کاش پوشیده بی بر تن شان حبشا ار
تا نشدی کنفس آسوده کس از سایه شان

در چمن گر نفسی سرو برآرند ز دل
شاخ بی برگ شود بشمر از باد خزان

همگی نیست که زحمی ز دوشش حرانم
که گدا خون کرم زار که خواهد دوان

غرضم شعر بود ورنه خدا میداند
که مرا انکه منیست طمع در دو جهان

مدح شیرین دهنان با شکر آمیخته است
وانکه طبع ... سخن در بستان

خامه در شعر چه میکرد قسم بعد گریز
کرمی برد خرد نام خداوند جهان

شاید از فیض کفت میوه دهد سایه شاخ
ابر و بیت تو اگر سایه کند بر عمان

ناله در عهد تو عیب است بنوعی که نکرد
مرغ گلشن بگل اظهار محبت بفغان

علی موسی جعفر که بمهرش همه کس
تحفه تصدیق آورده باقرار زبان

شد جهان از تو چنان امن که در صبح گذر
راه بر نعش بی کس نزند ریگ روان

پاک کن نیت از حیله شیطان مسعید
زانکه در خلوت دل راه ندارد شیطان

هر که ابرو در درگاه تو تقدیر بفرض
ارو برفته بماند چو نظر تا عنان

در دبستان ثنا بیوز بانم طفلیست
که کند چشمه از همنفسان من روان

گاه مدحت شود از معنی الوان رنگین
تا نقش قدمم چون قلم نقاشان

کنم طواف ترا قوت پس از مردن هم / بجناب تو شوم همره تابوت روان

از رو لاتیو لحد گشته [illegible] / هیچ باکم نبود در روز جزا از طوفان

ای کریمی که بدرگاه تو هر کس رو کرد / گرد حاصل زجناب تو مراد دو جهان

قدسی احوال چه گوید تو چون میدانی / که ضمیر تو بود واقف اسرار نهان

تا رسید خلق ازین در بمراد او را هم / هرچه شایسته آنست بآنش برسان

نگین خاتم حسن است لعل آن بت چین / خطش سواد نگین خامه گشته نقش نگین

اگر و میر مه برقش اندر کشش دامن / نهاده بر رخ او تهمت خط مشکین

بجز رخ تو که آرد کسی ز زلف پناه / ندیده کس که بود آفتاب سایه نشین

هوای زلف تو گرد از سرم دل رنجور / خوش است نقل مکان بهر خسته دیرین

ز جام عشق تو مستانه هر کجا که روم / دهند کوچه بمن گم از یسار و یمین

ز نسپاده لوح دل آشکارست زارم / کی انگینه شود پرده از برای دفین

بریده شده رشس ساعتی ازان ورنه / ... آفتاب ... شم برای همین

خوش است داغ اگر بر دل است اگر بر دست / که گفته اند مکار راشرف بود به نگین

چنین که مضطربم گرد عجب دانم / که اضطراب مرا وصل هم دهد تسکین

چو آفتاب سراپا روم برون چشم / در انتظار توای آفتاب زمره حسین

کرا که بر سر ره زانتظار آمدنت / نگشته مردم چشم از غبار رخسار سپین

بود خیال نهایت دقیقه مشکل / که سوی او ببرد راه فکرهای متین

زکاوش مژه ات استخوان سینه من / بروی صفحه دل رخنه رخنه گشته چو سین

تو میروی و به همراهی تو مردم چشم / وداع میکنیدم چون نگاه بازپسین

خوشم که می نرود هیچکس به منزل تو / که ز آفتاب مبند نشان پا بزمین

کنم اراده اظهار درد عشق ولی / زبان حوصله ام را کجاست طاقت این

کمر نگاه نظر چشم حیرت آینه چشم مرا … بی نظاره ندارم بهانه ازین
چه زحمت است که بر خاطر گران شده ام … چو حرف مردن فرهاد بر دل شیرین
وی زنگار نیاسود ناخنم که مباد … بسینه خشک شود داغ حسرت دیرین
شکسته رنگی من بین که چون شهید شدم … کشیده خنجر قاتل ز خون من رنگین
گریز گاه ندارم درین قصیده مگر … برم پناه به شه زمان و زمین
گر از میانه نشد مردم کناره گزین … چرا چو مردم چشمم همیشه حاشیه نشین
مرا ز تنگی جا چین در استخوان افتاد … ندیده تنگ کسی بر کسی زمانه چنین
گرفته عرصه چنان روزگار بر من تنگ … که در شکنجه دیوار خانه ام چو نگین
شد آب در بدنم استخوان چو میوه خام … بجان رسیده ام بسکه شعله بود قرین
برهنه کرده چو ناخن ز پوست روی مرا … زبسکه کنده جبینم فلک ز ناخن کین
کشنده دیده بدامن ز سینه ام دل را … چو خسته که بگیرد ز دامنش کسی بالین

ستان ثبت کتاب است داغ سینه مرا … که ملک شعله شناسی دل مرا یقین
زمانه در پی دشمن پرستی است چنان … که میزند مگس آدم به عنکبوت طنین
مرا چه سود که برگشت روزگار بدم … که هر دو روی سپهر ورق برارد چنین
پستاره ام ز بلندی بعرصه گه روش … پیاده ره چو پامال برد شود فرزین
که روزگار چه افتد چه سود ناخن سعی … نشان چین نزد مجلس برون ز جبین
ز کاهلی چنین خفته بخت و ره مرا … هزار بار رفت و آفتاب بر بالین
درین دیار نه بهار یافتاده منظم … بهر که بنگرم از جنس خویش بیت چنین
نگشته رطب کر حریص و دیده تهی … مدور دیده بهر در چو حلقه زرین
کجا علاج بخیلان کنند اهل طمع … کسی نکرده بکافور چاره عنین
بجو ز خون لیمان ز بسکه بردم دست … بساعدم بود از آستین فزون ر[illegible]
[illegible]ینه اهل زمان منکر سخن اما … ز ذوق لفظی احسان بدند با تحسین

دو تا شد از پی تعظیم خامه ام چو بنان
چو در گزیر رسیدم بنام سرور دین

شهید خاک خراسان که زیر قبه او
دعا بخلوت دلها اجابت آ دین

علی موسی جعفر که زیر قبه او
دعا بخلوت دلها اجابت قرین

شنیده ام که چشانید زهر لعل ترا
عدو بداند انگور ای یگانه دین

بخاک تا چه رسد زین سخن که بد شده ام
به آسمان که درو هست خوشه پروین

قبول کرده لطف تو اند زشت و نکو
درم خریده جود تو اند غث و سمین

چه نسبت است بجنت در ترا که برد
ز رشک شمع حریم تو رشکهای معین

بجای کبوس در تو دیده را بشارت باد
چرا که پایه‌ات علم مینهد بزمین

چنانکه طره شام آفتاب میروبد
بزلف رفته غبار از در تو حور العین

بر آستانه تو از آسمان نیارم گفت
نظر بقدر بود پست این وصیه حزین

کسی که مدح تو گوید چه حاجتش بدعاست
برای قافیه می آیدم بگوش آمین

زخادمان تو منم چو گوشه چشمی
کلاه گوشه فخرم رسد بعرش برین

ازان وظیفه چو در مه که نسبتی دارد
بدو دو شمع حرم تو زلف حور العین

همیشه تا که ز رنج و راحت بد و نیک
مدام تا که ز دور روزگار غث و سمین

مخالفان ترا باد در مضیق حیات
بلا انیس و عنا مهربان و شرک قرین

موافقان ترا باد در همه کاری
خدای ناصر و دولت ممال و بخت معین

چون واقع وقت تنگ شدن روزگار من
هر روز تنگ عرصه شود در فشار من

احوال روزگار ندانم که چون گذشت
دانم که خوش نمیگذرد روزگار من

تغیر حال بین که سیاهی و روشنی
بر دیده اند امید ز لیل و نهار من

از آستین بخت نگر وید آشکار
دستی که سیلی زند بر عذار من

کو برگ آشیان که چو بلبل اگر پرم
ماند بشاخ هشت جنی یادگار من

ریزم بسینه غم چو برون همچو آسمان — ماند بشاخ هشت چمنی یادگار من

ریزم اگر بسینه آن غم چو آسمان — پشت زمین دو تا شود از زیر بار من

بحر سینه همیشه ز پیش آیدم عجب — امسال تازه گر شود اندوه پار من

چند آنکه چشم عقل گشودم نیافتم — عیب هنر جز این که نیامد بکار من

تا خون کنند گریه مرا کم وفا و عشق — خون جگر و خیره برند از کنار من

گل دید هر طرف که نظر کرد عندلیب — هرگز چنین بدام نیفتد شکار من

در لاله زار عشق بهر سو قدم زدم — چون من نشسته سوخته شد دو چار من

هر جزو من چو لاله بداغیست مبتلا — شاخ گل مجسم آتشست بار من

فرش است بسکه چشم شهیدان براه عشق — چون نور دیده بر مژه رفت که آن من

پیوسته همچو پنجه مرجان میان آب — رنگین بود ز خون مژه اشکبار من

بر دل چو یاد مرگ تمنای خواب خوش — آید گران بدیده شب زنده دار من

باشد زبان خامه گواهم که چون دوات — خون در دلم سیاه شد از بخت تار من

چون خامه روزیم ز سیاهی مقررست — چند آنکه بخت تیره بود غمگسار من

باشد نشاط من به تهی کیسگی مثل — سامان غنچه گر نشود صد بهار من

آن غم من بود که تلافی نمیشود — کو بشنود اگر دو کون بی اعتبار من

خصم امینست از قلم من که همچو نال — جز در طلسم پوست نگنجیده مار من

بر صید مرده کس نکشد تیغ در شکار — شادم که شد فتادگی من حصار من

گرمی نباشد از سخنم بی تسلیم — رنگش کار رنگ نگیرد چنار من

آن شمع خواندم و این آتش گفت — صد رنگ شعله خاست ز رنگش خار من

میرم در آب دیده که بعد از وفات هم — بر دامن کسی ننشیند غبار من

عزت نگر که اره اگر بر سرم کشند — بر گوشه محکس نخورد زینهار من

با این کمال عجز که دارد چه سود نظم — هرگز ندیده است و نه بیند فرار من

چون لاله داغ بر دل اهل هوس نهد آتش بود مگر سخن آبدار من

الفاظم از زرنگی خود را نموده جوزرد تا یابد آتش از صغار و کبار من

چون چشم خسته را آتش بسینه حسود سوز و نغمه از سخن الکار من

وز دود نفس سینه خود از کنایه ام آتش برد پناه بسنگ سیاه از شرار من

در میطپد چو قطره سیماب در صدف از رشک نظم چون گهر آبدار من

دری پر از جواهر معنی زمان زمان افتد ز موج خیز سخن در کنار من

آمیخت وصل و هجر بهم تا نگار من در یک لباس جلوه دهد نور و نار من

پای ثبات بسکه فشردم بکوی عشق شد لنگر زمین قدم استوار من

چون چشم داغ شب مژه بر هم نمیزنم عمریست کز فراق تو اینست کار من

چون خوردنم چو طفل حریص ساخت غمت در گردید خوشگوار می ناگوار من

چون غنچه در غمش دلم از رشک خون شود همراه غیر اگر گذری بر مزار من

عشقم

عشقم چو من همیشه میان دو دوست داشت هرگز بدست خویش نبود اختیار من

چون خاک صیدگاه ز صیاد غمزه‌ات آغشته شد بخون بدن خاکسار من

وجه ملال و موجب شادی ز من مپرس در دست دیگریست خزان و بهار من

شوقت بسکه از درم کم عنان کشید چشم اجل سفید شد از انتظار من

از من صبا بمطلع من ناتوان تر است آیا که بوی مرهمی آرد ز یار من

جائی که شعله نیست نیابد شرر وجود باشد بعشق زنده دل بیقرار من

غمگین مشو که عشق توام کرده رنگ زرد دانم یقین که نیست خزان در بهار من

خورشید را پیاده دوانید در رکاب در عزم مدح تو طبع سوار من

بر چشم آفتاب بگرام پا نهم راه تو زه کند ار اعتبار من

تا گشته سکه زر دل داغ مهر تو خورشید کم عیار بود با عیار من

در روضه منیر تو هر سو که پا نهم کام روا بود ز یمین و یسار من

یکدانه مانده بود که شد نامش آفتاب
میکرد چرخ در چو بدجت نثار من

خط الشعاع مهر بود لیقه دوات
تحریر مدح رای تو شد تا شعار من

قدرم بقدر همت خود گر کنی بلند
بر دوش عرش پا نهد افتخار من

تا عکس مهر رای تو بر تربتم فتاد
مرفوع مشرقیست ز خاک مزار من

زیستم که مستمع ز کلامم کشد ملال
اولی بود ز طول سخن اختصار من

برای پوششم ای زال چرخ بخیه مزن
که من گذشته‌ام از زیر لباس چو سوزن

چنانکه نوک قلم حرف بر زبان دارد
فتاده‌ام به زبان بریده دشمن

بروی صفحه ز آهوی کلک من هر کام
فتاده آنچه پامالی دهد غزال ختن

فتیله داغ بود در چراغ لاله دل
از آن همیشه چراغ دلم بود روشن

بنالد گر کنم دل کجا شود خالی
کمر کنند جهانی فغان ز سینه من

خونشم بجیب بود آنقدر که جامه درم
گر رسم نیست گریبان شمع را دامن

دلم ز دوختن چاک سینه را شکند
بپیش گرم روم گویدم از آب سکن

ز شام هجر سرم چون بجیب کرده چه عجب
کشم چو صبح گریبان ز چاک پیراهن

ز نیم جو برگ خزانست بعد ز نیست
ز بی تعلقی اجزای من درین گلشن

مرا چو خامه نقاش وسته شد مژگان
به بین که بیک نشاطی چه میکند با من

بساط عیش دلم تنگ بر شود هر روز
چنانکه دایره داغ وقت تنگ شدن

من آن سیاه گلیمم که اختر سیهم
نشان ماه گرفتست چرخ را بر تن

شبم ز خنده دندان‌نمای غم پیداست
که صبح دیده ندیدست روز عقد پرن

خط عذار ترا هیچکس نخوانده چو من
مرا سواد خط گلرخان بود روشن

پس از سیاهی اگر رنگ صوری پیداست
ز رشک زلف تو مشکیست زرد مشک ختن

پیاله گاه ملاقات آن لب میگون
جنازه وار نماید ز شوق غنچه شدن

بخلوتی که کسی با تو همنشین باشد
بر آن چشم حسودست دیده روزن

بکر چو شمع شود تیر تو آتش پیکان
وگرنه داد دلم را امید به آهن

چگونه من اسیران بر آورد به بر خویش
چو قمری آنکه ترا داشت طوق در گردن

ز موج آب دیده یاد دام صیاد دم
ز شرم لاغریم بس که آب گشته بدن

هما دوباره من سر فرو نمی آرد
خوش آنکه مست ترا مانیست استخوان بر تن

عجب که بند شوم گر کنند در قفسم
در آن چمن که بگیرد چو خار گل دامن

بیافت دست بخاری که در جگر دارم
بخار پایم اگر گرد دشمنی سوزن

قبای غنچه ز رنگ گل آستر دارد
عزیز کرده عشق همین بخواری من

چنان ز نیشدن داغ سینه مضطربم
که وقت ریختن گل ز شاخ مرغ چمن

اگرچه سقف ندارد چو آشیانه مرغ
هنوز کلبه تارم نمیشود روشن

ز چرخ تار کشم تا بدوش گردد
که بخیه کفن اولی بود ز تار کفن

٦

چو چشمه زمزم برم بکلیفش
نمیخورد چو دلم آب جز بچاه دقن

ز عشق هر نفسم عقده دگر زاید
که شاخ گل نبود جز بغنچه آبستن

هنوز صبح امیدم بخفته بود ز خواب
که صبح بخت مرا گرد آسمان روشن

میان عشق و دلم حیله بهر پیوندست
بحیله از همه شان کی توان جدا کردن

ز سینه آه چو شمع کشیدن پیکان
که غنچه شکنم در حضور مرغ چمن

نیاز موده مبر دست سوی خوان فلک
نوشته چو مزور بخانه دشمن

هر استخوان که شکستیم و آب شد مهر حرام
ز پشت گاو زمین تا بمهره گردن

درین محیط ستم روزی حلال که خورد
بجز نهنگ که ماهی شدش غذای بدن

شکایت از فلک اکنون چه سود دهد
نسوده صبح خرومند آب در هاون

اگر زبان خوش و مهر دوستان آفت
خوشا تو از پس شمشیر و سایه دشمن

وجود مردم خوش تربیت بی صحبه بود
چو دانه که شود سبز در ته خرمن

چو شمع اگر دهد فیض در همه مجلس — شد تر بود از جمله یک سر و گردن

ز مشهد تو به مرا جو شمر تب داه صلح — ز آن پیاله شکن باشد این خمار شکن

محیط آینه شد چون کنار ه عینک — خط افق شب هجران ز آب دیده من

چو آسمانم از او فیض بخت زبون — کند چو لطف شه آزاد دم از ره شرن

زهی ز خاک درت چشم قدسیان روشن — بنای قدر ترا آفتاب یک روزن

شهید طوس علی ابن موسی جعفر — در محیط کرامت شه زمین و زمن

بروز معرکه از دست برد پنجه تو — بیاورد بجدل تاب چرخ روئین تن

ز منزل که سپاه تو کوچ کرده از آن — ببوی شیر دلان شیر سیر را مسکن

چه سود جاه ترا روزگار در طفلی — فکنده مهره بگردن ز مهره گردن

حقیقی است خدنگ ترا که پیکانش — خورد چو آب کند یاد سینه دشمن

عدو ز شرم تو از بسکه سر نگون گشته — بود بناف چو سنگ آسیا کشش دامن

جهان ز عدل تو گردید آنچنان معمور — که جغد در دل عشاق هم نیافت وطن

برای پایه قدر تو شد فلک موجود — نساخت است کسی جز برای شمع لگن

ولی که مهر تو دارد همیشه خشنود است — چراغ را چه بجز روشنایی از روغن

لی شیشه تو دیده سود شمع بپای — گزین حریم بجایی نمی توان رفتن

سر نیاز برین خاک آستان داریم — بر آفتاب بنداریم دیده چون روزن

میکشیم ز درت پای اگر به سر برند — چو بشکند سر شاخ را شود خرمن

کنم ستایش خدام درگهت ورنه — چه قدرت است مرا مدح چون تو گفتن

زبان مدح سگال است جایزه بس — همین که یافته بر درگه تو راه سخن

چو سینه در تعلم کرد آفتاب مهر — قبول تار نهد دست رد به سینه من

برم پناه بر و شهزادگان این درگاه — که بگسلند هنرم همچو عقد پرن

بسجاوت ابدی در جوار ایشان است — چراغ دولت ایشان بسوز و روشن

ببوی حلق تو جان میدهم که روز جزا
شکفته روی برآرم چو غنچه سر ز کفن

همیشه تا که زبان را بحرف رسم بود
مرا بحرف ثنای تو باد ختم سخن

درین بهار که از اضطراب باران
بود ببام فلک راه بر شدن آسان

جهان ز بیم خرابی چنان شد از غم ابر
که پست امن تر از خانه خانه باران

نشان های دهد از تنور طوفان باد
ز بسکه ساخته شاداب خاک را باران

زمانه گشته چنان امن زیر دامن ابر
که صبح یافته از تیغ آفتاب امان

فضای باغ دهد از وجود خلد خبر
نسیم صبح دهد از دم صباح نشان

کنار سبزه ز بس دلکش است میترسم
که لغزد خط سبز بتان رود ز میان

گلی که فصل خزان بادش از چمن دزدد
بدست غنچه گرو است شاخ رنگ آن

ز جای خود ز گرانی نمیکند حرکت
ز بسکه لاله و گل کوه چیده در دامان

ز بس فتاده ز شاخ شکوفه عکس بر آب
ز جوی شیر دهد یاد جدول بستان

از آن سحاب دهد تیغ کوه را صیقل
که آشکار کند عکس سبزه جوهر آن

درین محیط فنا چون گریزم از طوفان
که چار موجه دریاست چار حد جهان

دلم ز بسکه درین بوستان هراس گشت
چو غنچه گر ندرم پوست میشوم خفقان

ز باد حادثه رقص نشان نمیدرد است
مباد کشتی کس بی وظیفه طوفان

ز پوست چرخ کمان پشت درد لب مرا
هزار عقده که از آنها یکی بود پیکان

ز بس فشرده دلش چون صدف ز درد ستم
گره بود چو گهر شیر دایه در پستان

نفس ز سینه چنان میکشم بدشواری
که گویی از جگر خویش میکشم پیکان

چو غنچه عقده کارم ز باد نگشاید
مدبر ازلی تدبیر کو فسانه مخوان

همین ترانه مرا بسکه در می آرند
چو تار چنگ به تکلیف ناخنم فغان

ز ره گرچه برآرد کلیم از خویش آرا
همیشه دوزد و از تخته پاره دگران

زحال هم زده غافل فتاده اند چنین | که فهم آنکه بکار خود اند اهل زمان

بفرض اگر کف بخشنده تنگ زر گیرد | کند نثار کف خویش را چو برگ خزان

صدف اگرچه گسسته است پا بدامن بحر | ولی گشوده بشکر عطای ابر دهان

اگر به شیشه ساعت کنند محبوسش | نفیند از اثر خویش طبع ریگ روان

بوقت آب روانی چگونه منع کنی | ز غم طبیعت خود را مدار در زندان

ز شوق نظم ترم سینها شگافته شد | شود ز آب گهر خانه صدف ویران

زبان بیان سخن عقل در سخن عجب است | کند ز آب صدف قسمت گهر نقصان

بمحض حرف کشیدن کجا شوی مقبول | قبول کل طلبی جز و خیط اسقاط بخوان

چرا چو پیک رعایت زنم ز بهر | ببال خویش چو روح القدس کنم طیران

بکام تشنه زبان خشک گشته چون ماهی | زخط آب درین نعت بحر بی پایان

بروی صفحه خود تا کفنی کی میگویم | بریده باد سر خامه دریده زبان

همیشه سوی کعبت اگر کرد م ماتم | همیشه عید کند آنکه سازدم قربان

مرید این غزل عاشقانه ام که سحر | بناله مرغ چمن می سرود در بستان

زهی ز شوق رخت کاینات سرگردان | بروزگار غمت روزگار یک حیران

ولم ز خیل بتان گوشه کلاه ترا | بیک روز ازل چون ورق برای نشان

بخلوت تو زبان فرشته در تابم | که دل نشانه ز نعتی فتد بگمان

شکستن دل ما را چه فکر در کار است | کسی نداده حباب شکسته را تاوان

چو شمع بر سر پا تا بروز میسوزم | که شمع بزم که شد یاب آمدی تابان

چرا نشسته نه بوکه بهنگام درد دل گفتن | ز بیم خوی تو میلرزدم چو شعله زبان

چو ماهی از پی حرف زبان برآرد دل | چو حرف آن لب سرآید بر زبان

چو تیر بر سر پیکان یار میلرزم | که چون دلم ربا بید نگرهی زمیان

بجز حدیث تو کلکم نکرد و انشای | پس از ثنای خداوند چار حد زمان

علی موسی جعفر که خاکروب درش   قدم نمی‌نهد از ناز بر سر کیوان
رسد آنکه شود درگه ترا جاروب   چو کلک موی ملک بسته میکند مژگان
فلک ز کینه زند در دو دیده اش انگشت   کسی که با تو چو مقراض باشدش دو زبان
ز رشته‌ها تو ام رفت و نشیند بر جای   ازین کنار جهان تا بان کنار جهان
ز شرم دست تو دریا بسیاح ماهی صید   ز هر طرف سوی گرداب میل کرد ازان
بجرم آنکه حرامش ز تیغ سیراب بود   کشیده تیغ تو بیرون کام تشنه زبان
برای قدر تو طرحی اگر کشد معمار   قدم برون نهد اول ز عرصهٔ امکان
حسود تیره نهاد تو از نسیم تحیتی   برون نیامده هرگز چو سایه از زندان
ز خاک پای تو گر خضر انگشت سازد   بموج اشک فتد آب چشمهٔ حیوان
چه عمرها که در آب حیات ماهی خضر   برای تیغ تو پرورده دسته دندان
نسیب با تو گر منع امتزاج کند   جهند چار عناصر بکار بند جهان

ز احتساب تو آگاه نیست ور چرا   گل قدح ز چمن بسته کرده نرگسدان
نشسته چون دل پنهم جهان در آسایش   که هیبت تو برون کرده فتنه را ز جهان
برآب سیماب گشته می ماند   ز بار پایهٔ حلم تو کوه غلطان
چو قرعه پهلوی هم چیده مهره گردون   ز استخوان عدویت برای فالبان
کسی که لطف تو اش دست دستگیر بود   چو دام دیده او زیر خاک هم حیران
چو بحر طبع کریم تو مایه بخشش   چو ابر دست عطای تو مایهٔ احسان
ز دست عقده گشای تو کار مردم را   گره ز سبحه گسسته شد چو سبحه روان
ز نسبتی که بجا که ز تو ام باقیست   ز کرد نسبت گردون فشانده ام دامان

مرا نصیحت ناصح نمیکند آگاه   چو نی که نفیش کرد رسته خوانم راه
کسی که منع تو از راه خانه ما کرد   چو چشم منتظرانش سپرده ایم راه

در سینه که واقف شوی ز سوز غمم / بود بر آتش من استخوان چو شمع گواه
ز الفتی که بود با خدنگ یار مرا / چو شمع صورت پیکان گرفته شعله آه
سفته اشک چو مژگان ز ضعف مرا / برای رشته گوهر که بس است پناه
چنان ز همرهی خلق بی نصیب شدم / که سایه هم نشود همرهم به روز سیاه
که ام بهره ز پای شکسته ام می بود / اگر چو ابر بدامن همی بریدم راه
همیشه از دل مضطرم که هر جا رفت / ز اضطراب چو سیماب جا نداشت نگاه
چو غنچه خرقه خاکم درون پر هست / از آن نشسته حریفان رستیم آگاه
حریف نشتر برهمی حریفان نیست / رگم چو شعله ازان می برد به شعله پناه
پی نظاره شبهای وصل یار مرا / چو شمع رشته تا مغز استخوان نگاه
نسیم خوش نرسید که او مرا آموخت / گذشتن از سر زلف و گرفتن سر راه
دو کس خوش نشسته ساعت بهم چو دیدی / زمانه زود کری در میان شان ناگاه

زنجم از انجم و بهره ز گردون غم / چراغ ریکنه مجلس ز مشعل ماه
نمی‌کشد سر من از سایه همانست / چو لاله کرده ام از برگ خویش برگ کلاه
بکار خویش فرو مانده ام ز همت پست / چنانکه باگره بخت ناخن کوتاه
پناه بخت سیه شد دل شکسته من / بسیاه خانه بر دو جانب شکسته پناه
بر آنقدر که دید از زمین همی دمد باد / چو لاله بر سر نخچیر سینه زنم خرگاه
اراده سفری بود در دلم زین پیش / شکسته است دلم تا فتاده ام از راه
بچشم بخت سیاه من از دهان صدف / گهر نموده چو دندان کرم خورده سیاه
گرفتنی نتوانم مگر بیاری چرخ / ز بس گریسته گردیده ام ز ضعف چو ماه
همی حرف سفر میزنم ز خانه خویش / نشسته چند زنم گام چون نیم جولاه
چه مکرها که ندیدم ز آسمان دو رنگ / کس از پلنگ ندید آنچه دیده روباه
ز زیر چرخ نگون گوشه نشیندگان هستند / تمام خاک بسر همچو نورسیده گیاه

ز شنائی شان پاکش که میر ستم · ز روی آینه‌ات سر به شنایی آه

مجوی راستی از شیدگان کژ گهر · بسر چو لاله نوشته که نهند کلاه

خدا علاج حسودان کند وگرنه چو تیغ · زبانشان ز بریدن نمیشود کوتاه

جز و میده دشمن که ما چو بید روان · ز داغ تیره شده داریم چشم همراه

ز کبر سیم ز اسباب عصر شد ارند · چو ماهی از درم خود رسیده‌اند بماه

متاع شان همه چشم است تیر حوز کس · نمی‌کنند از آن جز به سوی خویش نگاه

همیشه حذرم از دورنگی مردم · چنانکه دیده ز خال سفید است سیاه

فریب چرخ مشعبد مخور که از سر پل · پری روند فلک را ز ماه نو بکلال

فلک چو سیل کند خاک توی اگر دانم · که دانه بگل افتاده و میانه کاه

بکسی که صاحب تخت است یه بود دانند · کلاله بهر چه وارون نمیزند خرگاه

اگر برابر خورد هیچ برق شمشیر است · به سوزنی نه خرند ت درین زمانه داه

هزار خرمنم از گوهر سخن پیش است · که بر نگیرد کش از من کسی بقیمت کاه

نظر بگفته من کن نه طالع پستم · زبان تیغ در ار پست و قبضه اش کوتاه

مرا به بتکده خوانند دل و میندانند · که چشم کعبه همه از حلقه در است براه

برین سراچه چه بندم دل که میتابد · چو برگ لاله‌اش از خشت خست بخت سیاه

هنوز از لب جو بوی شیر می‌آید · که برده بود ز زلزل قصر شیرین راه

ز ذوق پنجم کاشش اجتناب کنید · چو نکته سنج عنان ادب بدست نگاه

ز موشکاف شکافست تیغ در دستش · اگرچه موی شکافست ناخن جولاه

ز طعن خصم کجا میگریخت شعرم اگر · گریزگاه نمی بود نام حضرت شاه

علی موسی جعفر که در سجود درش · نه آسمان بدرش او فتاده اند دوتاه

شهنشهی که کند کار آب مروارید · چنان که وزن تیغش بدیده بدخواه

توان نکند خیالی شها که بیع زحل · نظر بقدر تو چون سوزنی است در چاه

چو خنجر تو به دریای خون زند کشتی — بیافت آب چو ماهی کسی هوای شناه
بیاد رای تو دهقان فشاند از دانه — ز آفتاب بود پیش نور خرمنگاه
تو چون سوار شوی نیست دور از دشمن — برد ز خانهٔ زین گر بگور جای پناه
بروی صفحه ببالد رقم چو صفحهٔ زر — اگر ز قدر تو حرفی رقم شود ناگاه
چنان ز عدل تو باهم مخالفان صاف اند — که داغ سینه ز مرهم نمیکند اکراه
چو خنده میغ دگر عدو شکفت — چه خرمی طلبد کس ز برق دیده گیاه
به هر دیار که حلم تو سایه اندازد — عجب مدان که چو فواره جوشد آب از چاه
کسی که سوده بر آستان سرش آمد — بپای بوسی او آسمان عزت و جاه
به مزرع فلک از آفتاب تربیت — به هر دو هفته ز یک خوشه خرمنی زاده
ز قدر حلقه خود چرخ انتقاد برید — چو دید حلقه خدام را برین درگاه
اگرچه عاصیم از جرم خویش ممنونم — که سوی عفو توام گشته خضر راه گناه

خوشم بضعف کزین در نمیکنندم دور — گر پر ملال بود در گهت نقش جباه
بساط طفل یتیمم شود دو بار یتیم — مکن ز گفتهٔ من دست مرحمت کوتاه
چراغ دولت ازین دودمان بود روشن — برم پناه بروشندلان این درگاه
چه حاجت است باظهار حال قدسی را — بود ضمیر تو از حال قدسیان آگاه
سخن کشید عنان گو بیا محل دعاست — که خوش حکایت آمین بخیزد از افواه
سپهر تا نکند چشم دشمن تو — چو دیده قلم آورده با دوات سیاه
محب جاه تو تا چرخ بگرد و پیدائی — به چرخ چون مه نو کج نهاده باد کلاه
تنور کین که ز رشک تو سینه حصیت — برای ماتمیان شد زاده و اویلاه

هرگز چنین نبود من آشنا کرده — بمردن چو امیرو و از کار رها کرده
یک آرزوی دل ز تو حاصل نشد مرا — گردیده در وطن ز تو صد مدعا کرده

چون نافه که افتد از آهوی چین بخاک — صد جا روی زموی تو ماند بجا گره

هیچ آفریده عقده ز کارم نکرد باز — از کار من مگر نگهش ید خدا گره

جز داغ عشق تو که دلم را شگفته بود — نشنیده هیچکس که بود دلگشا گره

کو تیشه ز حضرت بالای آن نگار — چندانکه خورد رشته تپید ما گره

وابسته شد بموی تو دلها شکفته شد — زلف تو با گره برد از کار ما گره

پیوسته هست حسرت لعلتو در دلم — چون آرزوی می بدل پارسا گره

گر خشمگین نبوده دلم را کسی چه شد — کی با جبین آینه بود آشنا گره

بیرون جهم اگر همه از چشم سوزن است — گر بود دم خور رشته سوزن بپا گره

از تنگ این که هست بپهلوم آشنا — پهلو تهی کند زنی بوریا گره

در بزم دوش ناله زارم که شنید — شد در گلوی نی ز خجالت نوا گره

هرگز نبود رشته تهید من تهی — اما نیافتم که کهر و انگشت پا گره

درچشم آنکه با گره زلف سیاه است — کوه بهانه دارد و دارو بها گره

محکم تر است از آنکه تعقل کند کسی — هرگز نکرد رشته ما از دار ما گره

ناکرده جای در دل تنگم ز خوبرویی — چون غنچه گشته قابل نشو و نما گره

از دست ناکشید سر زلف خوبرویی — بیرون نشد چو آبله از دست ما گره

ترسم که در میانه نهد پای شانه — با زلف آن نگار مباد آشنا گره

روزی که بوی پیرهنش یافتم هنوز — نگشوده بود غنچه زبند قبا گره

پایان شکوه شب هجر مرا ندید — این قصه ماند در دل روز جزا گره

چندین قضا نخورد از دست ها دلم — گر زلف خویش را نزند بر قفا گره

هرگز نکرد عقل مرا عشق کاوشی — کی بی رای من مباد ز ناخن جدا گره

کو تیشه ز زلف در ارشش محتشم — این رشته راز رشته تار لقا گره

یکبار بی نغمان نبود اهل درد را — در کار ما بود چو حسین صدا گره

اول طلاق نامهٔ ناخن نوشته داد — روزی که بست رشتهٔ من عقد پا گره

دل صد هزار عقده ام آورده بود پیش — خون شد دل و ز رشتهٔ من کرد وا گره

چون شیشهٔ پری که نگویش کند کسی — شد گریه در گلوی من بینوا گره

من رند کامجویم و معشوق کام بخش — افکنده در میان من و او حیا گره

بندست کار ما بگره کی رضا شویم — گر زند اگر بقیمت گوهر زما گره

گر سینه ام تهی بود از عقدهٔ نفس — بارد برای من چو صدف از هوا گره

در رشتهٔ امید بهم از ناامیدیم — باشد شکسته رنگ تر از کهربا گره

هر گه که خواست بر سر من سایه افکند — از بخت من فتاد ببال هما گره

رشکم رسد که بر گره کار کس نماند — پهلو نخوردم ز نی بوریا گره

دل صد هزار گاه مرا کرد پیش قوت — اما نکرد کار دلم را قضا گره

اظهار احتیاج مکن پیش زیردست — نگشود کس ز رشته به انگشت پا گره

پاکان ز کار بسته شکایت نمیکنند — بر رشتهٔ همنشین گهر گشت تا گره

آخر رود بباد که ابنای روزگار — چون غنچه زر گرفته بند صبا گره

صحرا نورد عشق فغان پیشه کند — چندانکه افکندش بزبان درا گره

راضی نشد بعقدهٔ گرداب این محیط — هر قطره راز دند چو گوهر جدا گره

باریک شد چو رشته گوهر تنم ز ضعف — بر رشته ام ز آبله باشد بپا گره

چون سبحه جز بعقده نیفتد دکار من — این رشته خورده بر حسب مدعا گره

شکر خدا که منع فغانم نمیکنند — شد بار زبان من چو جرس آشنا گره

یارب چه جرمم ناخن دندان سوده ام — بر رشته ام بسر بزد و کرد وفا گره

یک عقده میسر نیست صد گل نشد — در کار کس مباد چنین نارسا گره

هر عقده داد کار مرا زینت دگر — بر رشته ام بود چو گهر خوشنما گره

بگشودنش نداد ناخن تدبیر هیچکس — گردید خوش برشتهٔ من مبتلا گره

تا چند با شماره نجوم بود جدل / ناخن بهم ستیزه کنم چند با گره

وقتم مبین کنند تعلق و قافیه شعر / هر گه نشست برین رشته جا گره

چون رجوز و رافعی کلکم عجب مدار / در سینه گر شود نفس اژدها گره

بس گوهر نفیسه که غواص خاطرم / دارد به بند مدح شه کربلا گره

سلطان شرق و غرب حسین ابن مرتضی / کز لطف او گشوده شد از کارها گره

لطفش کشیده از جگر صبحدم نفس / نیشش نموده در گلوی نی صدا گره

تا نام دست عقده گشای تو شنید / شد آب در دلم چو حباب از حیا گره

در سر گره چو غنچه مرا خرمن گلیست / بر روی هم زنم که زدم مدعا گره

در خاطرت چو فتح مهمات بگذرد / چون غنچه خود بخود شود از هم جدا گره

از لطف تو چو کار اسیران [illegible] / چون غنچه بشکفد ز نسیم صبا گره

بر باد داد خصم تو سر تا نفس کشید / دارد حباب بر سر باد فنا گره

فرمان

فرمان اگر به منع حوادث دهی شود / طوفان نوح در رگ ابر بلا گره

شاید چو با تو تشنه لب کربلا گرفت / در کام خضر کی شود آب بقا گره

خواهم ز فیض لطف تو بی سود نصب / کار مرا که همچو قدیمست با گره

از خون دل حسرت بعد از کربلا / صد دجله گشته در بن هر موی ما گره

قدسی بطرز تازه تمامی کند ادا / یارب نفیند شش ز زبان ثنا گره

الماس زه بداغ و ز مرهم نشان مخواه / در خون خویش جوش و می ارغوان مخواه

عنقای همتی ز جهان بال و پر فشان / منزل درین خرابه بوم آشیان مخواه

طوطی صفت در آینه حیران خویش باش / خود گوی و خود شنو دگری همزبان مخواه

خود را به تخته پاره تسلیم واگذار / کشتی طبع را ز اقبال بادبان مخواه

باور خوی کس شعله‌ام سنگ مجوی / گردن به تیغ زمان هم امان مخواه

خواهی که دام ره نشود هیچکس ترا | از سایه هم به پهلوی خود تو امان مخواه
باید چه دل خرابی و آبادیت یکی | چون بام خشت و گل مدد از ناودان مخواه
گر کس جفا کند عوضش رو نما مگو بس | یعنی که جور هم ز کسی رایگان مخواه
تا هست عشق حاجت خود پیش کس مبر | تا هست غم غذای تن آب و نان مخواه
خورسند کن به حق قناعت معیشتش و کم | تن را ز حرص خسته پی سود و زیان مخواه
آزاده را لطبع جهان گرد دامنت | بر دامن این غبار چو آزادگان مخواه
از دور کار پیاله مجو بذل عافیت | زین پیره زال زاده طبع جوان مخواه
تن را به دست غم ده و جان را به درد عشق | وز هیچکس غذای تن و قوت جان مخواه
گر صد مسیح جلوه کند در برابرت | از هیچ یک شفای دل ناتوان مخواه
تا در پیاله خون دلی هست می مشوش | تا در بدن ز عشق اثر هست جان مخواه
گوی دو کون بر سر میدان فتاده است | جز رفتن پای همت خود صولجان مخواه

در مصر روزگار نه زکسی عزیز | در چاه میر و تقویت از کاروان مخواه
آتش بخرقه در زن و زنار کیسلان | خود را ازین کعبه و دیر مغان مخواه
بدبختی است ماحضر خوان فلک | نیک اختری ز مائده آسمان مخواه
در زیر بار اطلس گردون چه خفته | رسوا اگر نه بستر این طیلسان مخواه

تا سوی تو ام کرده راهنمایی | همچون قلم موکنم سر مژه پایی
میگشت دلم دوش در اطراف گلستان | در گل چو صبا بوی میکرد گدایی
چون در چمن راز دهن افتد به نسیمی | دستی که برآید به دعاهای ریایی
شادم که به مرگم بشود شاد دل غیر | داند که به مرگ از تو جدا نیست جدایی
کی بر کند صید زبون دام کمند عشق | فارغ بود از فتنه قفس مرغ سرایی
در عهد کسایی و نفتد با که من | بازار خرف راند به چرخ روایی

گویا ز ازل قیمت خاکستر من شد گر آینه عیر کند زنگ زدایی
وز پست فلکش بهر ادب گوش بمالد هر کس که چو طنبور کند هرزه درایی
پیچیده سخن گو که ز خوشبوی نافه ممتاز شد از نوع خود آهوی ختایی
هر جا که روم جلوه کند حسن تو آنجا چون پرتو خورشید که باشد همه جایی
در عشق فریبم مده از لطف که دانم چون ماه مرا چربی کاهش نفزایی
عشقت بدل کبر و مسلمان زده آتش در کوی تو صد دیر و حرم گشته گدایی
یاد آیدم از نسخه مدح شه مردان بر برگ گلت خط چو کند غالیه سایی
لطفش چو موافق کند اضداد زمان را سیماب وبد گوش گر از شیوایی
از رای منیر تو بهر جا که فتد عکس مشهور شود ذره بخورشید لقایی
جایی که کند جود تو زر بر طبق عرض در سکه شود تازه زر از سنگ قصایی
بخت سیهش نشو کند از بن ناخن گر خصم تو چون لاله کند پنجه حنایی

آوازه حلم تو بهر جا که رسیده است کوه از سبکی یافته شهرت بصدایی
چون پیرهن غنچه بنیکی درد از هم گر بر تن قدر تو کند چرخ قبایی
بر چیدن خوان کرمت امر محالست ور هم بکشد چرخ فراهم زر پیایی
با دست جواد تو کند بحر غدیری در کشور رای تو کند مهر سهایی
از صاعقه قهر تو لرزیده بس چرخ چون ژاله فرو ریخته اجرام سمایی
ملک تن خصم تو که ویرانه گردید چند از طربش چون نکند نوحه سرایی
چون غنچه قبا پوش شود در حرم لطف گر جامه درا منع کنی برهنه زایی
آن روز که از تیرگی گرد مه و مهر گردون سیه پوش چو اصحاب عزایی
از بسکه رود گرد از آن معرکه بالا در دیده خورشید کند نور سهایی
گلزار و عذار از گل تازه کند پر بر غنچه دلها چو کند تیر صبایی
از شه زبس تنگ شود عرصه عالم در بیضه خزد بار دگر مرغ هوایی

دریای ستیز تو درآید بتلاطم | چون موج کشی تیغ و بان عرصه دریای

از ضرب سمشیر تو چون بار صنوبر | در چشم گریزد تن مردان دغایی

صد تیر ز ریگ سم کشد خصم تو چون کیش | گر پشت بخواهی که پراکنده شایی

بی جنبش ابروی کمان ناوک چشمت | بر سینه خصم آمده چون تیر قضایی

از کینه گره در دل بدخواه تو گم گشت | پیکان تو ناخن شده در عقده گشایی

بر صبح بود مایه بدخواه تو لیکن | آن روز که با نیزه زرخاکش بربایی

با غمزه خونریز حبابت صف دشمن | دیوار هوس آمده از پشت بنایی

در معرکه رزم تو هر که نهد پای | چون شمع جهد جان بسر مرد هوایی

آسوده ز صد ضرب یکی ضرب تو بهمش | هم زخم زده تیغ تو هم کرده دوایی

از معرکه رزم تو هر کس که گریزد | هر جا رود اخراج کنندش چو وبایی

در چشم خدنگ تو کند کار فتیله | هنگام غضب خوانی اگر لطف نمایی

درمعرکه

در معرکه از واهمه شعله تیغت | چون دور شود جان ز تن خصم هوایی

گرم گر شود کار رفیقان روز وغا خصم | با افعی محبت چه کند مار فسایی

شکر است مرا فضل هنر نکته که سنجم | گر نیستی اندیشه و بی برگ و نوایی

بر بیهوده این و در آن از پی معنی | بستم نکند کهنگی و پای عصایی

در کشور انصاف چو شه جغد نوازان | اولیست که بلبل نکند نغمه سرایی

عنقای سخن در قفس بیضه بماند | در ملک تمیزی که کند جغد همایی

صراف سخن نیست دگر نشود حج | چون نقد مطلس هر کس لطایی

ایمن مشو از دشمن اگر دوست نماید | هرگز نکند زهر کسی مهرگیایی

بر جایزه مدح ملوکش نبود چشم | مداح تو شاها که کند نکته ستایی

تا هست زبان در دهنش و در زبان او | مدح تو که دارد صله ایمان عطایی

پر ز پیچم چو گرداب ز سر گردانی / نیست بر نامه ما خط نافرمانی

پیر کوششی که بد افتاد ز تدبیر حسود / کس بناخن نگشاید گره از پیشانی

عشق اگر باخته بی پرده دلم عیب مکن / هنر آینه روشن شود از عریانی

با چنین حیرت اگر صورت عالم بیند / همه رو دیده شود آینه از حیرانی

روشنست آنکه بعمر با نگه ما خون گریان [?] / بر توان کرد چراغ از گلوی قربانی

بی سرانجامی من در همه جا مشهورست / زانکه هستیم خلف دوده بی سامانی

آنکه بر دل زدم تیر ملامت فرهاد / دلش از غمی و سینه ز بی پیکانی

تو لب از خنده ببندی و چون شمع مرا / تا به مغز قلم از گریه کند مژگانی

بلبل باغ توام حیف فریادم [?] / چند در سینه بود ناله من زندانی

گر ز رفتت غمت از چه خرابست دلم / خبر از رفت سیلاب دهد ویرانی

بی گل روی تو گر سر چمن رفت کنم / در دلم موج گل و لاله کند طوفانی

دلنشینم شود و هیچ ترک نی ناب / قول زاهد که بود وسوسه شیطانی

ناتوانان اگر از بزم تو رفتند چه باک / چشم ساغر نکند عار ز بی مژگانی

تیره روزان نتوانند مجمل بی برد / گر نی نافه خورشید شود نورانی

پای لغزش جگرم در شده چون لاله قصیر [?] / سوختم سوختم از شرم تهی دامانی

هیچ چون گوهر اشک از نظرم افتادست / کس ندیدست گهر گرچه بود غلطانی

ابر نیسان اگر از دیده من مایه برد / در صدف گوهر سیراب کند مرجانی

کوهکن تیشه خندی زد و جانی در باخت / عشق با بوده بود است بدین آسانی

پیش سیل اشکم نه چو بازیچه طوفان باشد [?] / گو بیا نوح و ببین صنعت کشتی بانی

منم آن ساحر ساحر که چو الهام سخن / میکند بر دل و شیشی [?] سخن سبحانی

هیچ تسمیه را نفرستاده کسی جز نجم [?] / از ره گوش [?] شد جام می روحانی

میدهد کاری مردم بشوم میدان گرد / گوی خورشید ندارد غم بی چوگانی

همچو مردم نتوان یافت ز اشعار ترم — آب گوهر شنیدم که کند طوفانی

هر نظم که در رشته انصاف بیار — این خوش بیتی است که بر هم نکشی پیمانی

ای که گردون سیه کاسه بتقلید ترا — بر سر سفره خود خوانده پی مهمانی

آبروی دو جهان از لب نان معروفش — ورنه چون تیر خطا خاک خوری پنهانی

منعم از جامه دریدن چو کنی فصل جنون — که قبا بر بدن غنچه کند زندانی

هیچکس کشتی ازین ورطه بساحل نبرد — پیچ گرداب فلک عقده پیر گردانی

ایکه داری خبر از داغ دلم همت باد — که بجز لاله کلم بر سر خاک افشانی

ای که چو پوست بجا که رت از شوق سجود — آسمان بر سر هم چیده ز گل پیمانی

صبح صادق بضمیرت بے دریوزه نور — همچو غار نگر محتاج به آبادانی

کار بد خواه تر از ضعف بدن خواب حباب — چه و بد رحمت پیت تو به مع ایوانی

خست تصدیع بدرد سر دریا چه گشت — خسته کس جز ضعف کند طوفانی

همه کس را چو قلم بر خط فرمان تو سر — هیچکس را نبود قدرت نافرمانی

مدح خوانان ترا در دو جهان بس باشد — که کنند نام تو بر نامه شان عنوانی

نغمه سنجان ترا منزلت داودی — مدح خوانان ترا مرتبه حسانی

چون قلم گشته سراپای من از بهر رقم — بر جنابت به ثناگویی و مدح خوانی

روش مدح تو هر کس که نماید چون من — هر روش بود چو مصحف بخط دیوانی

خواهش من همه بوسیدن این خاک در است — آب حیوان طلبکاری خضر ارزانی

وین ثنا یار ز فلک شکوه بسیار هست رم

کرده بیلی خور پیدا چو مظلومانم — وای من داد مرا گر ز فلک ستانی

وا واز دست هر ریزه خو لیسم قدے — که بر آورده مرا از شرف نادانی

بادم رفت بجه هر دم آب چو دلو — من که یک قطره ام از ضعف کنم طوفانی

سرو را بزم ادب جای شکایت نبود — ورنه باشد چو بقا مو سخن طولانی

قصه کوتاه کن ای خامه کوته خامه | خاطر خلق چه از طول سخن رنجانی
تا که پرگار فلک هست بپا بدخواهت | منشیناد چو پرگار ز سر گردانی

بگرد مرکز خاک ای فلک چه گردانی | چو آفتاب مرا در لباس حیرانی
که برد دست بخوان تو ای سگ کاسه | که پشت دست نخاید از پشیمانی
به انتقام خیالی که در دلم که زد | هزار بار بخون دلم بگردانی
نهم بهر شه آب و گل خلیل وقت است | عجب بد انکه کند آتشم گلستانی
ز روز تیره من سر برون نیارد مهر | چو چشم کور سواد ان ز خط دیوانی
بخون طپیده این همه جان جلادم | که تیغ آب دهند از گلوی قربانی
بزور راه بجایی خرد سمان بهتر | که کار خویش گذاری بفضل ربانی
منه ز کنج قناعت قدم بمحفل از | مکن بامر منی رغبت از سلیمانی

چو لاله خوار مکن دو عزیز کرده داغ | بشغله رابطه جویم نه قرب سلطانی
شدم چو ذوق نگه پامال حیرانی | ز دم چو زلف بتان چنگ در پریشانی
ز شغل عشق سر و برگ هیچکارم نیست | ز من نه امر منی خواه نه سلیمانی
به هر چه دیده نهم نقش پای او خیزد | قدم بچشم ترم بسکه داد ارزانی
ز خنده نمکینش ز خیره دارم | که داغهای دلم میکند نمکدانی
چو شبنمی که به تسخیر آفتاب رود | پی وصال تو گردد دلم ریادانی
صد آرزو بدل هر نگاهم افزون بود | که روز وصل شده پامال حیرانی
دلم هزار تمنا زیاده در سر داشت | یکی نماند بجای خود از پریشانی
چو زلف خویش دیده پریشانم هزار آباد | که جمع اگر شودم دل کشم پشیمانی
ز عشق فاخته گردید نام سرو بلند | چرا تو قدر گرفتار خود نمیدانی
ز شوق ناله تمنای گلشنی است مرا | برون ز حوصله طایر ان بستانی

فراق دوست ندیدن آن جفا بر من که هیچکس نپسندد به دشمن جانی

چه فیض دید ز نظارهٔ تو روز وصال کهی که هر سر مویش نگه زده مژگانی

ز بس احاطهٔ سودای زلف او کردم چو غنچه جمع بود در دلم پریشانی

قیامتم به سر آورد شیون بلبل مرا که کف گل بر مزارم افشانی

مگر به سجدهٔ خوبان کرشمه عز چرا ز عضوهای دگر برتر است پیشانی

ز حرف لعل لطیفم چنان پریشانست که نسخه‌اش نشود جمع از پریشانی

مقام حیرتم از پنجهٔ بریده مهر که جیب صبح چنان میدرد به آسانی

چنین صبح سعادت منور است مگر به داغ بندگی شه رسانده پیشانی

شهنشه طوس که از خاک روضه‌اش محشر به شرق و غرب رود مهر مه صفاهانی

ز دل مبر هوس آرزش بدان خیال ز عکس نورش روند پنهانی

هوای نفس ره کس نمی تواند زد در آن دیار که حفظش کند نگهبانی

جهان ز عدل تو گردید آنچنان معمور که رفته از دل عشاق رسم ویرانی

اگر ز مطبخ جود تو آتش افروزند کند به جای شرر شعله گوهرافشانی

پی خراش دلهای سخت بدخواهان خیال جوهر تیغ تو کرده سوهانی

حسود را خط بیزاری از سرست ز تن بروی صفحهٔ تیغ آنکه جوهرش خوانی

نهند زمانه زمانی به گردش زنجیر سپهر اگر ز درت سر کشد ز دربانی

تمام حیرت و اندیشه‌ام که چون گنجد رفیع قدر تو در تنگنای امکانی

به دولت تو برابر شود به قوت چرخ گر آبگینه تواند نمود سندانی

شود برهنه چو تیغ تو در ولایت خصم لباس مرگ بپوشند انسی و جانی

کهی که عرض بزرگی کند جلالت تو کند سپهر خجالت ز تنگ میدانی

اگر نه غنچه کند رخنه تنگ پیکان را چگونه در دل تنگ چه سود گنجانی

چو لطف الهی پی مدار تو گشت حمیده مایهٔ ذات ز فیض رحمانی

مرا سپواو خط سرنوشت سد روشن / برات پای تو از نقشهای پیشانی

اگرچه زادن او رست مرونش باریخ / هنوز طعنه کشد خصمت از گرانجانی

ز حادثات قضا و قدر بود ایمن / کسی که حفظ تو اش میکند نگهبانی

کند بجان عدو تیغ تو شهری رحیمه / رگی که در بدن خلق کرده شریانی

کر گرفتن حسب حسود دولت تو / شکفته چون پت فلک عدد سبحه گردانی

سپهر را بتماشای قلزم قدرت / برست کشتی چشم از متاع حیرانی

خلاف عادت اگر اقتضا کند طبعت / تواند از دل من دور شد پریشانی

بسجود خاکدرت کم سعادتی بنود / چه داغهاست دلم را ز ننگ پیشانی

زورک کند گمانت توکرده اند اقرار / بفجر خویش چه اشراقی و چه توانایی

من از کجا و مدیح تو این حساب ده دوست / کسی ندیده که آید ز قطره عمانی

حسود مدح تو چون من او اتواند کرد / اگر ز شیره آید هزار دستانی

زمانگی و تری نسخها حی نظم مرا / چو گل زنند بسر شاهدان روحانی

سخن فروش کمانم مبر که گوهر من / چو آفتاب نه دریاست نه زکانی

مباش غره گرای مدعی بجز سخن / نسب رسد گهرت را بابر نیسانی

وهن برت ز دندان کنده اح چو صدف / که در حضور من از شرم لب بجنبانی

چو خصم طعنه زند من تماشی دارم / از و فلکمند سنگ زمن گل افشانی

ز احتیاط سخن در لباس میگویم / وگرنه لازمه آتش است عریانی

مرا طلسم بخت آنچنان برآرد که مهر / برد بعارت از من جبین نورانی

کریم را نتوان شیوه کرم آموخت / به از خلیل که داند طریق مهمانی

ادب شعار کن ای قدسی ابحه تو بات لعجمت / بطعن خصم چه پرواست ازین ثناخوانی

روا مدار که پژمرده باشدم گل طبع / بعهد تو که کند خار خشک ریحانی

همیشه تا که رسد حرف ثانی و اول / بگوش مستمعان چهار ارکانی

مرا ثنای تو بر هر سخن مقدم باد | چنانکه آمده اول مقدم از ثانی

فراغ بال کرا و سراچه دنیاست | درین قفس پر چشم بسکه تنگ فضاست

بلاست صحبت عزیزان اگرچه مردم چشم | ز هم بقدر یک انگشت راه خانه جداست

فریب بر سر خود خوردم و ندانستم | که خضر راه مرا تیغ در میان عصاست

همای ارچه ز من چشم بر نمیدارد | ز ضعف اگر نه ز پهلوم استخوان پیداست

نفس گره شده در پردهای دل چو حباب | مجال دم زدنم کو کجا درین دریاست

چه عجب اگر سخن آید غرور مایه خویش | که تیغ را ز فرود آمدن هنر پیداست

ز بسکه لب ز سخن بسته‌ام درین محفل | اگر چو شمع برآرم نفس ز دیده رواست

نظر بود بعرض همه اهل دولت را | چو آن همای که چشمش بر استخوان هماست

بجامه فخر کند غیر و من بنظم سخن | لباس معنی رنگین صورت دیباست

ازان کنار مدر و نشین مجنون نیست | که جای وحدت دیوانه دامن صحراست

دل صفا طلبم خون بود ز رشک حباب | که مس سنگ صفای که آبگینه ماست

هزار بار چو شمعم اگر سر اندازی | ز شوق تیغ توام گردن دگر رعناست

ز دست رنگ حنا را چو گل نوام بخت | برنگ عاریت از بی تعلقی که مراست

بود همیشه حزن در لباس ونیکی | چو غنچه آنکه دلش بسته کلاه و قباست

چو عیب رنگ ز آئینه رفت دانستم | که در زمانه هنرمند از هنر رسواست

سخن همیشه سودای خویش میکردم | کسی نگفته که در یک سرا نفد سوداست

دل رمیده ز پهلوم اندر نشست | که من قیاس کنم کز کدام پهلو خاست

نسیم صبح ز فیض بهار نامه نگاست | بیا بیا که زمان عروسی دنیاست

مدار موسم گل چشم بوی پیراهن | که باد را به چمن با رنگ گل بحجابست

ازین حس بهار اند خلق پیدا ری | که هر گیاه که سر زد ز خاک مهرگیاست

نخواست دیده نرگس از آن کشید ازار   وگرنه دود گرفته چراغ لاله چراست

بسوی خانه یاران کشیده مردم رخت   زبسکه بیم خرابی ز سیل ذره بپاست

شود ز چیدن گل کف چو برگ گل رنگین   چه احتیاج کسی را دگر برنگ حناست

میان رنگ حنا و گل انقدر فرقیست   که آن برون رود از دست و این همیشه بجاست

شکفته شد چو بهار از دو سور دل که فصل   ز بسکه عیش جهان مستعد نشو و نماست

درین دو سور نثار ارنه آسمان گنجیست   همین ستاره بود گوهری که در ته پاست

درین دو سور چنان ساز عیش گشت بلند   که گوش فلک از صوت نغمه پر ز صداست

چراغ کوکب خود هر کسی گرفت بدست   ز جای خویش زمین بسکه از طرب برخاست

نسیم صبح برای بخور این دو بهشت   گشود نافه مشک تتار و لخلخه ساست

نمیرسد ز زمین از نشاط پای کسی   که دست عیش بهم دست چون حباب بپاست

فتد بکوچه گوهر چو رشته راه نظر   بقدر آنکه کند چشم کار از چپ و راست

بصد زبان نتوان گفت شکر این نعمت   که لطف شاه ز دل عذر جور گردون خواست

فروغ باصره کاینات شاه جهان   که چشم مهر و مه از خاک درگهش بالاست

بهار گلشن اقبال آنکه از عدلش   ز نخل موم چو خورشید نام کسری کاست

اگر نهی تو افسرده دست در شیشه   چراغ باده فرو برده سر بآب حراست

برای قطره نکرد و فضای دریا تنگ   اگر هزار فلک رو بآن در آرد جاست

ز رشک ابر عطایت که شیشه دفراز   چه عقدها که ز گرداب دل دریاست

فلک بنام تو زد سکه بر زر خورشید   که اینچنان درمی سکه چنین منخواست

براه باده ز نهی تو چشم جام بلور   سفید گشته بر از پنبه بر سر میناست

دل کریم تو باشد رحیم بر همه کس   بر آنکه رحم ندارد دلت همین دریاست

بقصد سینه خصم تو در کمان کشش   که همچو تیر بهم دسته‌ها مدراست

فلک بجبهه خط زعفران ز مهر کشید   بهندوان درت نسبتش چنین سیدیست

کی زد شناسان ز رکهت فلک است — نکی شکر که زان سایه تو بمات

سرابشرق و مغرب دویده فرمانش — اگر بحکم ترا مهر نقطه طغراست

مرید جود تو مرکز ندیده بود بخواب — بدولت کفت امروز دست دعاست

درون کیش برآرد چو غنچه پیکان پر — زبسکه تیر تو شد های سینه اعداست

کل عطای کفت ناشکفته شد در آب — ز شرم در صدف غنچه کردن دریاست

بود خورشید مسلط خموس ز رشته جنگ — در آن دیار که نهی تو محتسن ازاست

بروزکار کفت روزی از سخا دم زد — بنقل منو صدف را پر از عرق صفاست

کهر چو سنک فلاخن برون جهد ز صدف — زبسکه از کف کوهر فشه در دل دریاست

برای آنکه سرای ترا بکار آید — چه عمرها که سراپرده فلک برخاست

ز نفس سن تعت اگر مصور نوا — چو کلک مو شود ابکشه ز رشته نکاست

فتاده اند چنان دشمنان تو بر خاک — که نقش مانو اندر خاک نشان برخاست

کسی که بحر کف است و قطره نیسان — تحجب قدر تو آثار صنع نامحدست

هنوز دست قضا صورتی نکرده درست — که نقش معنی آن در ضمیر تو بسته است

ز آسمان گذراندن دعا سهولت — دعای هر که بر آن آستان رسید دعاست

بسایهات همه روز آفتاب در هر فت — کجا رود ز درت خانه سرف انحاست

با ولیای گهر در محیط نم نکند است — کفت که چون مرده ام در فشردن دریاست

بر مش را تیر زد لاف ما در حسانی — هنوز بر رخش از نجات نشان صداست

بدولت تو کسی دامن کسی نگرفت — جز آن که دامن دولت ترا ابد بقاست

درون کیش برارد چو غنچه پیکان پر — ز بس که تیر تو شد های سینه اعداست

گل عطای کفت ناشکفته شد در آب — ز شرم در صدف غنچه کردن دریاست

کسی نبوده بدین در و در افطار مراد — بغیر از آنکه اجابت در انتظار دعاست

بعالمی ز فلک میرسد دعا و فلک — بدرکهت بر سانیدن دعا بر پاست

هر آنکه سفره شود قطره قطره اش چو گهر
ز بس که بذل تو در گنجکاوی دریاست

ذخیره دل بحر و نتیجه رگ کان
ز فیض دست تو در حسب آستین گداست

به نهفته شده طایر خراج هفت اقلیم
ز روزنامه جرمی که بندگان راست

زبان من ز ثنایت بکام خویش رسید
دگر مرا گله از بخت خویش بیجاست

چو ماه نو ز سر انگشت خود کفی بپا زد
کسی که بهر بقای تو دست در دعاست

بهش رای تو خورشید بیضه است سقط
ز آسمان اگرش بر زمین زنند بجاست

همیشه تا ز تقاضای حادثات زمان
مقام لطمه طوفان درین محیط فناست

ز موج حادثه افتاده بادرون و شمیش
بورطه که درو مغز سر کف دریاست

صلای عیش و نشاط است در زمین و زمن
که تیغ شاه جهان شد کلید فتح دکن

شهاب دین محمد خدایگان ملوک
چراغ دیده تیمور پادشاه زمن

بعهد جلوه تیغش دریده ناف فلک
بپیچ ناخن رمحش گشوده عقده زن

که مسیح معانی لطیفه سنج هنر
که روشنست به بینش چراغ اهل سخن

ز بخشش دل محتاج کرم استغناست
چنانکه سوخته از بار خوشه چین خرمن

چو نوک غمزه خوبان خیال مرکاس
نکنده شست حمده صاف از دل دشمن

سیاه روزی خصمش بدان مقام رسید
که آفتاب زحل شد بدیده روشن

بروزگار عطایش بی ذخیره بخیه
کشید بکلبه سایل سحاب در عدن

بکشوری که برد راه برق شمشیرش
شود که آخته از تاب ریسمان سوزن

ز اضطراب رسیدن بسکه ماس
طپیده همیشه چو سیماب سیم در معدن

بنا فزیده خدای جهان خداوندا
چو چشم خویش نظیر تو در زمین و زمن

ز شوق آنکه زند بوسه دست جود ترا
همیشه سر ز گرداب غنچه کرده دهن

چنان بعهد تو عام است سرچشمی ها
که غنچه وار بدل دزد آرزو دامن

بدور عدل تو نا شنود کسی فریاد / بدل گنبد دعای تو مرغ ما که چمن

چنان بدور تو شد بر طرف گرفتاری / که طوق خویش کند دور قمری از گردن

کشید خلق پشیمانی از قضا و گناه / ز عفو عذر پذیرت شود ادای سخن

قضا ز جوهر تیغ تو نسخه بر داشت / چو سر نوشت رقم میکشید بر دشمن

ز آبروی تهیدست ماند تا ابد / چو حاتم اگه ز نام تو پر نگردد دهن

نفس به پیکر خصم ترا بغبار حیات / به آب تیغ تو شوید مگر غبار ز تن

شریک غالب کان کرده جیب سائل را / پس ستم بعهد تو کس نرفته جز معدن

بپرد کز آن فلک را زمین قبالت / زلال خضر بر آید ز چشمه سوزن

بیاد روی تو غواص صبح آورده است / بدست گوهر خورشید جای در عدن

بعهد عدل تو سیمین تنان جور طراز / نیفکنند دل عاشقان بچاه ذقن

نه شمه بود فلک مرکز همچنین بحکمی / برو رکار تو گوشه آسمان کهن

چو دولت تو روز را ندیده بخواب / که مرتبش شب دیگر هست آبستن

اگر نه معجزه دارد چگونه صاف جهد / خدنگ تو ز دل پر کدورت دشمن

جهان بعهد تو چندان شگفتگی دارد / که باغ را چو گل خنده باز مانده دهن

برای فرق عدو تیغ زال گردون را / بپای تو ده خاکستر است پرویزن

ز نیم عدل تو در نوبهار از ادبی / قفس نشان نگه بلبل از مرار چمن

بمور یابد پیکان علاج خوانچه شد / چو بود جاه ترا اگر بود دل از آهن

ز نور رای تو هر گوشه شرف سپاست / که میرسد بهزار آفتاب یک روزن

عزیمت تو جهان از خار و خس پیراست / گرفته تیغ تو ناموس ملک بر گردن

خورد چو ضعیفت ز هر طرف مشتی / هجوم ریز یک چشمه کرده صد سوزن

فلک اگر نه ازین سایبان درگاهست / چرا نسیم فراهم نیایدش دامن

چه حاجت است بامداد غیر خیل ترا / ضرورت است چراغ ستاره را روغن

ز عدل تو چو گهر در صدف بود محفوظ
که ابر ژاله سپارد بسینه گلخن

کند ز آینه خاکسترش جلا را کم
بر آتشی که دل دشمنت زند دامن

زند بکال تو فخر ار ندا گر سود شاید
که دایه زهر بکامش کند بجای لبن

بفرق خصم تو زد توسن فلک لگدی
که همچو پسته ز مغز سرش ببست دهن

سپری که با تو کند مخالفت او را
بود کمند گلوگیر پس رگ گردن

چنان ز عدل تو شد صیدگاه دلها بند
که بت بکبر خود ایمنست چاه ذقن

بدست خصم سیه روز تیر ناید چه عجب
که آرد آب سیه دیده عقیق یمن

عدو ز پایه باران سنگ حرمی تو شد
ببام عرش نشاید بنردبان رفتن

ز لطف کامل رای تو سزد که چون خورشید
زر تمام عیار آورند از معدن

جبین مهر ز خاک در تو نور گرفت
چراغ سجده ازین آستان بود روشن

برآورد بدعایت کسی که دست ریا
فتد چو برگ خزان دیده سبحه اش ز بدن

سپار و شن مر تیغ حادثات فلک
بطوق بندگیت هر که نسپرد گردن

برای کوشش عمرت بکارگاه ازل
ز تار و پود بقا بافته‌اند پیراهن

کسی که سجده کند پیش طاق ابرویت
چه حاجت است بتش رو دهد بوجه حسن

کلام خود بدعا ختم میکند قدسی
مدام تا دهد اقبال آسمان کهن

هزار سال بمانی بنصرت و اقبال
هزار ملک کنی فتح به ز ملک دکهن

اگر چه سیل نباشد جهانگشا شمشیر
بود چه فرق ز موج سراب تا شمشیر

دل بناله شد آتش ز لب چو بر گردید
کند بوقت فرود آمدن صدا شمشیر

جدا ز دل نه زبان بریده ماند آه
فتد ز کار چو از قبضه شد جدا شمشیر

ز نیب مهر ز دشمن خورم ز ساده دلی
وگرنه در دو جدا بود دوتا شمشیر

کمان مبر که درین صیدگاه صید ترا
کمند اگر بگذارد کند رها شمشیر

بود ز سبزی فولاد روشنش پیدا / که خضر زاده بود در صفا شمشیر

بقدر آنکه ز غم سر مخالفان کم کرد / فزود در نظر دوستان بها شمشیر

چه حاجت است به تقریر در جهانداری / بس است بر سر این گنج اژدها شمشیر

کدام دل که نشد رنجه از زبان باری / ره صواب نبیند از خطا شمشیر

زند بقالب دل خاک تن باب جگر / برای فتح کند خانه چون بنا شمشیر

چو شمع کشته گر استخوان سفید چو باز / ز شوق بال برآورد چون هما شمشیر

زبان ز وقت دل پاک شد ز آلایش / ز خویش زنگ بصیقل جدا کند شمشیر

مدار دست ز کوشش چه شد که درویشی / که میکند بیک انگشت کارها شمشیر

ز بسکه باطن ما صاف شد بدشمن هم / عجب که رنگ برآرد ز خون ما شمشیر

چه شد اگر سخن عشقم از زبان نجهد / نکرد جوهر خود را ز خود جدا شمشیر

ز خون گرم شهیدان ز بسکه با فتنه / چو شعله خشم شود از جنبش صبا شمشیر

یارون

ز روی جوهر خود بر مثال غمزهٔ دوست / روان کند سبق سرنوشت ما شمشیر

در سینه دل از ذکر عشق فارغ نیست / چنانکه ورد زبان مرد را شمشیر

زبان عشق کشد دست ور به سهل بود / اگر بپرسش آن آید از قفا شمشیر

میان جهل و خرد بحث کی شود کوتاه / مگر لطف کند قطع ماجرا شمشیر

کسی که پای غضب بر بساط قهر زند / شود بقطع پیش موج بوریا شمشیر

اگر مرا نکشد عشق زنده چون مانم / بلاست گر نکشد برق بر گیاه شمشیر

بخورد آب که یادت نکرده‌ای دشمن / چو بر خورد بهوای چه‌ها کند شمشیر

مثال فتح و ظفر کو کشد قلم بورق / بدست مرد کس آمد در غزا شمشیر

پر از رضا نکشم از لب و ان غمزه / به تنگ کشتن من گر رضا شود شمشیر

بود حیات ابد کشتگان آن لب را / که آب داده ز سرچشمهٔ لقا شمشیر

شهید آن مژه را بر مزار نهر نشان / مگو که صورت خنجر کند ما شمشیر

چه نسبت است به ابروی کشیده کمان ترا | بجای شمع سزد بر مزار ما شمشیر
درون چو غنچه مرا خون نمیشود دانم | ز خوشدلی که مرا خورده بر کجا شمشیر
چه اعتبار ز خاکستر دل است ترا | مگر ز سرمه دهد نرگست جلا شمشیر
چه کارمش بر دو وقت کار حیرانم | بغمزه تو نیارد کرا التجا شمشیر
میان شعله گل از شمع خار خندانش | ز خاک راه که داد آب ما صبا شمشیر
بغمزه که مرا کشت باز جانم داد | ببین که با دل من میکند چها شمشیر
نظر به مردم و مژگان بسینه ام در کار | کجاست چشم تو و میزند کجا شمشیر
چو تیغ ناز زدی آنقدر مروز سرم | که نیم کشته خود را دو و کنی شمشیر
شهید عشق کسی شد که از بلا نگریخت | چو دل ز جا نرود میخورد بجا شمشیر
سخن زیاده ازین در لباس سوال گفت | بوده بگردن اهل ریا دو شمشیر
چو مرهمی عطا بر جراحتش بخشی | بحرف سخت مزن بر دل گدا شمشیر

طمع بدشمن قدرم سپهر از گشت | بود تغافل مفلس بر اغنیا شمشیر
چو غنچه تنگدلی به بود ز خنده زخم | برای سینه گل شد دم صبا شمشیر
بآب تیغ تو لب تشنه است یار و گر | بر تشنه من بشود ملتفت چرا شمشیر
مباد قیمت صید دگر بجز دل من | دو نرگس تو ز مژگان کشند تا شمشیر
ز بسکه ریخته خون بیکنه بازا | نشسته در عرق جوهر از حیا شمشیر
مرا هوای تو ارسد فزون می اید | اگر چو برق فرود آید از هوا شمشیر
ز بس که محو شدم بر قفاه منم اگر | تو از برابرم آیی و از قفا شمشیر
ز بیوفائی چرخ از درت جدا گشتم | و گرنه از تو مرا کی کند جدا شمشیر
اگر باجر شهیدان برند مردم راه | بجان مضایقه کی میکنند ما شمشیر
بمن میرسد از نارسائی طالع | و گرنه ترک مژه هست نارسا شمشیر
ز ترکش سر و کار دلم بمژگانست | بود معامله خون گرفته با شمشیر

چه سود دست نوازش کشیدن گردون
بفرق آنکه بود سایه همای شمشیر

زنیچه خوزر چه گویم که نوک مژگانش
شگفته مرهم جانست و برملا شمشیر

بلاک فکرت خونیم که میکشد مردم
ز خامه مصرع تندی چو از عصا شمشیر

همیشه برده چنانم که خون مردم را
بدور قبله دوران خورد چرا شمشیر

هژبر معرکه صاحبقران ثانی عهد
که بهر و رحسودش بود دوا شمشیر

سپهر مرتبه شاه جهان شهاب الدین
که میزند بره شرع مصطفی شمشیر

پناه فتح و ظفر آنکه در جهان امروز
بدست کرمی وسمش زند صلا شمشیر

مدام برق رخ گسترده سحاب کرمش
بقصد دشمن جاهش زند صلا شمشیر

زمهر دستش اگر دم زند زر و از ل
چرا لبو دچو دم صبح جوشش لقا شمشیر

زهی رسیده بجایی که دست اقبالت
زماه نو زده بر تارک سما شمشیر

زبسکه خون دل دشمنت جواب خورد
باب خویش بگرداند اسیا شمشیر

چگونه جان برد از شیر وار دیار خصمت
تو شیر معرکه رزم و او ز دیا شمشیر

ز نسبتی که بدست تو باشدش چه عجب
که بر کند چو رگ آب را عطا شمشیر

ز شوق تیغ سراپا گلو بود چو قلم
کسی نخورده چو خصمت به اشتها شمشیر

کدام قصه خصم تراز پی کسیرو
که یکدمش رساند به انتها شمشیر

چسود جاه تو پیشه چه بهره از عمری
که ز ابتهاجش اجل باشد ابتدا شمشیر

چنان که پهلوی خصمت ضعیف و دل ا است
چه بی نصیب سنان و چه مومیا شمشیر

بسر نوشت عدویت گدایست آری
باب وتابش از آن میکند ادا شمشیر

زبیم رمح تو بر کرد خصم گونه زر
و دید بدست تو تاثیر کیمیا شمشیر

زخون خصم تو در رزم چون شود سرمست
به بیخودی فکند فرق سر زپا شمشیر

گر گفته بود که شمشیر را وفا نبود
به دشمنت چو ببر مهر و وفا شمشیر

چسود جاه تو گر شد فراخ دل چه عجب
چنین که در دل یکس گشوده جا شمشیر

بدور عدل تو در خلوت نیام سزد — گر اختیار کند گنج انزوا شمشیر

چه کار آید از آن پیکر ضعیف مگر — زند بقوت دست تو دو پا شمشیر

تراز رسد که بمنشور نامه آویزی — هلال وار ز ایوان کبریا شمشیر

همیشه بر سر خوان حیات دشمن تو — اجل برد عوض برگ گندنا شمشیر

مخالفان ترا زندگیست بیماری — مگر چشاندشان شربت شفا شمشیر

جزای خویش کشد آنکه از تو برگردد — چه ناسزا که نداد اجرش سزا شمشیر

حسود ملک ترا ترک تو مبارک باد — که بر قصاص قدر میکشد قضا شمشیر

درین محیط ز حفظ تو موج دریا هم — چو باد شرطه زند بهر ناخدا شمشیر

شود گر آینه بدخواه زر دروی ترا — غلط شود برگ سنگ کهربا شمشیر

در آن مصاف که از بیم شیر مرد خدا — شود ز رعشه دست از کمر جدا شمشیر

اگر دفینه بروی هوا نماید تیز — ز دست و بازو افتد بدست و پا شمشیر

چو غنچه بر دمد از گلبن علم پیکان — چو شعله سر کشد از آتش فنا شمشیر

تو استوار کنی در رکاب دولت پای — برآوری ز نیام ازل عزا شمشیر

بهر طرف که نهی رو بفتح و فیروزی — چو غنچه پوست کند بر بدن قبا شمشیر

بیک اشارت ابروی تو فتح جهان — ببست شاه جهان شه جهانگشا شمشیر

گرفت شاه جهان تا بقبضه اش در زر — چه کرد خطبه فتح و کس ادا شمشیر

چه قلعه‌ها ز دکن چون دل گرفته گشود — نکرده بود چنین فتح تو دما شمشیر

خبر بجانب گلکنده رفت و بیجاپور — که میرسد ز پی هم چو اژدها شمشیر

در آمدند ز جا ساکنان آن دو دیار — که بنده‌ایم مزن تا کجا کجا شمشیر

مروت تو رها کردشان چو افکندند — بگردن اهل دو کشور بالتجا شمشیر

که شمس ز مینه ابر زمین که گرفت — بحکم عدل چنین کرد اقتضا شمشیر

چو برگ بید خزان دیده رعشه‌ناک رگ — ز دست خصم ز بیمت فتد بپا شمشیر

به اختیار خود آید برون چو مار از تو / پی گزیدن خصم تو از عصا شمشیر
خبر ز سینهٔ خصمت گرفته جا دارد / اگرچه شعله جهد و میدمد ز جا شمشیر
ز بسکه ریخته بر خاک خون بدخواهت / چو موج بر سر دریا کند شنا شمشیر
بود ز عدل تو امنیتی کز آلایش / کشد ز دست چو مردان پارسا شمشیر
حواله باد به شمشیر فرق بدخواهت / همیشه تا که زند فرق بر گیا شمشیر
گرفته باد نگاهش کمند در آغوش / نشسته باد بفرقش مبدعا شمشیر

ز فیض شمع رخت روشنی جهان شد عام / که چرخ صبح دهد آسمان کند ز شام
مرا بسوز دگر بس که در شریعت عشق / برابر غضب خاص نیست رحمت عام
شمیم زلف ترا گر غزال دریابد / دهد ذخیره جاوید ناف را ز مشام
حدیث عشق ز اهل خرد بجوش آید / غریب چون سخن بسته از طبیعت خام

نشد خلاص ز قید ریا دل زاهد / چو دانه مانده برای فریب غیر بدام
طریق سعی قلم راست در کشیدن می / که هست ز اول ره تا بمنزلش یک گام
ز شرم آنکه ببینند خلق روز مرا / چو لاله دوخته‌ام صبح خویش را با شام
دهم ز روی تواضع جواب دشمنان / که تیغ شعله ز صرصر شود هلال اندام
شکوفه چشم درین باغ بر نمیدارد / برای قطره روغن ز حقه بادام
دلم شد از شکن زلف او بعشق اسیر / در قفس نتوان زد مگر بجاده دام
کسی چگونه بدنبال آن سوار رسد / که از نسیم تکردش نمیرسد معام
چو بینمش لب بام کف زنم بر سر / که چون برآن کف پا بوسه میرسد لب بام
حرام باد حلال خدای بر من اگر / لبم ز پیاله دوران چشیده آب حرام
فراز مرتبه عشق نزد اهل خرد / مجتبی است سخن سنج را بجنس کلام
حدیث عشق رهم گفتگو ز بام بست / بجز ثنای شهنشاه عرصه ایام

برای آنکه کامم بود گلگونه جام
بمدح شاه جهان کردم ابتدای کلام

خدایگان سلاطین شهاب ملت و دین
که هست خاک درش قبله خواص و عوام

ز پرده داری لطفش سزد که مردم را
چو آفتاب فتد طرح بی صدا از بام

سها ز پرورشش اگر مدد طلبد
دهد بدعوی نور آفتاب را الزام

صبا غبار رهش گر بر آب افشاند
ز چین موج رسد بوی مشک را بمشام

نشانهای بلندش ز بس کند سوخی
زمین چو قطره سیماب گشته بی آرام

چنان ز طوبی بر طرف سد از سهمش
که باشد از لب مخمور خشکتر لب بام

بگاه بزم عطایش نی فتیله شمع
پر زنوا گر رگ کاهها یکی شود تمام

در خزانه شریف را چو بگشاید
شود چو غنچه قباش طفل در ارحام

بدور شاه جهان نام فتنه میدان
زمانه گو عرق فتنه را بگردان نام

معطل است ز بس فتنه از عدالت شاه
پرو که ابر شود بهر تیغ کوه نیام

پر الست

رهست خانه بیاز کریمن
چنانکه از لب جو یاد شان دو لب بام

مهابت تو خوانده ام تیغ داد قرار
فتاد معقت فلک را برعب مغز اندام

بروز کار تو بر حرف سخت قادر هست
اگر چو قفل از آهن شود زبان در کام

بپای درش ز قدر تو آسمان مرصع
ز آفتاب سپر کف نهد برای سلام

ز بسکه خواهش پهلوی دشمنت دارد
همیشه تیغ تو آزار میکشد ز نیام

بروز کار بجز روز کار دشمن تو
کسی ندیده مقدم بر ابتدا انجام

همیشه تیغ ترا در نیام العطش است
برای خون عدو چون زبان تشنه بکام

ز بسکه سیم بعهد تو خوار شد ترسم
رود ز یاد خیال تنان سیم اندام

ز باد صرصر قهر تو در تن دشمن
ز بیم آب بود استخوان چو میوه خام

چو تار شمع گریزد در استخوان رگ کهکشان
رسد ز شهرت تیرت اگر بخصم سام

بجرم آنکه حرام است شرع شراب بود
کشیده نهی تو پرون زبان شیشه ز کام

بپرای نیک و بد امروز آنچنان واری — که روز حشر بتعطیل بگذرد ایام
بعهد دولت تو ویرانه کان خالی — خلاف بوده که ویرانه گنج راست مقام
جهد ز شعلهٔ او تا شراره جوهر — دمی که گرم غضب تیغ برکشی ز نیام
کتاب عیب ندارد کهی که صحت یافت — ز سرنوشت ضمیر تو نسخهٔ الهام
بروزگار عطای تو می توان چیدن — بکار جهان چار فصل میوهٔ کام
ز رشک عالم جاه تو مرغ روح حسود — بود ز بال و پر خویش در شکنجهٔ دام
بروزگار تو بر صفحهٔ جهان باشد — ز موج بحر فزون مد دفتر انعام
شد از عطای کف این غنی و آن محتاج — بروزگار تو سایل بکان دهد در وام
اگرچه بود ازین پیش خوار و سرگردان — ز حاکمیت تو کار قسم گرفته نظام
دهن بآب که بشست سود هم صدف — که شاه چو بریم خاک درگهت را نام
رسیل گریهٔ من خانهٔ حسودش را — چو آشیانهٔ مرغان کجا بود در و بام

ببارگاه تو بر بستاد کان پی عرض — پیر زور کوه فلک کرد دل سود قیام
همی کنند زر کان کر بحر کرمت — کشیده بآب طلا مد دفتر انعام
برای آنکه سجود درت کنند واجب — هزار کعبه بر آستان گرفته مقام
فکنده جامه تر آفتاب بر دیوار — ز شرم رای تو از عرق دیده مسام
چنان خاک درت از فلک بود برتر — هوای حکمت برده از زمین آرام
بفتوی کرم امروز اهل همت را — سوال از تو بود فرض چون جواب سلام
کسی که دست بدامان دولت تو زد — چو شمع ساعدش از تاب جبهه سوی حسام
ز بحر کرم تست اینکه بحر کف — دهد تمام گهر گرچه خود گرفت تمام
چو شمع هر که بمداحی تو شد سرگرم — زبان شعله همی گیردش قرار بکام
ز راه نسبت وزن تو برج میزان را — بپیر ذکر خیل ملائک کنند قبلهٔ ادام
گرفت کام ز سنجیدنت مندام — و گر زبان ترازو چرا ادب تکام

بسجده تو ترازو سپری فرود آرد / که خوش بود ز ترازو نگاه وزن سلام
مهر بخانه میزان بجز سبک روی / که نقد کون و مکان زو سبک نگردد نام
اگر نه نام تو نقش نگین زر بودی / دگر ترا که چه هم وزن ساختی ایام
ز دار شرف نام تو با نوشد هم وزن / وگرنه کار زر کو منگرفت نظام
ز عید وزن مبارک چرا ندارد شرم / کسی که عید دگر را برد مبارک نام
سزد که کفه میزان کف کلیم شود / ز برکت قدم قبله خواص و عوام
ز طوف کعبه اسلام فرض بشمرند / دعای خیر ترا اهل کعبه اسلام
که کعبه بود که با جان بود برابر زر / که روز وزن تو ظاهر نمود صدق کلام
بجز تو کمتر مرغ نشیند خانه دل / چو آفتاب میزان عدل ساز مقام
متاع جان ترازو کسی نمی سنجید / بروز وزن تو این رسم تازه کرد ایام
چه عمرهاست که میزان چرخ می بندد / بطوف خانه میزان وزن شاه احرام

فلک دماغ بسودای خام میوه زد / بروز وزن تو میزان او کجا و کدام
شد از توجه وزن تو کار زر پخته / بلی چو میوه بمیزان رسد نماند خام
ترازو مانه به نقد حیات می سنجد / که طرف سیم و زر بخشش قباده بنام
نداشت یاد در ایام چو تو دامادی / عروس ملک جلالت بود بقصد دوام
زمانه تا که بنوروز و عید در گروست / برای اولیا تو هر روز عید باد مدام

منت خدای را که بتایید کردگار / کلکم ثنای شاه جهان کرد اختیار
فرمانروای مشرق و مغرب که آفتاب / افتد پیاده در جلوش چون شود سوار
شرح بقاش حاشیه دولتش عیان / نور ظفر ز ناصیه عهدش آشکار
صاحبقران نامش از دو خطاب داد / در اول صحیفه شاهان روزگار
ای شهسوار ملک که شاهان عصر را / نعل سمند کی ز تو معراج اعتبار

هر قدر ز لوح ضمیرت بود عیان ‌ ‌ نور ظفر ز پایه چتر تو آشکار

تا سوده روی خویش بر ان خاک آستان ‌ ‌ می تابد از جبین قمر نور افتخار

تاب فروغ مهر نباشد ستاره را ‌ ‌ از خصم صد سپاه ز خیل تو یکسوار

گر باد آستین تو خواهد سبک نفس ‌ ‌ خیزد ز روی آینه با زنگ چون غبار

تا گرده یاد صرصر قهر تو در چمن ‌ ‌ جوهر بخاک ریخته از رعشه چنار

از زهره پلنگ خورد آب تیغ کوه ‌ ‌ بر کوه تن سمند غضب چون سوی سوار

از شوق غوطه در دل پرخون همت است ‌ ‌ خنجر در آب خویش چو ماهی است بیقرار

بیرون بود چو رشته مسطر رگش ز توست ‌ ‌ پهلوی خصم بسکه ز رشک تو شد نزار

از روی بر نداشت کف از بی ایمائی ‌ ‌ دریا ز بسکه پیش کفت بود شرمسار

تا بد نجات کرد چون قمری رقیب شد ‌ ‌ یکبار اگر بگلشن لطف کند گذار

بر ورکه تو دیده خورشید و ماه را ‌ ‌ بانکه گر نزاع بود در سر غبار

ای

ای مهر و ماه پیش ضمیرت دو مشعل ‌ ‌ وی بر و بحر پیش سخاییت دو شرمسار

شد نغمه ز رشته مسطر چو تار چنگ ‌ ‌ امروز بسکه ساز طرب داد روزگار

سنجیدن تو بود غرض ور نه در جهان ‌ ‌ میزان عقل کل بچه روز آمده بکار

بر خویش کو ببال ترازو که روز وزن ‌ ‌ شاهین او همای شرف میکند شکار

ور گلشن زمانه بجز روز وزن تو ‌ ‌ نشنیده کس که همه میزان شود بهار

فصل بهار وزن ترا فیض دیگر است ‌ ‌ گل کرد ندر خار ترازو عجب مدار

میزان چه بار دل که بر سنگین ولان کشید ‌ ‌ تا خرمن گلی چو تو آورد در کنار

گردی بلند مرتبه میزان عدل را ‌ ‌ شد وقت آنکه چرخ کند راستی شعار

بهر نثار کفه میزان کف صدف ‌ ‌ آورده روز وزن تو درهای شاهوار

شمس و قمر علاقه میزان شوند اگر ‌ ‌ وزن فرشته به ترازوی چرخ کار

کی می نهد ز خانه میزان قدم برون ‌ ‌ دوران با قباب گذارد گر اختیار

در حیرتم که وسعت خلق تو روز و رن / با کفه نقد رکنی میکند نثار

میزان شرع و عدل بدست تو داده اند / شرع است بر یمین تو و عدل بر یسار

محراب طاعت است ترازوی وزن تو / محراب دیده کس که نشد کعبه کنار

از نسبت دو وزن تو شاید که بعد ازین / هر سال آفتاب بمیزان رود دوبار

چون روز روشنست ز تیغ تو کار دین / صبح هدایت از دم تیغ تو آشکار

زنجیر عدل شد ترازوی دولت است / جاوید عدل و دولتش باد برقرار

بودم همیشه طالب سودای اینچنین / تا نقد جان ماست ترازو کنم نثار

تا زنگ میرسید بکشت ایا عنا / از پنگ احتساب تو در بزم روزگار

در کار ملک کرد ترا مطلق العنان / روزی که آفرید ترا آفریدگار

در روز کار خنجر دشمن گزای تو / برخاست عیب تقیت ز مردان

امروز کار دولت و دین از تو خرم است / عهد تو باغ دولت و دین را بود بهار

سرمایه ز بحر ضمیرت برد سحاب / نی داغ لاله روید از اطراف کوهسار

کی آید از تو یک حرکت بی رضای حق / در کار شخص سایه او را چه اختیار

آسوده زیر سایه چتر تو آسمان / فرخنده آنکه شد بچنین دولتی دوچار

بردوش مانده نهان سر نوبت خویش / روزی که گشت جوهر شمشیرت آشکار

در کشوری که ابر عطای تو بگذرد / شاخ غزال را بود امید برگ و بار

تا نام دست عقده گشای ترا شنید / چون سبحه گسسته روان شد گره ز تار

یارب بهر اراده که شاه جهان کند / بادا وران خدای جهانش معین و یار

باشد مدد مخصصش در جهان نظم / قدسی به مدح شاه جهان کرد اختصار

سازد چو جشن عید شهنشاه بحر و بر / نوروز هم بر آورد از جیب عید سر

نوروز و عید بهر تماشای جشن شاه / پیشقدمت یافتند بسرعت زیکدگر

یادی ز روز جشن شهنشاه میدهند / نوروز و عید بهر همین اند معتبر

از اتحاد غرهٔ شوال با حمل / زاد از قضا دو صبح مبارک ز یکدگر

وارد بعید جشن شهنشاه نیستی / زان عید راز و ند ز نوروز گل ببر

جشن بهار شاه جهان داد التیام / نوروز و عید را چو گل و می بیکدگر

در نوبهار عید تو از عیش باطنی / دارد قبای غنچه ز برگ گل آستر

ای کعبه نجاب که باشد ره ترا / بر روی کاینات چو آیینه باز در

از شرق تا بغرب ز آثار عدل تو / چون موی از خمیر برآمد ره از خطر

آید غبار خیل تو گر از فلک بزیر / گردد ز گرد مهرهٔ گل در صدف گهر

آن رهتمان که عازم آن آستان شوند / شاید که ره چو خامه بمژگان کنند سر

کسب شرف ابد ز اثر طالع بلند / آخر بسجدهٔ تو رساند آفتاب سر

تا بر قرار کرسی گردون نهد فلک / خواهد اگر بپایهٔ تخت کند نظر

تا اهتمام شحنهٔ عدل ترا شنید / محرم سرای خویش بدرد و بتیغ بیر

نقش سم غزال کند کار چشم شیر / صیاد پیش راز نهیب تو در نظر

تا شاهباز عدل تو بگشود پر بند / غیر از عقاب فتنه ز مرغان شکسته پر

پیش تو آشکار بود راز هر کسی / پنهان نمیشود ز تو از دل بدل خبر

تا دامش رفیق بر ادان خیل خویش / دامن زند بتیغ زدن کوه بر کمر

از بس رمیده کوکب خصمت ز روشنی / عکسش بود ز آینه و آب بر حذر

شهباز دولت تو ز آسیب حادثات / نه چرخ را چو بیضه گرفت است زیر پر

از انفعال قبضهٔ تیغ تو مهر را / در زیر دامنست نهان قبضه چون سپر

باشد متاع خیل ترا در ریاض دهر / چون غنچه تمام دل و دل همه جگر

ارباب نظم را چو کسی ترتیب کرد / رفت آنکه عیب بود هنرمند را هنر

خاکدر سرای مرا اگر کند قبول / از آب خضر جایزه گیرم شعر تر

گردی ز سیم خام و ز زر پخته اش نهال / هر کس شبی چو شمع بزمت کشید سر

حرفی بجز ثنای تو از زر نخوانده است / هر کس گشود بر خطش از سیم نظر

ریزد ز خامه همه دو دست مدح تو / چون میوه رسیده که خود ریزد از شجر

ذکر مدیح تست اگر روز اگر شب است / ورد دم ثنای تست اگر شام اگر سحر

تا گسسته زر و روشب از هم گسسته باد / خصم ترا به نشتر پیکان رگ جگر

عالم بود مسخر نعمت چو آفتاب / تا چرخ را مدار بود قبضه سپر

مدح و ثنای شاه جهان تا میسر است / نوروز مدح و عید ثنای سخنور است

خاقان بر و بحر خداوند شرق و غرب / کز لطفش هستیی که ابد ره ور است

دریا دلی که تا کف سیاعد صدف / از چیدن نثار کفش زر گوهر است

خورشید بر سر علمش بسته خویش را / سیاعد چنین برای چنان پنجه در خور است

برعکس آسمان کهن آستان او / از کوکب بلند بر از سعد اکبر است

هر معنی که زاین نصرت کسی نیافت / طالع ز روی صفحه تیغش چو جوهر است

یکبار نام خاک درش بردم و هنوز / آب حیات را ز خجالت جبین تر است

در بارشان همین خشکست چون عصا / با حشمت تو گر همه خاقان و قیصر است

اگر بود صورت احوال شرق و غرب / رایت که نشانه‌اش مهر انور است

خاقان بر و بحری و چون صفحه دوات / باشد قلم و لوا اگر خشک اگر تر است

تا خود قرار جای تو در دیده چون دیم / در حالتی که جای شبیه تو بر سر است

خیل عزمت تو بهر سو که رو نهند / تا مسندی فلک ز سیاهی لشکر است

بر زاده حسود تو در کیش حق شناس / خون پدر حلال ترا از شیر مادر است

بوی بخور بزم تو جان مرده تا رسد / انجاز دم مسیح مگر دود مجمر است

خیل ترا بقصد عدو آفتاب وار / یک دست نیزه در کف هر نیزه آور است

خورشید را ز رای تو دارد فلک عزیز / تا افکند ز رای تو گرمی و گر ز راست

آنکس که بی به نعل سمند تو برده است / دانم که خنده آینه را بر سکندر است

از خاک دست بوس تو کسب شرف کند / هر اختر سعید که بر چرخ اخضر است

در روزگار دست تو بینند سیم و خوار / دریا عزیز داند خود را که گوهر است

در صید و شمش تو جهد آتش از برش / شاهین اگرچه دست ز تیغ آهنین است

دست تو بسته بر کمر آفتاب تیغ / تسخیر شرق و غرب از آنش میسر است

وقتی در او سیم بکر دشمن ترا / از باد چون حباب سر از آب مغفر است

از عدل تو قوی بضعیف آورد سپاه / شاهین شکار پنجه بال کبوتر است

فیض از تو میرسد بخلایق به فلک / خورشید مثل دست تو چون کف بی بر است

کی قوت عقاب خدنگ تو میشود / پهلوی هر شکار تو ار بسکه لاغر است

جاوید زی به دهر که طول حیات خضر / مجموعه بقای ترا یا مسطر است

ای

ای غبار مقدمت زیب لوای جبریل / وز شرف نعل براقت فرق سای جبریل

بر سبیل طوف میگردد براه مرقدت / پیش جبریل ملایک در قفای جبریل

بر زبان نگذرد جز وحی ربانی سخن / در حرمت ره نیابد کس ورای جبریل

روز و شب نعت تو میخوانند ازان در روضه‌ات / زایر از زار بود گوش از صدای جبریل

سوی وحدت خانه لاهوت کی می‌یافت راه / خضر لطفت گر نمیشد رهنمای جبریل

گر خدا را جامه معراج میبخشیدی هر دم برت / او مسلکشم کی آمد بجای جبریل

از خدایت حق چه ای فخر گروه مهان / چیست زان مقصد زانم مدعای جبریل

جبریل از در که فیضت گدائی میکند / گرچه بودند اغنیا دایم گدای جبریل

آرزو در خاطرش بسیار میماند گره / گر نمیشد لطف تو مشکل گشای جبریل

بسکه از بهر سوال آمد برت در گشته اند / خاکروبان خضاب شهپای جبریل

میکند از دیده جبریل بر رویت نگاه / خود توئی معشوق جبریل و خدای جبریل

عمرها سر سوده‌ام بر آستانت چون بلال / پر بود گوش من از آواز پای جبریل

بر ضمیر فیض بخشت از علو آشیان / وحی نازل میشود مثل از ادای جبریل

محرم اسرار ما یوحی منی گر دید کس / گر نمیشد خاطرت طبع آزمای جبریل

عمرها گر پر زند بام قصرت کی رسد / گرچه باشد متکاو قرب جای جبریل

طوق فرمانت نبست گر دید رب گردنش / وه چه بخت ارجمند آمد سزای جبریل

من بلا گردان آن قد که باشد با آن / آستانش کعبهٔ صدق و صفای جبریل

بازم از جبریل نغمه افتاد وحی بر زبان / گر فلک آمد بگوشم مرحبای جبریل

ای بجائی رفعه کانجا نیست جای جبریل / سرو قدت را تو جبریلی برای جبریل

قرب دربانی اگر یابد برین درگه بخت / شاخ طوبی را کند رضوان عصای جبریل

چون شبی بر براق اندر رکابت شد دوان / قرب این خدمت کراز بود رای جبریل

کو سزاوار تو صل مطلب از ایجاد خلق / آستانبوس تو مطلب از دعای جبریل

پیاکنان عالم قدس این همه امروز خوش / کای فدایت جبریل و ما فدای جبریل

گرد نعلین تو بودش توتیا یارب مباد / چشم‌های بی نصیب از توتیای جبریل

لعل او گرداب اعجاز است از آن و سحر / گشته از حرف لب معجزنمای جبریل

من کیم قدسی که گویم مدح آن سامی گهر / در خورش مدح خداوند و ثنای جبریل

چشم دارم لیک از لطفش که روز محشرم / جا بود در زیر لواش در قفای جبریل

منت خدای را که شفا گشت یاورم / سر زد گل مراد ز بالین بسترم

منت خدای را که پس از این قدر فراق / گردید وصل صحت کامل میسرم

منت خدای را که درین ورطه هلاک / افکنده شد بساحل مقصود معبرم

منت خدای را که مسیحای روزگار / کوته نکرد دست طبیبانه از سرم

منت خدای را که ز اکرام عیسوی / منت پذیر جان دگر گشت پیکرم

منت خدایرا که بتابید ذوالمنن / رفع دوار کرد سپهر مدورم

منت خدایرا که زمین دعای خلق / افتاد از همای شفا سایه برسرم

منت خدای را که ز مینای عافیت / لبریز شد ز باده مقصود ساغرم

منت خدای را که درین بوستان سرا / از چوب خشک داد فلک میوه ترم

منت خدایرا که پی دفع چشم زخم / بی آن نگاه کند زد ایام از برم

روزی که بود پیکرم افتاده بی فراش / من در فراش نوحه کنان خلق برسرم

گردید جمع بنده و آزاد و مبدم / این گفت جان خواجه و آن عمر مادرم

این از جگر کشیده یکی آه آتشین / کز حالش فزوده تب جسم لاغرم

آن برسرم عمامه بدل کرده بهر ننگ / وین بهر نام جامه نو کرده دربرم

آن ناخنم گرفته که عیب است اینچنین / وین شسته رخ که صاف شود گونه زرم

آن گفته از روش که با خر رسید کار / وین دیده در عرق که گذشت آب از سرم

از

از لطف طبیب گرفت آن دست من / قیفاد هم گرفته زیک سوی بسترم

من بهر درد خویش از ایشان دوا طلب / افکنده سر به پیش طبیبان برابرم

طفلان برابرم شده جمع و نهاده اند / بالای داغ رفتن جان داغ دیگرم

در عرصه که عرصه محشر چنان مباد / هر یک قیامتی دگر آورده برسرم

افتاده من بخون جگر در فراش خویش / در پای پارهای جگر در برابرم

هولی عجب فتاده از آن جوش در دلم / از بسکه مس هول حزین است یاورم

من بی شعور و ست تأسف بهم زنان / اهل شعور شهر شده جمع برسرم

کشته ننگ و بر زده دل چو لاله داغ / کیفی مسام پدر با برادرم

این خیرخواهی که نمودند خاص و عام / بر خاص و عام تا بقیامت منت گرم

چون ناتوان شدم همه قدرم شما خمید / وز سوختن چو شمع عیان گشت جوهرم

من اینچنین و نیز نفیس از فیض مقدمی / میشد بهشت کلبه تار محقرم

آوردمی تواضع صاحبدلان بجای — حرف شعور گر نشدی تنگ دفترم

وقت جدل طبیعت علت رکاروزار — من دانم و خدا که چه کردند بر سرم

من در جزع مبرک کرای خصم تنگ و بد — آنم مبر که آب رخ مفت کشورم

پیمانه ام تهمت منور از خدا بترس — بیرون مبر ز بزم و بهل چند دیگرم

مسکن بخاریش که در محفل عزیز — روزی بکام خویش نکردید ناعوم

او در جدل که وقت جبلت عدد رحمت — از من مجوی رحم که صیاد دیگرم

از من همه تضرع و از وی همه غضب — من دست بوسیش نهد او پای بر سرم

من بال میزنم ز برای رها شدن — او باد و دست از دو طرف میکند پرم

من کند کرده پای که مانم ز همرهش — او تیز کرده دندان چه سم لاغرم

او دست من گرفته که خیزان نکو زحمت — من دامنش گرفته که بشستن دمی برم

او محض اضطراب که نعلم در آتش است — من عذر گو که نعل ندارد تگ اورم

جمي گرفته روغن بادام چشم خویش — تا نکفن دماغ ز خشکی شود ترم

آورده دور عین قدح شیره حران — تا وقت احتیاج مبالند بر سرم

هر باید او شیره کشیدی سفیده دم — وادی بدبیت من که امان جرعه خورم

تا آنکه دماغ من آید بحال خود — پیمانه صبح نخلخه عود و عنبرم

اول سنیر طارم کردن سخن شیدئی — سری کر احتیاج شدی در سر و برم

از بس نکای آب عرق بر دمی بکار — پیوسته درمیان عرق بود پیکرم

تا پیت ماسکش الماس شد بر آب — گویی که زیر پای بود طشت آذرم

ما کرده چون حباب درم پس جسم من — از گریه چون حباب بدریا شناورم

کوته نکرد پای ز بالین من طبیب — تا به مرض نکرد روانیش منظرم

نکند زحق عجب کفنی پاره کرده ام — گویی که خلق کرده خدا بار دیگرم

بحران تب رعیت کالای من گاست — آتش زبان نکرد بیاقوت احمرم

خصم حسود او وقت لقای عصا بدست — دوانست روزگار که من تا چه درخورم

سررشته مرا فلک از کف نداده بود — افکنده بود گرچه بدریا چو لنگرم

دست نیاز اگرچه ز من برگرفته چرخ — محکم گرفته بود بیک دست دیگرم

برکش باز از سر دیوارم آفتاب — بر رشکی همیشه چنین کرده اخترم

الحق ز ظرفه مهلکه یافتم نجات — گویی که زاده از شکم امروز مادرم

پاداش این عطیه همان به که بعد ازین — من تربهای شکر بدامن درآورم

قانع شوم بهرچه میسر شود مرا — من بعد سر بجیب هوس در نیاورم

چادر کنم بفرق از آن که بعد ازین — زال جهان فریب دهد زیر چادرم

ترک علایق و زن و فرزند خود کنم — پای طلب بدامن عزلت بگسترم

ایشان کنند و هر که من در گذشته ام — من گوشه نشسته برایشان شاکرم

چشم طمع ز من چه بدوزند گروه — آسوده تر گذارند از خلق بی برم

خلقی برم بکار که چون زر دمان ختم — در دیده جا دهند مسلمان و کافرم

بیرون کنم هوای سفر از دماغ خویش — در گوشه کلبه اقامت بگسترم

جز راه کربلا نبرد راه ای اگر هم — کام تخت کام شود و گر میسرم

پر رشکی و تیر کمم خوش فتاده است — ورنه چو صبح خضر ره شمع خاورم

ویران شود زمانه چو دریا بدم خراب — گیتی شود ملول چو میغ مکدرم

هر صبح بهر کسب سعادت ز هر طرف — صد مشتری است در پی پرواز اخترم

بر فرق روزگار همای سعادتم — از بهر فتح باب کلید است بر درم

هر کو ندیده چه من گوهری سزاست — گر نه فلک کنند تفاخر بگوهرم

بسطح محدثم فلک اعتبار را — هر پایه که هست از آن پایه برترم

پیک بشارتم قدم من مبارک است — روید نهال مژده ز هر جا که بگذرم

تا روی خود نخست ببینم برای فال — هر صبح مهر آینه آرد برابرم

بر روزگار دامن همت فشانده‌ام / یک برگ از کلاه بود تاج قیصرم

بلندست زانکه توان گفت همتم / طاق سپهر پست بود مش منظرم

من مرغ سدره‌ام ستم چرخ کج مدار / در تنگنای بیضه نبندان بی درم

حاشا که بهر نان سرم آید فرو بچرخ / روزی اگر چو شمع بگردون خورد سرم

بسیار خوشتر آمدم از نان دونان / دشمن باب تیغ گلو گر کند ترم

چون غنچه پوست بر تن من خرده رساست / زحمت چرا دهند بدیبای ششترم

گر تیغ از برابرم آید از آن چه باک / یارب مباد کار جفا در برابرم

از جا کجای سینه پر آزرده نیستم / اما چه داغهاست ز دست ز نوکرم

آن شهره‌ام که دوست روان کرد سوی دوست / خوارم مدانکه زینت بال کبوترم

گر بر کشم نقاب ز صبح ضمیر خویش / کی آفتاب تیغ کشد در برابرم

آن پیشکسته‌ام کز آسیب جاودان / روح القدس پناه دهد زیر شهپرم

اکنون که فخریه ام از زبان گسست / من خود از آنچه گفتم از آن نیست کمترم

سوی هست یادگار من اندر جهان و بس / مشناس کوزمانه بعنوان دیگرم

ملک سخنت ملک ثنا خوانی درین / برهان قاطع است زبان سخنورم

گیرند در عوض ورق آفتاب را / روزی اگر بقرض شود کم ز دفترم

وان نازکست تعین بحر نظم من / کی آفتاب دیده گل سایه پرورم

الوده کی ندیده زبانم ز هیچ کس / هرگز بخون خلق نیالوده خنجرم

گیتی برای اهل نقابی محقرست / تنگ است تنگ اطلس افلاک در برم

در نالش اندخلق شعار و لکشم / و سوند عالی از کلک لاغرم

آیم بطبع روشن و شعرست موجه‌ام / تیغم بطبع شعر معانیست جوهرم

من هم بشعر روی زمین را گرفته‌ام / دعوی طالع ارچه بود با سکندرم

روشن ترک بیان کنم احوال خویش را / مداح نور دیده موسی جعفرم

سلطان شرق و غرب که رب محمد است | از برکت طواف درش حج اکبرم
ازین حیثش مراد طبیعتم | از دولت سیاستش بر اعدا مظفرم
ای چشمهٔ حیات که چون خشک شد لبم | سقای در که تو دهد آب کوثرم
در روضهٔ تو دیده بهر سو که وا شود | نور نظر چو رشته فروشد بگوهرم
هر سو که رفته‌ام شبستان روضه‌اش | آورده صبح بر سر ره شمع خاورم
محرومی دو روزه ازین در که مراد | روزی هزار بار بخون گسترد پرم
سعد عنان چو سوی توام بخت ارجمند | شاید که در رکاب رود سعد اکبرم
این حرفها که خامه بمدح تو در رقم | هر یک خط نجات شود روز محشرم
نقش چنین من همه مدح و ثنای تست | چون سر کشم ز سر چه بپوشند بر سرم
روشن شود ز حشمت دربار کل مکان | آئینه‌اش ز روی منه گو سکندرم
گر دولت بدیده فرود آمد منشیم | خاکم رسانند با فلاک افسرم

تا در

تا در حریم کوی تو گشتیم بخور سوز | هر زلف حور تازه کند دود مجمرم
در مهر تو چو حرف ثبات قدم زدم | شد آرمیده کشتی گردون بلنگرم
تا کرده‌ام نظاره این منظر رفیع | طاق فلک بدیده نماید محقرم
در روزگار حفظ تو از سنگ حادثات | هرگز شکست راه نیابد بساغرم
چون خطبهٔ ثنای تو خوانم روا بود | گر بال جبرئیل گذارند منبرم
میل دلم بجانب دیگر نمی‌کشد | تا هست جان نثار کن خدام این درم
خواند غلام خویشم اگر خادم درت | چتر بساط بگذرد از چرخ اخضرم
کارم بعهدهٔ اکرام خویش کن | مگذار بعد ازین بجهان ستمگرم
روزت زر و زر به که بی ثنای تو | هر روز سر افرازتر از روز دیگرم
تا آستان کعبه بود سجده گاه خلق | یا رب جدا مباد ازین آستان سرم

تا ترا دیدی بی نقاب چراغ / شد ز شرم رخ تو آب چراغ

پیش شمع رخت ز پروانه / بیشتر دارد اضطراب چراغ

کار پروانه سوختن باشد / گو مکن بیهده شتاب چراغ

با خیال رخت بخلوت دل / ره ندارد بهیچ باب چراغ

نیست آفتاب من چندان / که برون آمد از نقاب چراغ

بزم ما روشنست از رخ دوست / گو مده خویش را عذاب چراغ

نور حسن که پرتو افکن شد / که چو پروانه شد کباب چراغ

چون گل از آب میشود روشن / زده نقش عجب بر آب چراغ

چون صدف دو دمان چشم ترم / دارد از لولوی خوشاب چراغ

هست در بزم رای نورشاه / باده پیمای در رکاب چراغ

مجلس عیش می پرستان را / بود بهتر از شراب چراغ

کشته

کشته پروانه رنگ در ته آب / پرتو افکنده تا بر آب چراغ

هرکجا طبلی بود چه عجب / گر برافروزد از گلاب چراغ

چون ز عارض نقاب بگشایی / رود از شرم در نقاب چراغ

خانه چشم هر کرا بینی / کرده روشن از این حباب چراغ

بتمنای بزم شاه جهان / گشته از شور التهاب چراغ

کرده اندر چراغ خانه فیض / بهر بزم تو انتخاب چراغ

می زهیبت فسرده در شیشه / خوش فرو برده پیش آب چراغ

چشم بدخواه بزم عیش ترا / ننماید فلک بخواب چراغ

میزند از فروغ مجلس تو / طعنه بر ماه و آفتاب چراغ

دودمان کیان ز عدل تو کرد / روشن از نور ماهتاب چراغ

بزم صاحبقران ثانی را / ماه شمعست و آفتاب چراغ

کو قلم بر خود ببال از شادی و بگشا زبان　　در ثنای قبلهٔ دین ثانی صاحبقران

آبروی آفرینش کعبهٔ صدق و صفا　　قبلهٔ اقبال خاقان زمین شاه جهان

جوهر اول شهاب الدین محمد کز ازل　　از برای مقدمش زد چرخ دامن بر میان

اختر برج کرامت مظهر لطف الله　　جوهر تیغ شجاعت مصدر امن و امان

آنکه ما آوازهٔ آثار عدلش را شنید　　توبه کرد از صید کردن گرگ بر دوش شبان

آنکه تعیین کرد تا اندیشهٔ عزم شکار　　سر در ملی نمر از نمرهٔ شیر ژیان

آنکه از آغاز فطرت بسته شهباز ظفر　　چون عقاب مرّ بر شاخ کمانش آشیان

نور بر کوه مه چون رایتش بر انداز نقات　　در بچین کوه جبر چون کرد کفش کوه فشان

چون ز بذل خود جز آن کس نیست مستحق　　گاه دریا پاشد بدریا گاه در بخشد بکان

از نشاط دولتش گیتی برون اندر پوست　　حیرتی دارم که گنجد مغز چون در استخوان

مانده تا حفظش نگهبان ممالک گشته است　　همچو بخت عاشقان در خواب چشم پاسبان

پوسن آزاده میگوید رعایش در چمن　　در ثنایش لال مادرزاد بگشاید زبان

فی المثل گر سایه اندازد وقارش بر محیط　　گردد از کشتی کفل کار لنگر بادبان

دشمن جاهش نمی ماند نشان از عافیت　　گر سراسر فی المثل پر می شود زه چون کمان

کوکب سعد و گل اقبالش انجمن بود　　آسمان در آسمان و گلستان در گلستان

از خلاف طبع کی بابکید گرمیت خصمند　　کفر و دین اگر نبودی روی تیغش در میان

گر مخالف ور موافق از ولایش دم زنند　　با بد و نیک چون خورشید گرم و مهربان

دولت از پیشانیش پیدا چو نور آفتاب　　نصرتش از تیغ طالع همچو مه از خاوران

تا زمین دولتش امن شود از حادثات　　زد بدامان تقایش دست عمر جاودان

در چمن نام شراب ارغوانی تا شنید　　زاجش نشانش زعفرانی گشت رنگ ارغوان

پر ز چشم غزالان سازد از داغ ملک　　ساز نگاریهای عدلش چون نهند پا در میان

شهرت آثار عدلش زود بر خواهد گرفت　　تهمت زنجیر عدل از گردن نوشیروان

آسمان میخواست عمری پادشاه امتحان / تا برد سایه عدلش بیاساید جهان

آخر افتادش پسند از مقدم این پادشاه / آنچه عمری آسمان میکشت از دنبال آن

خوش نشست از نقش پایش نقش هفت اقلیم را / ربع مسکون گو دگر بنشین بعیش جاودان

مثل این ذات مقدس تا فلک در گرد گشت / گو مری اختر همثلی بینا مدبر گران

آفتابی اینچنین طالع نشد در هیچ قرن / از زمان دولت صاحبقران تا این زمان

ملک هفت اقلیم خواهد دید کام دل وسی / در پناه دولت این پادشاه کامران

جای حیرت کی بود گر کامل آمد از ازل / مهر در حد کمال آمد پدید از خاوران

ای جهان بخشی که در ایام عدل سالمت / نیست در دامان سایل در ته بار گران

جای ارزن جو زده از بسکه در عهدت خوزد / زال را قارون کند از بیضه زر ماکیان

در امور مملکت و داوری دل وانسورت / پاک کرد از چهره شخص یقین گرد گمان

تا نگرد و حسابت اکه از عمارتیش / همچو برگ بید میلرزد صبا در بوستان

پیاله‌ها شد گر نسیم نوبهار لطف تو / خنده دارد باغ بر خمیازه باد خزان

تا خدنگ عهد تو بر سینه ظالم نشست / آه مظلوم است چون تیر هوایی بی نشان

کی پذیرد بعد ازین آینه چون خورشید عکس / گر نفرمایی که دارد راز مردم را نهان

تا بنعل توسنت منسوب شد شکل هلال / همچو ابرو کرده جا بالای چشم آسمان

پر غنی بر ضمیر روشنت پوشیده نیست / راز خود تقدیر با رای تو دارد در میان

بعد ازین خورشید در روزن خود ننماید / تا ضمیرت از شبیه خود نیفتد در گمان

کس در ایام ندید از اعتدال روزگار / غیر لاله داغدار و غیر نرگس ناتوان

چند دولت که بیند با تو خود را در رکاب / مرحبا نصرت که باشد با تو دایم همعنان

کس ندارد یاد خاقانی باین رخسار و قدر / آفتابی آسمانی آفتابی آسمان

عید عشرت دانی روز و زن باده ساده / کس ندیده آن گل که دارد گلشنی را در میان

مهر خواهد چشم خود را کفه میزان کند / تا چو میزان پای بر چشمش نهد شاه جوان

چون زر سنجید با جد توی سنجند و بس … نیست با صاحبقران هم وزن جز صاحبقران

اینکه می گفتند زر با جان برابر بوده است … صدق آن معنی شد از سنجیدن با زر عیان

تا بود از ظاهر و باطن سخن در انجمن … تا بود از صورت و معنی حکایت درمیان

خلق صورت را مبادا جز دعایت در ضمیر … اهل معنی را مبادا جز ثنایت بر زبان

جام جم را در و مینا صندل درد سر است … دیده گر آیینه باشد سرمه اش خاکستر است

تا کلاه فقر باشد افسر شاهی مخواه … پیسیم کردن شمع را در آتش از باج زر است

برنهی چشمی کو اهش بس بود همچون حباب … بحر با دندان ماهی گر لبالب جوهر است

زال گردون هر کرا پرورد عنین ساخت … بیوه پرور گر ببخشش باده در خواب بستر است

تا کمر بگشاده اند آزادگان فرو آمد فرود … پوست بر تن بی تعلق را چو جلد دفتر است

تازه دولت گر بجوش آید دمی عیشش مکن … کوزه نو را ز نم اندک خروشی در خور است

هر که زاو از خاک با زاسود در دامان خاک … جای طفلان بهر آسایش کنار مادر است

هر که بت آزار جو پرورده باشد عزیز … میر بد شمشیر بهر الماس زیب افسر است

در دل افسردگان نقش هوای نفس دون … چون نشان پای سگ بر توده خاکستر است

جسم اگر پاک است از آلایش هر کار حق چه باک … عیب نتوان کرد دریا را که دامانش تر است

مرد عامی را نصیحت بیش در جهل افکند … گوش جاهل با فغان چون پنبه در گوش کر است

جسم را ناخفته لذت بیشتر باید ز خواب … آن جهان را زاد و هم رفتن نشاط دیگر است

مرد سر می بخشد از خط الشعاع مهر هم … تا ز زر بی بهره دستار از برای معجر است

پر فرازان بیشتر در تحمل میکشند … بار میزان آن سر افرازنده کان بالاتر است

فیض بخشا را ز نیرو پوست باید کاستن … شمع را در انجمن فانوس به ورگ لاغر است

با عزای نفس کوشش کن که از مردان سوی … در عزا ماتم ور ابر دستار بر سر چادر است

بر بساط نه فلک نیست نقش کهن در است … بیت اگر نفس درستی در جهان نقش بر است

مرد را در عرصهٔ خدمت بود کوشش هنر | تیغ را چون بر سر آمد کارگری جوهر است

آسمان گر ناله‌ات نشنید از بسیار دان | گر از آن گوش صدف از پی لولو گر است

افسر نخوت بخاک انداز تا دل بشکفد | کی شود خندان شقایق تا کلاهش بر سر است

منعم و مفلس درین وادی شکایت گستر اند | میکند افغان گر از آهن جرس گر از زر است

دست صاحب فیض چون فواره سیم افشان بود | چشم دنیادار چون گرداب درهم آور است

دست پر مدخل گر بجنبد هم ندارد هیچ فیض | خیزران خشک اگر از دانه پنداری بر است

نیست عیب ار بیره گوئی تا رسد فیضت بخلق | دود مطلوبست اما عود تا در مجمر است

نیست حال خاکساران منقلب چون سرکشان | شعله‌ها شد دود گشته همان خاکستر است

آه درویشان بدولت میرساند مرد را | طایر اقبال را تیغ سلاطین شهپر است

شد رسا تیر دعا ملک اجابت ملک دل | جوهر شمشیر شه مهر عروس کشور است

دست خود بردوش کو تر زبان بگشاد راز | شعله‌اش که از پایم نشنید اخگر است

حرف جود حاتم از آزادگان نشنید کس | جز که اطعام گرانان نام کریمان ابتر است

صعب تر باشد مکافات هوس روز جزا | تلخ تر گردد بلی هر میوه کان شیرین تر است

ترک دنیا کردم و دینار از حکمت نخست | نقش زر برخیزد از روی زر اما با زر است

پهلوی دفتر قوی گردید از کلک ضعیف | هر که او پهلو بمردم میدهد خود لاغر است

نیست امید نجاتش مهره تا در ششدر است | تا بدام شش جهت در بند آزادی کجاست

مرد را قطع تعلق مایهٔ آزادگیست | هر که قطع سر نماید فارغ از درد سر است

گر عزیزی چشم داری از گرانجانان مباش | برگ گل بهر شکر و جان شبنم گستر است

پیروی کن عقل را از نفس رهزن ایمن مباش | کی زند ره دیو آنکس را که خضرش رهبر است

چون ندارد آگهی از گردش احوال خویش | چون منجم بر فلک آگه ز سیر اختر است

توده خاکستری خوان اگر دون خوانش | اخگر سوزنده گو اینکه گوئی اخگر است

هر کرا هیچ مشغله در جهان بازیچه ساخت | یکدمش سر بی کله یکدمش کلاهش بر سر است

کیست گر دست هوا یابد گریبانش نجات | ابر گرآلود کی تابیست داماش براست

تازه دولت پاره از گرد و کتب پاک ترست | سبزه که ز خاک نو سر کرد خاکش بر سرست

شاید ار از صورت دیبا کشد پهلو تهی | هر کرا پهلو ز نقش بوریا بر بستر است

کی بریدن می پذیرد اعتبار خویشتن | چون توان مقراض گر گفتن ار سوزن خر است

گر نباشد گرم خون فرزند هم بیگانه است | مشعله را پیوند با اخگر نه با خاکستر است

گر همه خویش است دشمن دشمنی با وی رواست | رگ چو شد از خون فاسد پر سزای نشتر است

شکوه از بیتابی خود کن نه از بیداد چرخ | گوش ظالم پنبه از فریاد مظلومان کر است

پیش برق تیغ بگشایند در رویش غنچه | دود بر خیزد گر از گلخن وگر از مجمر است

دل تماشاگاه معشوق است نی معشوق یار | گرچه شد صورت پذیر آیینه کی صورتگر است

از بلند اقبال می باید بلند اقبال فیض | شمع مه را روشنی از آفتاب خاور است

تیره بختان هستند آگه ز فضل رهبر هم | پرده مشکین شب بر عیب مردم چادر است

عکس خود در روی اختر بینی و بدخواه خویش | پیش بینی منظران آیینه نیکو منظر است

خشم کن ابرو در تواضع تا شوی محراب خلق | مایه چندین خود از نخوت شعار منبر است

پر ز روشن دل بماند مرد را از تیر کج | پیش پایه از خاک رفتن کار مهر انور است

زهر خشک زاهدم در مهر آتش گرم کرد | دود گلخن پیش سرما خورده ریحان پر است

دام در آب افکند صیاد ماهی بهر صید | از برای بدره زر دیده زاهد تر است

روزنی ها بوده جستن گر یار در ان سبب | موج آب زنده راخنده بر اسکندر است

چشم طالع چون غبار آزاد شود عرش فزون | دام زیر خاک چون پنهان شود گردن تر است

چرخ کی خیزد بکمینت بار سد فیض خلق | کی قسمت از چشم دهقان نخل ها بار آور است

کی به تنگی بر آری سر اینس جان سوی | برگهای غنچه را پیراهن دل ابتر است

تازه کرد و خشک سال ها امید از ابر سبک | نوبهار عالمی وردیست مرکان تر است

میرسند آخر بجایی ره بختان هم رحرح | ره روان از شب دلیل ره چراغ اختر است

حرف ما ننوشت بر لوح قدر کلک قضا / خوب و بد اندیشی وگرنه چرخ نیکو محضر است

بخت را هم بخت دیگر هست بالاتر ز چرخ / انقلاب سیر اختر هم ز سیر اختر است

طبع دنیا دار زر خواهد دل آشفته داغ / زیب گردون اختر و سامان گلخن اخگر است

مار بر کس نماند جسم کن ریزد بدست / عاجزی هرگز نبیند هر که عاجز پرور است

اسپ دولت هر که راند هسته اقبال قوست / مرغ فتح از تیغ و پیکان آهنین بال و پر است

در دل پاکان نخیز از مهر پاکان سخ فتست / احتیاج قطره از دریا صدف را در خور است

روشنایی عالم از یکذره مهر آفتاب / آبروی بحر از یک قطره آب گوهر است

سر بپیش افکنده باشیم از آوان باغ / گردنت نازیر بار تاج زر چون عبهر است

از خدا غافل مباش و بی‌نیازی پیشه کن / یاوری از کس نخواهد هر کرا حق یاور است

آب شمشیر تیز از عاشقان بشناسد قدر / در مذاق تلخکامان زهر قاتل شکر است

هیچ کنعانی مباد از یوسف خود بی‌نصیب / هر صدف را خانه روشن از چراغ گوهر است

بر میدار

بر میدار و ز لعل خال دار لاله چشم / با وجود آنکه نرگس را بسر تاج زر است

هر که منزل کند نقش سلیمان زر زبون / گر گدا او شاه در هنگام رحلت مضطر است

گردش گردون بود و گر مختلف عیشش مکن / حظ و رزی شمر گاهی و گاهی کمتر است

از هوس لها بغیض عشق می باید راه / ظلمت آیینه نور صنعت روشنگر است

عشق را گر دل وطن شد عقل رهبر نیست عیب / واعظ افسرده را جا بر فراز منبر است

تا خرد و اسیر گردد داغ سودایی مسوز / پای بلبل بسته دارد هر کرا گل رهبر است

عشق یکدل را کند معمور و یکدل را خراب / جلوه سیلاب سود بحر و نقصان بر است

در دل افزون میشود هر روز عشق نوخطان / حسن خط چندانکه میگردد کهن نیکوتر است

هر کرا تیغ زبان باشد چه باک از ضعف تن / هر قلم گر تیغ باید سرفرازی سرور است

پیش تیغ فتنه یکسانند درویش و غنی / برق چون آتش زن افتد خشک و تر است

بس که پنهان بود موم و ار گریه‌ام از جا نخیزد / باعث تمکین کشتی طوفان لنگر است

بخت جانا زاده پاک از کرم و سرد روزگار خنجر فولاد گرد آب و گرد در ادرست

عقل دارد فر سلطانی چه شد کز معرفت پر بود جز و برق هدهد افسرست

ما بعیب خویش مشغول از عیب خود بی برده‌ام آنکه میخواهد زر و آینه ما را از برست

نکته سنجان و شعار نکته سازان عبارت صنعت رنگ زر سرخ و محک را از علاقات زرست

مجلس روحانیان گردد معطر از کتاب خط او بوی صفحه گوی مشک چین معطرست

طبع معنی جوی را الفت بفیض صبحدم بیشتر از رغبت طفلان بشیر مادرست

اهل معنی داوری هرگز بسلطان کی برند هر کرا انصاف بخشد پادشاه داورست

گوش را لولو شود چون اهل معنی وا شوند چون شود ابر صدف خندان بهای گوهرست

تا زبان گویا بود اهل سخن را دل قوست ملک سلطان را به پهلوی تیغ لاغرست

کی شود منت پذیر از سایه گل در چمن سایه داغ جنون دیوانه را بالا سرست

دل ز فیض عشق شد منظور ارباب نظر روشناس آینه در هر صورت از اسکندرست

درحقیقت

در حقیقت فیض معنی سنج چون معنی طراز کی ترازو را شعوری بر عیار گوهرست

بحضوری نکته سنجی بکه سنجان شگفت قفل ابجد را کلید از حرف ابجد درخورست

با سخن باشد سخنور کی بود ایمن ز هم از شکست ایمن نباشد تا صدف پر گوهرست

شکوه از خواهش بود شکر از قناعت مرد را کی زبان شکر گو هرگز شکایت گسترست

چشم مردم پروری داریم ز ارباب نظر اهل بینش دیده اند و دیده مردم پرورست

با هوس طبع غزا انداز تا غازی شوی نفس سرکش را زبون کردن جهاد اکبرست

گر نگرستی اندیشه از خواری مکن پیش مردم میوه داده و غربلی بالاترست

زردستان کی گرشند از گرم و سرد روزگار شمع را بر سر نهی آتش گهی خاکسترست

حال اشک از ریختن چون حال مژگان ابترست گوهر از رشته کی چون رشته بی گوهرست

کی رسد ازاد کرده شمع تا در محفل است تا گزیرست از تعلق روح تا در پیکرست

طایر دولت نخواهد سایه بال همای چتر و افسر بر سر طاوس و هدهد ابترست

از ازل همسایه افتادند با هم خوب و زشت ... خانقاه و دیر پیش سالکان در برابر است

برخلاف آنکه دارد پاس گنج اژدهاست ... پاسبان اژدهای گنج گوهر است

دست در دامان نیکان زن که از نیکان سبوی ... که بود گوگرد احمر مس طلای احمر است

مجلس جشن از دم افسردگان بیساز ... برگ ریزان چمن در دست باد صرصر است

دل اسیر ملک و بنیاد تن در دست است ... هر که کشور هر که گوید پادشاه کشور است

میشود ظاهر ز آه آینه سوز جان و دل ... دود مجمر راز دل پرواز عود و عنبر است

اسم از لخت جگر آفاق را معمور کرد ... گنج باد آور بدریا کشتی باد آور است

کی شود قدر سخن معلوم پیش کفته از سکوت ... نسبتش را کس چه داند باده ما در خور است

در غزانی نقش کوشش کی کند صاحب سکوت ... مرد را در بزم دل بهتر ز جوش دیگر است

چرخ ما را هم زند کی جهد از طعن خلق ... وقف ملح چون رسید ما کوشش در چه سر است

بکشش دشمن از ایام و نیک اندیش نیک ... چشم بینش کر بود هر روز روز محشر است

تیغ چشم از زمین چون کند مژگان تر ... آفت پرواز مرغابی کی از بال و پر است

از زبان ماسته حرفی گشته عو عای ملت ... جوهر شمشیر را آشوب در زیر است

اختر خود را اقبال و شه نتوان کرد سعد ... کوی مهر از زر شدن نه کار زرگر است

دل بود در ملک تن هفت کشور پادشاه ... مهر را هم دولت هفت آسمان یک کشور است

معنی سیراب دارد تازه معنی جوی را ... مزرع غواص را شبنم ز لولوی تر است

از بس تنم که اخته از جور آسمان ... چون قرعه میکرم همه داغ استخوان

کس در جهان ندید به از خود می نشان ... مرغ طرب برون ز جهان دارد آشیان

آفت مهر و دوستی خلق اگر بهم ... رنج زمانه عافیت است و بلا امان

چون صبح و شام لاله بهم صبح و شام من ... گشته متصل که رود روز هم از میان

از بس که پیچ و تاب زدم از جفای عشق ... پیچیده شد چو نال قلم در تن استخوان

ماهی شود اضافهٔ علت بخت من / بر جور روزگار فزون جور همگنان

در دوستی ز بسکه زبانم بدل یکیست / خیزد چو شعله دود دلم از سر زبان

کامی بوصل خود کن و گر تن بهجر ده / در عشق لازمست مدارا به این و آن

تعمیر کن دو خانه برای امید و بیم / کار دو مزار عیب زنیک خاکی کمان

خالی ز عشق بود در از مهر دوستان / کردیم امتحان چو عیار یگان یگان

با هم دو کس بجز دو لب خود ندیده ام / کز فهر آب صاف رود در میان شان

چندانکه جسم عقل گشودم نیافتم / غیر از صدف دو سینه بصاف در جهان

هر که بهم دو دور زن جاری شد جمع / انگه سنگ تفرقه گردون دران میان

جمعیت انجمان شده از کف که خلق را / چون سبحه جمع ساید بهم بنان

چون رشته تاب باز دهد زود بگسلد / در کار رشتگان بود از آنکه زبان

جز صدف که دلش دانه درست / کس نیست صاحب دل صافی درین جهان

در زیر بار غصه و غم مانده ام بکر / رطل گران سبک کنم از غم گران

بیاقی از ان شراب که مخمور را لطیع / باشد کمینه نشاء او عمر جاودان

تا جرعه طفیل حریفان بخضر ده / کز آب خوش تلخ شده خضر را دهان

در گردش آر لالهٔ بیداغ جام را / تا روی داغ خویش بشوییم با بان

آن می که تا لبی بلب عرش بنهی / چون فیض عشق راه نماید بمغز جان

آن می که عکس او چو فتد بر بسیط خاک / جرم زمین لطیف نماید چو آسمان

آن می که بر بخیل ضعیفش بلب نهند / امساک آن سخا شود و ضعف ان توان

آن می که فیض نشاء او مغز هوش را / باشد بسی نگارتر از گل بوستان

آن می که ریزد آب رخش گر نه در جمن / نسبت برو درست کند رنگ زعفران

گر در چراغ مرده چکد قطره از او / روشن شود چو مهر و دهد نور جاودان

آن می که عکس شیشه و جامش در آفتاب / از روشنی چو شعله نماید درو دخان

روشن اگر بجام کنی عکس آفتاب — چون داغ لاله در قدح او بود عیان
گر آفتاب فیض بماند ز پیا عرش — یاقوت و لعل را که کند تربیت بکان
صبح فروغ پیاغ او شام تیره را — روشن کند چو رای خداوند انس و جان
سلطان شرق و غرب علی رضا که خضر — از لطف او ذخیره برد عشبه جاودان
شغل کرم اگر بشدی مانع کفش — دست فلک نیافتی از قوت بنان
یاد ار کند حرارت رخ آب عدل تو — در شیشه حباب چو دود کش کند نهان
تا پیر بر آستانه قدر تو سوده ام — هر جا که پا نهم ز زمین باشد آسمان
گویند بر جهان اجل شد بلارکش — نی نی اجل بلارک او هست بر جهان
باشد به پیش خیل تو ساتبان خصم — چون چشمه در برابر دریای بیکران
جرم زمین و نعل سپر تو سپاه تو — چون مرد جنگجوی در آهن بود نهان
دشمن خود اگرچه در آهن گرفته — تیرت بود به پیکرش آهنین زبان

صحرای خاک معرکه دانسته تیغ تو — گر خون همسان دهندش آب ناردان
چون پیرا خصم سبک گرد هصت خویش — هر تیر سکه از پی سهم خشته از آسمان
تیر دمی بجای خودش هر کرا — بر کرده بهر زر وزن بر سهم نخب جان
طاس نگون چرخ ز سر بر شود چو دود — هر که بلارک فکند سر ز دشمنان
هر مارش افعی شود و بچه اش نشست — از بسکه خصم بر شده زه کمان
گرگ ستیم رعد لتو بر مش چون صدف — لب ناگشوده بخیه دندانش از دهان
لطف تو گر رعایت حال چمن کند — ایمن شود چو روضه فردوس از خزان
بر نیزه چون دو پیر مرد سلاح پوش — فانوس طاق عرش کند خود در آسمان
بر سپاه عرش سلسله بحد ز موج خون — بیرون کشی چو تیغ بخونریزی یلان
از حسن منع کو تپش تو گشته جاده را — رخ چون زمین زالد زده ابله لسان
سوار کشند پا پیش به اندیشه در جدار — هو اندیس خیال زدن دست در عنان

تو آن کشیده پاش به اندیشه در جدار
سوز آتش خیال زدن و پیت در عنان

رای کرملی مزو مبقد از یک نظر
کی طی کند سمند تو تم بصد عنان

گامی بصد هزار چسح نزند همچو گرد باد
هر که عنان کشیده براهش کنی روان

آهن ندیده ام که رود هر طرف چو باد
جز نعل توسن تو که هرسو بود روان

دارد نگار کار کاسه سم چار چشمه باد
زان ناخنش سبک سوی شش جهت روان

بر تیغ کوه همچو صبا در سبک روی
خوش مرود چو نکهه سنجیده بر زبان

چابک عنان خوش و چون نخل بادپای
معمور از زین و تهی کیسه از میان

زینش بود چو تخت سلیمان روی باد
بر روی نشسته همچو سلیمان خدایگان

ای دل چه سوی شاد که ایام بهار است
بی سبزه خطان چشم مرا سبزه و عیار است

در حلقه ماتم زدگان خوش ننماید
گر نغمه داود و گر صوت هزار است

هرگز کلم از ریش دل از آزرده
گر غزت گل میکنم از نسبت خار است

ای بود که می برد مدام از جگرم داغ
این لاله که امروز مرا شمع مزار است

شد سوخته آوازه دل سوختگان هم
جز لاله که مشهور بهر شهر و دیار است

هرگز نشود جمع سر زلف پریشان
هرجا که نسیمی نبود شانه نگار است

جز بر سر دیوانه کسی داغ نسوزد
تا کرد ازین نکته فرو رفته بکار است

داخل بزرگمه شد از زیر سر شکم
پیکان غم او چو دل غنچه فکار است

هر ستمش از جگرم دور مبادا
رنجورم از آن غمزه که رنجور مبادا

از دیده من ابر بود مایه طوفان
در سینه من لاله کشد داغ بدامان

پیر بکشم منت تو از شرم محبت
چون صبح نفس میکشم از خاک گریبان

چون شمع کرم رخصت دیدار نیابی
جانم پی نظاره دود بر صف مژگان

شد سینه حاکم قفس ناله بلبل | گویا بدلم بره کسان غنچه پیکان

منقار کشد بلبل و بر جاش بماند | خاری چو رفت از سر دیوار گلستان

تا جلوه سرو تو بر رفتار تو مایل | تا حلقه زلف تو بر حسن تو حیران

شرمنده تقریر بود صورت عالم | تعبیر بود عاجز از این خواب پریشان

چون باد سر شکم که بدامن نفشاند | خونی که کند در دلم آن غنچه پیکان

دل خون شد و حرفی شنید از لب یارم | گردید گره در جگر غنچه بهارم

پیوسته چو مژگان چو قلم راه تو پویم | چشمم بسلامت مدد از پای نجویم

داغست ز گل اینکه تو چینی ز نهالم | خوبست ز می اینکه تو می بی تو سبویم

از شورش بحر آب گهر تیره نگردد | کو چرخ که کین شر منش کینه نجویم

این دانه که شد جمع ز خرمن [illegible] | چون تخم نشود باز چه حاجت که بپویم

از لعل تو یارب تو نگهدار که شنید | چون غنچه همه تنگدلان جمع ببویم

هر دل نبود محرم اسرار محبت | با بوالهوس از دم زنم از عشق چه داوم

ویرانست که سرگشته آن پیچش زلفم | عمریست که آویخته آن تندی خویم

گفتم که ببیت خویش که ای شوخ جفا کش | در ترک جفا کوش که ترک تو نگویم

خاکم بدهن انچه سخن بود که گفتم
در دیده من باد همین گرد که رفتم

آشفته ز سودای گلت نیست دماغم | بیرون مکن ای بلبل شوریده ز باغم

منظور کسی در نظر من بنماند | کو نیز مکن غیرت پروانه چراغم

خورشید توان بود به نقش پی معشوق | پروانه تسلی شود از دیدن داغم

از دیده نهان دل بردم بر سر کوی | گر مردمک دیده نگیرند سراغم

در میکده تا جام می عشق گرفتم | قندیل حرم داغ شد از رشک ایاغم

امشب به جامی کنم دار و گرنه
فردا که نباشم چه کشید ز سر غم

سود شب ماتم نه بدانکه چو خورشید
روشن کند ایام پس از صبح چراغم

کو رحمت بیهوده کش چشم بداندیش
کز چشم تو انداخته بیهودی داغم

در دیده من دایره حلقه ماتم
زان داغ بود به که گشد روی فراهم

طوطی سخن بسته لب از طرز کلامش
کبک از روش افتاده مگر دیده خرامش

داغم که بر زنش حیرانی من داد
آن سیاه غو حیرت که بود آینه مامش

ارزاکه چو شمع آمده و پیرزده ازدر
روشن شده چون آخر صبح اول شامش

بر صفحه حرم باز رسد مرغ دلم را
تا چشم تو صیاد شده زلف تو دامش

این روز سیاهی که غم آورده مرا پیش
مشکل که کند زندگی خضر تمامش

عادت شده مژگان مرا خون طپیدن
چون کار سیماب سر انگشت مدامش

آیا که رسم خبر دوست که قاصد
مرغ دلم از رشک بلاکت که حورید

هر گز نزند بن از رشک کلامش
آموخته چون مرغ بطوف در و بامش

در عشق نبادم مژه بی اشک مبادا
با و همه غم لیک غم اشک مبادا

بی یار کسی را بسر گلزار نباشد
گلزار چه کار آید اگر یار نباشد

جای نزدو چیده عشق تو که انجا
خون ریختیم بر مژه دشوار نباشد

یکبار تو گفتم کند این کار و گرنه
صحت مدد علت بیمار نباشد

با موی زیاد دلم بهر دیده و گرنه
هر گز مژه بر چشم کسی یار نباشد

هنگام تماشای تو بر هم زند چشم
از آینه برسم که گرفتار نباشد

خواهم گره موی تو زرکار من افتد
هات که گیسوی تو درکار نباشد

تو گلبن این گلشن و من مرغ گرفتار
باید ز ملاقات منت عار نباشد

نقاش بهر جا که کشد صورت سروی — آن نیست که در وی نکشد شکل تذروی

ما را نبود هیچ غمی غیر غم عشق — گریم کم خویش و نگیریم کم عشق

بیغم نگذارد که برآید نفس من — شرمنده ام از مرحمت دمبدم عشق

بس خانه پنگلی که ز هم ریخت چو کعبه — یک خشت نیفتاد ز بیت الصنم عشق

جز حسن بتان در نظرش هیچ نیاید — هر دیده که همت طلبید از کرم عشق

مانند حبابی که بگرداب کند میل — آید حرم کعبه بطوف حرم عشق

چون حلقه زلفیم نظر بر نظر حسن — چون سایه وشخصیم قدم بر قدم عشق

جز لخت دل و خون جگر قسمت ما نیست — گویا که قضا رفته قلم بر قلم عشق

عشاق خرمند ازین غم که مبادا — از معدلت شاه شود کم ستم عشق

فرمانده دیوان قضا شاه محشر — سلطان خراسان علی موسی جعفر

ای آمده چون جد و پدر صاحب لولاک — وی خاک درت سجده که انجم و افلاک

هر دل که نظر کرده خدام درت هست — آلوده نگردد بهوس چون نظر پاک

هر سینه که سودازده مهر تو باشد — چون صبح مبارک بودش پیرهن چاک

زهری که در انگور تو کردید عجب نیست — گر آبله جوشاندم از دل چو رگ تاک

هر کس ز تنک حوصلگی سر زدت ما نیست — چون شیشه ساعت بودش دیده پر از خاک

آسوده بهشت رند بتان عاشق خود را — زیرا که بعهد تو نباشد دل غمناک

در فکر سخن کرد تو کردم که زداید — فیض حرمت زنگ ز آیینه ادراک

ایمنند مقیمان درت از بد گردون — مرغان حرم را نتوان بست بفتراک

خرم دل آنکس که بسودای تو میرد — این روضه وطن سازد و در پای تو میرد

رضوان صفتانی که درین روضه نشانند — پیرو چمن قدس و گل باغ رضانند

در علم و عمل بهر و اولاد رسولند
در فضل و هنر مظهر احسان خدایند

آن خضر نژادان که پی سجده ملک را
از نقش جبین سوی در تست قبله نمایند

از دیده حور آرد شان ظل من ملکش
هر گاه بمقراض سر شمع ربایند

در روضه فردوس باکراه نشینند
آن قوم که پرورده این آب و هوایند

گویند با بروی هنر درس اشارات
عیسی نفس نو که قانون شفایند

از سایه دیوار تو گیرند سعادت
این طایفه مستغنی از اقبال همایند

چون شخص خرد مردمک چشم یقین اند
چون نور یقین همه آینه صدق و صفایند

ای حلقه خدام درت حلقه دیده
حقا که در کعبه چنین حلقه ندیده

ای روز جزا معرکه آرای شفاعت
دارد همه کس از تو تمنای شفاعت

امیدم اگر از تو نباشد که باشد
من غرقه عصیان و تو دریای شفاعت

افسرده نیم از گنهم گر تو شود گرم
هنگامه رحمت ز تقاضای شفاعت

رحمت بکناری رود از عرصه محشر
الطاف مبیان گر ننهد پای شفاعت

ابنای تو هستند شفیعان ورسیده
میراث از ایشان تو دیبای شفاعت

آن روز که محشر ز گنهکار شود پر
خالی نکند ارم ز کرم جای شفاعت

تا هر که بود جام می از جو بگیرد
کو آتش سوزنده زحمت نه بمیرد

حفظ حرم تو چو ورز زمزمه آید
خون اثر از دیده داود گشایند

جاروب کش ال حرمت از سر تعظیم
چون کلک مصور مژه را دو سیه نمایند

هر خطبه که نام تو درین منبر خطیبان
چون حرف غلط از ورق دل بردایند

آیند ملایک بنگهبانی نعلین
زوار تو هر گاه بدین روضه درآیند

بر چشمه زمزم نکشانند برغبت
آن دیده که بر خاک کف پا بوسانند

نور از در و دیوار حریم تو توان رفت   میدانست که خورشید مرا انجا چه نماید

بنگام تماشای حریم تو ملایک   چون شمع زنن کاسته در دیده فرایند

این پشت دعاگوی شا خوبی قدمند   از روضه نشینان تو محتاج دعایند

بر چرخ مسیحا بتمنا تو کوشد
خضر آبحیات از کف سقای تو نوشد

بلبل بهوای تو ز گلزار گذشته   عاشق بهوای رخت از یار گذشته

انجا که بود وسعت میدان جلالت   نه وهم کمان برده و نی یار گذشته

مهجور رخت را بوطن یاد غریبی   چون یاد شفا در دل بیمار گذشته

دل شربت دیدار تو خواهد نه سر وسیم   بیمار تو از شربت دینار گذشته

شاها تو گواهی که خداوند گزیدی   جز مدح تو دانسته ز هر کار گذشته

دانسته بسیمای همه صورت حالش   در دل این خسته ز اظهار گذشته

دوست که قیمت بعوض بر بند   این میوه نه حاجت و نه از کار گذشته

نی نی چه کسم من چه کنم مدح تو انشا
مدح تو خدا گفت تبارک و تعالی

ای کرده کرشمه‌ات کمندی   بر مرکب تمکنت زناز بندی

روزی که شدم اسیر دامت   یک صید نبود در کمندی

بیقدری کر بهای تلخم   نکشوده لبت بنوشخندی

با نوش لب تو درد دل را   حاجت نبود گلاب و قندی

ایام وصال یار چون برق   بگذشت بر آتش سپندی

ما ریخته خون خلق بکداست   چشم تو بغمزه کشیدی

چون شمع کنم بدیده جاش   از شعله کرم رسید گزندی

خاموش که گوش ما ندارد   شایستگی قبول پندی

از نامه درد ما سوادی است	مردود که خیزد از سپیدی
فریاد که ناتوانیم کشت	در حسرت ناله بلندی
گم گشته دری ز ناشکیبی	خواهم که بکنج صبر چندی

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری کشاید از غیب

پیوند امید رفته از یاد	آخر ز سر قرار برگشت
از طالع من بهار امید	از گلشن اعتبار برگشت
برقی که بسوخت عالمی را	از خرمن روزگار برگشت
فریاد که میوه امیدم	نارسته ز شاخسار برگشت
از گرمی شعله شمع بگداخت	غم رفت چو غمگسار برگشت
بر کشتن ما بدست غم منت	از ما مگر آن نگار برگشت

پیدا ز فلک ز پیچش من	از جور تو شهسوار برگشت
از فتنه رهزنان حشمت	صد قافله زین دیار برگشت
از وصل تو وعده بشدم سیاه	از بوی مهیم خمار برگشت
امسال بلب نیامد از ضعف	آهم که بسینه بار برگشت
تا بود زمانه اینچنین بود	امروز نه روزگار برگشت
با آنکه شد اختیارم از دست	ور من چو به اختیار برگشت

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری کشاید از غیب

بلبل کس و بر مدارم از خاک	هر صید کجا و قوت فتراک
دور از تو بس بخاک افتم	گردید تنم ز بندگی خاک
شد شسته بآب دیده خاکم	وز خون مژه ام نمیشود پاک

از جور تو بر فلک زنم لم / بیداد تو به که داد افلاک

مشکل قدح و مریز خونم / گر چشم من آب میخورد خاک

در دیده من نه آسمان چیست / چون ذره در سیل مشت خاشاک

بی عشق سفر مکن ری را / در کار بود رفیق چالاک

کفاره توبه زمی نیست / صد سال اگر پروری تاک

چون پرده کار تو سوشتم / من مست نیاز و یار بی باک

بگسست چو رشته امیدم / از سرکشمت چه سازم الاک

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

کو نخل طرب بشو برومند / دارم ز غمت هزار سوگند

عشق تو و مغز استخوانم / جوشیده بهم چو نخل و پیوند

پرورده

پرورده نعمت وصالم / بر من ستم فراق مپسند

بگشته چو برگ کاه و دارم / بر سینه غمی چو کوه الوند

در عشق تو روزگار آشفته / دیدی که چه روزگارم افکند

مهر تو گرش بدل کند جای / بی مهر شود پدر بفرزند

ترک چو تو بی نمیتوان کرد / دل از چو تو بی نمیتوان کند

ما گوش نصیحت شنو نداریم / سیماب بود بگوش ما پند

عشق آفت عاشق است و معشوق / صیاد که رست از این بند

از گریه تلخ عندلیبان / شد بر لب غنچه چون شکرخند

دامن چو کشید یار من هم / بو فیقتم اگر دهد خداوند

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

ای عشق تو آتش و گیاه من / درد تو گزیده برد و امن

بوی تو مرا ز مغز جان خاست / منت کشیدم از صبا من

از بسکه خورشم بنا امیدی / میدزدم اجابت از دعا من

کس گنج نمیدهد گدا را / ای وصل کجا تو و کجا من

گفتم که روم زباغ بیرون / چون خار گلم گرفت دامن

بازان چه فسون آشناست / یک لحظه نه بی منی نه با من

بیگانه ز آشنای تو / بیگانه نمای آشنا من

کس سجده نمیکند بتان را / تا آمدم از کلیسا من

از ضعف تن و گرانی جان / دل رفت نمیروم ز جا من

هرگز شب من نمیشود روز / ای چرخ تویی بخواب با من

صبر است علاج درد دوری / گشتم چو ز وصل تو جدا من

گشتم

بنشینم و سر کشم سوی جیب / تا صبر دری گشاید از غیب

من مرغ بهار ریخته‌ام / خامش نشود لب از فغانم

بر شعله گره نمیتوان زد / کوتاه نمیشود زبانم

از پیش نظر حجاب برخاست / شد کعبه دلیل کاروانم

از دوست نشان دوست جستم / واو از دل خویشتن نشانم

عمریست که در خرابه تن / با چغد غمت هم آشیانم

چون صفحی کاسه شکسته / در سینه شکسته شد فغانم

خورشید شود غم دو عالم / ظاهر چو شود غم نهانم

مردود نیم از ازل برهمن / زنار گشاید از میانم

ای کشتم ز ضعف چون آه / بر آینه دولت گرانم

از خانه برون نمی نهد پایی — دانسته که خاک آستانم

چون شمع براه انتظارت — گردید سفید استخوانم

افروخته ز دیدن غیر — اندوخته دل بصد گمانم

پستی طلبست شعله مهر — بیهوده مبر بر آسمانم

از درد دلم قلم بنالد — تحریر کند چو داستانم

چون شمع بخنده میدهم جان — گر گریه بلب رسیده جانم

دور از تو بکنج نامیدی — گر زانکه اجل دهد امانم

نه نشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری کشاید از غیب

ای باعث اضطراب و آرام — عشق تو بنای کفر و اسلام

چون ذوق دو دیده بهر بزم — چون باده رسیده بهر جام

یک صبح چو مهر اگر بخندی — دیگر نشود صباح کس شام

شوریده کیم ز ناتمامیت — خم جوش زند ز باده خام

از گریه چو آشیان عنقیم — در خانه کی بود در و بام

در خانه هر که عشق یافت — جز خنده کسی نگیرد آرام

گفتم سخنی از آن لب لعل — گردید زبانم آب در کام

تا رشک مرا بدام آرد — گسترده براه دیگری دام

دل حسرت دیدن تو دارد — خورسند نمی شود به پیغام

نام تو بیان کند زبانم — پرسند کرم ز خویشتن نام

صد ساله شود دعا اجابت — از لعل لبت بشنوم دشنام

تا کی به زبان دهی فریبم — با من چو دولت نمیشود رام

بر هیچ در وصال بستی — من هم بروم بکام و ناکام

بنشینم و سر کشم سوی جیب / تا صبر دری گشاید از غیب

عشقم سوی گریه رهنمون نیست / دل سوخته را بدیده خون نیست

جز من که گلم بغم سرشتند / پیمانهٔ عیش کس نگون نیست

من دل ز برای گریه خواهم / بیزارم از آن دلی که خون نیست

از نالهٔ خویش در سماعم / رقصم ز نوای ارغنون نیست

افکنده چو خامه زلف در پای / بی واسطه ام سر جنون نیست

در نور چراغ وصل چون برق / رفتار ز یک قدم فزون نیست

عشق تو کشیده قاف تا قاف / زین دایره نقطه برون نیست

ناکامی من به همت عشق / در عهدهٔ بخت واژگون نیست

در عهد کرشمه سازی تو / اعجاز به رتبهٔ فسون نیست

از روی تو دیده بر ندارم / جز روی نکو مرا شگون نیست

از دوست بدوست ره توان برد / جز دیده به دیده رهنمون نیست

چون داغ سیاه باد رویی / کز سیلی عشق لاله گون نیست

در عشق تو آنچه بر سر آمد / جز صبر مرا علاج چون نیست

بنشینم و سر کشم سوی جیب / تا صبر دری گشاید از غیب

بر تن ز که از وقت دوست / چون ناخنم استخوان بود پوست

بی شبنم عشق گل نروید / هر جا چمنی بود بهار اوست

گر خون دلست اگر می ناب / از هر چه قدح پرست نیکوست

غم نیست گرم تو دل نجویی / در سینه غمت تو یار دلجوست

گلهای غم تو دوستم زا / در سینه چو داغ لاله خودروست

از گریه شوق آن خط سبز / از سبزه کنار من لب جوست

از بسکه شدم بخویش دشمن / با دشمن خویشتن شدم دوست

خون دل عاشقان چو سیماب / هر جا رود اضطراب با اوست

نتوان بفسون خواب بستن / چشمی که بروی خوب بد خوست

از بسکه بمغز غنچه جا کرد / گل رفت همان نسیم خوشبوست

هر ناله که میکنم نهانی / راهیست نهفته تا در دوست

چون میرسدم ندا که در عشق / بی صبری زشت و صبر نیکوست

بنشینم و سر کشم سوی جیب / تا صبح دری کشاید از غیب

هر کس بغم تو دل سپارد / همت بهلاک خود گمارد

شب بی تو ز اشک دیده من / تا روز ستاره می شمارد

افکنده

افکنده چو زلف خاطر دی / تا بار سر چه فتنه دارد

گم باد دلم که هر که بردش / بازآورد و بمن سپارد

گردد بزمین سینه ام سبز / هر جا غم عشق تخم کارد

در ساغر هر که می کند عشق / خون شیشه مرا گلو فشارد

گویم بتو حال خود شب وصل / گر شوق مرا امان گذارد

عشق تو به پیرم چو طفلان / خواهد بخودی خود برآرد

گر بیند ورسکیب را شوق / بر روی میسه بیارد

بنشینم و سر کشم سوی جیب / تا صبح دری کشاید از غیب

جز شعله چو شمع افسرم نیست / سودای تو نیست گر سرم نیست

از بسکه فریب وعده خوردم / پهلوی منی و باورم نیست

هر سر که نظر کنم شب و روز — جز نقش تو در برابرم نیست
تا خون دلم ز دیده جوشد — پروای شراب و عرم نیست
از سوز درون نگیرم آرام — در سینه دمی که اخگرم نیست
من قاصد پیشگاه قربم — جز نامهٔ قدس بر پرم نیست
از رنگ شکسته حال دل پرس — حاجت بگواه دیگرم نیست
دریای محیط پل محال است — شوق من و صبر باورم نیست
با اینهمه درد دل ننالم — صد نامه و یک کبوترم نیست
یک لحظه بکام دل نشستن — در بزم تو چون میسرم نیست

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

مخمور ز دل سوی لب آمد نفس ما — فریادرس ای ساقی فریادرس

بی می لب ما چو لب مرده خموشست — ریخته ز لب لب ساغر نفس ما
ما حوصلهٔ پرکشی شعله نداریم — بر آتش می سوخته پیش خس ما
در دل ز خمارم نفس غنچه بخونست — جز طایر بسمل نبود در قفس ما
ما بار سفر بر در میخانه گشودیم — بی واسطهٔ مستانه ننالد جرس ما
ساقی شب عید است چرا تیره نشینیم — از باده برافروز چراغ هوس ما
در کنج خرابات ز بی مهری ساقی — با آنکه لب ساغر نبود دسترس ما

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

ساقی بده آن باده که در تاک رسیده — زندان خم و زحمت پا نکشیده
در شیشهٔ می ناب کی این نور و صفا داشت — یا رب عرق روی که در جام چکیده
لب بر دهن شیشه نه و بوسه ستان شو — زان پیشتر که چشمش خواب ندیده

عارف نکشد پای ز تعمیر خرابات — جائی که خم باده ز سر چرخ کشیده

از پرده طنبور برون آر مغنی — آن نغمه که زو پرده صد توبه دریده

در کوی خرابات تکبر نتوان کرد — گردون که ز در از در میخانه خمیده

از میکده هرگز به بهشتم نکشد دل — در پای خم دایه مگر ناف بریده

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایه دیوار بدیوار شرابیم

ما روی بجز در میخانه نداریم — گر سر برود دست ز پیمانه نداریم

داریم بکف گوهر یکدانه ساغر — در دست اگر سبحه صد دانه نداریم

از ناله پریشان کس حال دل خویشم — سر رشته زلف کس اگر شانه نداریم

ای خواجه زاگیرهی امروز گداست — گنجی که درین گوشه ویرانه نداریم

رحمت چو قدح در کف دیوانه است — چشم کرم از زاهد فرزانه نداریم

همچون لب پیمانه نفس بر لب ماست — آن زور که لب بر لب پیمانه نداریم

ما دردکشان جا به خرابات گرفتیم — در کوچه ارباب ریا خانه نداریم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایه دیوار بدیوار شرابیم

بی باده و ساقی منشین بر سر کویی — رو پای تهی توبه زن و دست سبویی

با عربده سازان قدح آشام که سالی — هر کرم محبت کندت گرمی خویی

بیهوده مکن ترک می و کینه واعظ — عاقل نکند گوش به بیهوده گویی

آن باده که از شیشه او لطف مستی — پیداست چو انار نکویی ز نکویی

افغم بخیال بط سبز و لب ساغر — از سبزه چو آراسته بینیم لب جویی

همسایه که درین میکده چون مفلس مخمور — از باده دماغی برسانیم بهویی

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم — همسایه دیوار بدیوار شرابیم

از صومعه چون راه نبردیم بکامی
در کوی خرابات گرفتیم مقامی

همچون لب محمور بغفر یاد در آیم
بی باده گر انگشت زنی بر لب جامی

امشب که لب غنچه ما در رمضانست
دارم بکف از ساغر می ماه تمامی

آن باده که در ساغر آن نور تجلی
در پرتو خورشید بود ظلمت شامی

آن می که ز شورش بخرابات سرا اند
مرغان حرم بی مدد دانه و دامی

با باده پرستان خرابات نشینیم
در کوچه چه شد گر نگرفتیم مقامی

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایه دیوار بدیوار شرابیم

ساقی دم صحبت دم در پیر مغان زن
بگشا دهن شیشه و آتش بجهان زن

صبح طرب از جام بر انداخته دامن
ساقی بره میکده دامن میان زن

از نغمه برقص آی و خرد را بسماع آر
از باده بر افروز مرا شعله بجان زن

مرقمه

مرقمه که بپیمانه سرایند مغنی
ناخن برگ تار بر آهنگ همان زن

ما طاقت درس منخانه نداریم
ای طی زمان حادثه بر رمضان زن

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایه دیوار بدیوار شرابیم

امشب بمیم از همه شب بیش نمازاست
گویا در رحمت حق در میکده بازاست

رفتم بخرابات حرم جوی چو دیدم
صد کعبه مقیم در میخانه رازاست

گویند که یاقوت در آتش بگدازد
ساقی بده آن باده که یاقوت گدازاست

آن خون کبوتر که حق خالی شد از جام
در دل ز خمارش نفسم چنگل بازاست

دوران بصفای قدحش آینه کم دید
تا صبح ز خورشید منه آینه سازاست

کشتیم همه تن نغمه شوق لب مطرب
گویی نفس بر هنم پرده سازاست

تا منزل مقصود زما راه بسی نیست
زاهد غم خود خور که رهت دور و درازاست

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم | همسایه دیوار بدیوار شرابیم

وارد طلب روی نکو بنده خدائیم | ای اهل حرم رو به بت آرید شمائیم

از جاذبه مر خرابات درین دور | گشتند مریدی و جام اهل ریا هم

ای طبع کرت ذوق سراب است درین بزم | خواهی که کنی مرهمن از نشأه قبا هم

از باده مهر شه دین چهره برافروز | تا سرخ بود رنگ تو در روز جزا هم

سلطان خراسان علی موسی جعفر | آنکس که خدا مدحت او گفت و ثنا هم

ان قاضی حاجات که با کعبه اسلام | آید بطواف در المرو و صفا هم

چون فخر معراج کنند اهل مناجات | فریاد زنند اهل خرابات که ما هم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایه دیوار بدیوار شرابیم

سک

سنگ زیر سر زبر سر کرده‌ایم سنگ آسیاست | کس نمیدانند که روز من کجا روزی کجاست

رشک دارد غیر بر من با وجود حرمتم | دیده‌ام را دیده دیگر چو عینک در قفاست

دوستان نقش مراد از خاک نتوانید دید | با وجود آنکه چشم دشمنان را نقش پاست

منکه در عمر نیم ما کی نبود از صبح بیش | در لبم هم این زمان اندیشه از بد قفاست

شهر خاموشان کمان دارد جهان را گوش کر | صاحبان هوش دانند اینکه طبل بی صداست

همت تسمم مرا محروم کرد از کام خویش | میوه نارس منت دیبا سایبان ما رساست

مجلس فیضی منزوار شایدان این چمن | لاله را داغ دل و گل را پریشانی بجاست

خود گزیدم آخر خود راه شد گوشه باش | لاله را جز انتخاب داغ کردن مدعاست

بر سر راه تو خلقی زار کرد اضطرار | مردمان دیده زیر خاک چون مردم گیاست

نغمه بر گوش لیمان ن که در گوش کرم | خوشتر از آوازه داود آواز گداست

بر ضمیر روشنم روشن‌دلان حسرت خورند | گویا صبحم که چشم آفتابم در قفاست

عاقبت بر روی زندان هم دری خواهد گشود
میکند کاری دعای می‌پرستان گر دعا

گنج دولت یافت هر کس کنج درویشی گرفت
بر بساط فقر نقش بر و نقش بوریاست

اهل دنیا در بروی اهل خواهش بسته‌اند
بر سفال نو زغم راه تراوش بسته‌اند

گر ترا باشد زحال می‌پرستان آگهی
خواه چشم از نو خالی خواه جام می تهی

شیشه میداند چه خونها کرده در کار صبوح
کس نداند غیر دل از حال چشمم آگهی

کو مگس دامن خیالت از ضمیر روشنم
زانکه نیست آینه بی عکس حسن جام تهی

بگذری گر سوی من گویی که بیتابی مکش
دست بر دل مینهم گر با چشمم منتهی

نکند اندیشی منور از آسمان صدری شد
خلق اگر دانند قدرم را بلند از کوتهی

از بهی چشمی برو آب باریکم چمید
آنکه چشمش چون حباب آماس کرد از می تهی

چو تیره بختی روزگارم بد شد
در سیاهی لاله را داغ آورد رود سیهی

من بسته بخت و نور روشن کس نعلینید
خیمه کی وارون زند چون لاله ماه جری کهی

کی بود یک برگ بی نمو در شاخ حرا
همت آزاد کی بستند بر سرو سهی

بر حیا رس نظر کن باخر یقام مسیح
قلب ده هی بسه کس بنقد ده دهی

نخه سیم زر دوری ندارد آبله
پوست از دست تهیدستان کشد پهلو تهی

از دو دلها که ای ننگ و نام آورده‌ام
ما بصد خون جگر صبحی بشام آورده‌ام

فیض الطاف دوری جانان من ارزان
وصل کو میسند بر دل داغ حرمان منش ارزان

گر بگویم چون نمی پرسد احوال مرا
آشنایی چشم دارم از شناسایان من

مانده نقش نخوابش بر روی من چون رونما
کس ندارد یاد و سیلی خوار دوران من

رخت این منزل بصحرای قناعت میکشم
در سرای سفله نتوان بود مهمان من

نجام چون غنچه سر گر از گریبان دوست
دست کس الفت ندارد با گریبان من

هر کجا اشکی بود جمعیت در دامان من / آسمان را کی بود اختر به دامان بیش ازین

شد بهار و رازهای لاله و گل غنچه کرد / عقده در خاطر نماند و دست پنهان بیش ازین

میکرم رحم از سر و تا بسکه طبع از جنون / یوسف خود را نمیخواهم به زندان بیش ازین

تا کی عرض متن بر در گردون برم / شیشه را نتوان زدن پهلو به سندان بیش ازین

چون غمم همکاسه سیر آید که بود / چشم غمخواری مدار از غمگساران بیش ازین

نسبت ناقص زلف او می آید بکار / کاش میکردم دل خود را پریشان بیش ازین

گر نه در ترتیب حالش آسمان بد میرود
با دل پر خون چرا قدسی به مشهد میرود

با وجود تیره بختی ساختم با روزگار / داغ خود را در سیاهی خشک کردم لاله وار

بسکه دارد آسمان هر دم بگرد دیگرم / بی حسابستم را در رنگ حنا در دست یار

می نوشتم زبان شکر بنیاد درد / گل نمی چینم ز گلبن تا نسازد خسته خار

کار صیقل بر نمی آید ز دست آهنی / کی توان زنگ از دل آیینه رفتن چون غبار

داغ من تا نیک شد هرگز دل دشمن حسب / راحت کعبه از آنکه چشم کمبه در سنگ کار

در بیابان کعبه پوسیده است مجنون برهنه / دیده مرد آن ریگ عاشق گرم و سرد روزگار

جز به آتش دل نه پیوندم که روز بیکسی / کرم با من دل از دود آهی نماند کار

عیب نتوان کرد از زیر و زبر گردد فلک / شیشه ساعت بود هر ساعتی بی قرار

آسمان قدر انگبین می پستان راست کرد
چون حریفان را زبون دید آنچه کردن خواست کرد

دشمنان را سرزنش گر میکنم حق با منست / چو مریع زبانم سرنوشت دشمنست

سوختم من چون جای شعله آخر ز داغ / منت آتش تنها منتی بر گردنست

صنعتی دیگر ندارد شمع غیر از سوختن / گوی سرگرمی ربود از دیگران چون همتست

هر که را جمعیت من چون من هم از این کسم / جان مرو خسته را کوی که جان همتست

حیرتی دارم که دامان که گیرم روز حشر / بسکه خونم گاه در چشم و گهی در دامنست

پر نمی تابند آتش رستمان تا زنده اند / شمع را ناچار باید سوختن تا روشنست

بر سر دریا زند خرگاه نخوت همچو حباب / قطره را بین که مشت باد در پیراهنست

شعله را از مهربانی دل نسوزد بر کسی / نطفهٔ آتش ز بطن سنگ و صلب آهنست

باد می پیچد اینکه این صد وزد وان صد رود / پیش مردان اعتبار ریش بیش از سوزنست

گر بگویم راست بلبل نمی آید بکار / بازیچه انکه گل چشم و چراغ گلشنست

کس نه پردازد بحال بینوایان سخن / غنچه دوزد در برش صد برگ گل یک پیرهنست

راه بیرون شد مجو زین گنبد نیلوفری / آید از روزن همین کاخ افتاب از بیدری

باده بر من لذت بیکسیهاست حرام / گرد هم و داغ میتی را بمهر مادری

نیستم طوق گدائی از گلوی فاخته / تا درین گلشن ز ازادان سروم بشمری

لب ز افغان بسته دارم تا دلم از خون پر است / بر نمی آید صدا از هیچ ظرفی در پری

تکیه گاهم خوار شد رفت آنکه عمری پیش ازان / پهلویم را برگ گل کردی چو بستم بستری

طول شب بسیار شد گویا ز آه سرد من / صبح را هم زیر دامن مرد شمع خاوری

چرخ عمری گشت تا ماهی ز چاه آمد برون / یوسفی دیگر مگو در خواب بیند مشتری

کی فزاید جوهر ذات اعتبار عارضی / تیغ را جوهر نفزاید ز دست جوهری

تا مرا کامم چو شمع از آتش دل روشنست / کو مکن روشن چراغم را سپهر از اختری

بی غذا چون نی نخیزد ناله ام از استخوان / بسکه بر تن گوشتم گردید خشک از لاغری

صبح هرگز بر نمی آرد نفس بی یاد من / حق تعلیمی برو دارم ز پیراهن دری

بیستون از تیشهٔ فرهاد نالان شد بجان / گریه و بر شر طاسه و خنده کبک دری

راهرو ننهد قدم هرگز براه بی دلیل / خط هم بر صفحه کج می آید از بی مسطری

می برد از یاد شوق غربتم حب وطن / زانکه در کنعان ندارد چشم حسن پیغمبری

کاش بگذارد که بردارد زخاکم دیگری | چون ندارد مادر ایام مهر مادری

کی کند در زیر دندان تو کار لقمه | من گرفتم خود چو ماهی تا بدندان جوهری

چون جوانی رفت دل بردار ازین ویرانه کاخ

میوه بعد از پختگیها بگسلد پیوند شاخ

از گرفتاری مرا کی بود آزار آنگاه | رشته بر پا کاش چون سوزن توان سر کرد

جامه بدبختی و ننگ اختری چون دوختند | در لباس بخت من سوزن چو مژگان سیاه

گرچه گردون داد وزنی چند پهلوی کوی | اندک اندک میسر اشد باز از پهلوی ماه

خرمن صد من چون دستمزد برق مست | میروم از کشت مردم وام میگیرم گیاه

اینقدر با خانه مردم مکن گردی خراب | سیل را گر مردم چشم تو دی خانه خواه

بسکه گردد [illegible] قابش بی آزار من | چرخ نتواند بکار خویش انداز نگاه

غم من در ناتوانی دستگیرم چون شد | رشته خود را نه در آب [illegible] شود گوهر سیاه

کی برم هرگز شکایت بر در روشندلان | خاطر روشندلان با هم نباشد تاب آه

برگناه ما چه اگیرند اصحاب کرم | عفو در آمرزگاران در گنهکاران گناه

با اسیران کینه خوبان نباشد دیدنی

چشمشان در جنگ جای آشتی دارد نگاه

کی زحال خویشم اندازد فلک از انقلاب | آب گوهر کم نگردد گر شود دریا سراب

خوش شعر است از طبع روشن مثل ساغر | جوهری آب گوهر باز گوهر در آب

گوش بر نظمم ندارد کس درین جزو زمان | در کتابم چنین حالی بود آن فصل باب

حیرتی دارم که روزم را چرا روشن نکرد | مطلعی چون صبح و من مطلعی چون آفتاب

رفته است آوازه ام هرجا و من بر جای خویش | دیده ام چون شمع است آرام با در قید آب

راه بیرون شدنی یابد نفس زین تنگنا | چرخ دارد روزن مبارک نیست چون قصر حباب

غافلی از حسن مرغ چمن ای باغبان | شیشه گر از خون بلبل پر کنی پر گلاب

میزند با شاهدان باغ لاف یکدلی
انکه صدره بود چون غنچه زیر یک نقاب

ناقصان را نباید آتش و باد خزان
چند باشد سرو نیم ازاد و نرکس نیم خواب

مضطرب بودم اگر در وصل و گر در هجر بود
شد حیاتم چون حباب شعله صرف اضطراب

کریه مستانه از شهر برو چون و دشت
کرچه دایم سیل از و پست آمدی و خراب

نخل خشک من دواند ریشه در آب حیات
در بیابانم من و دل میخورد در دجله آب

تا دلم از مشهد موسی کاظم یاد کرد
مرغ روحم چون کبوتر روی در بغداد کرد

برگرفتم تا بپا در نقش از چشم آستین
رفته بود از چین دامن اشک تا دامان چین

دیده از غیرت سالم بر سر کویش بخاک
سایه مردم نخواهد خفت انجا بر زمین

تا غمش از سینه بیرون رفته میسوزد دلم
شمع را شنیده ام پروانه تا شد جانشین

رتبه فتراک بی بسمل شدن مشکل بود
وای بر صیدی که صیادش نباشد در کمین

ازلی بحقیق حال خویش از ضعف بدن
روز و شب بر استخوان دارم نظر چون سازن

فتنه گردون برون آید بزیر آفتاب
داد ازین خاتم که دارد زهر در زیر نگین

ربع مسکون کی دهد منت بار من بر کمر
دوش چون خاتم منه زیر نگین دادر من

چون نمی بیند که دستش زیر سنگ حاتم است
انکه می بیند که دارد عالمی زیر نگین

بسکه خشم کاتش هاشند افلاطون درو
خانه ویران کی ببیند دوستش دشمن نشین

زیر دستان را چه پروای زبردستان بود
کی بعظم فلک از جای برخیزد زمین

تا زهند فصل بهار و سجده بر خاک دری
بر جبین از مرکز چین غنچه یکتا صد چمن

پای عدل در میان آمد که تا دامان حشر
ظلم را دستی نباشد بر شکست آستین

مرغ طبعم بر گلی را آشیانی کرده ام
در گلستان های پیر و دنیا دون

آبروی آفرینش قبله اهل دعا
قره العین نبی سلطان علی موسی رضا

میروم تن لیک میماند برین درگاه جان / تا نگوئی کز ته دل میروم زین آستان

دست خواهش بر سر و پای ضرورت در رکاب / دامن بی اختیاری استوارم بر میان

بلبل این بوستانم نغمه‌ام مدح و ثناست / گر نمانم من بماند نغمه‌ام در بوستان

در فضای بی رضای میزنم بال و پری / مضطرب چون طایرم حیرت‌زده‌ام از آشیان

هر کجا باشد سیاهم بر درت خواهد رسید / تحفه چه خواهم برد مش این و آن

میروم ناچار ازین درگه با وجود آنکه هست / مرد آن انجا به که در غربت حیات جاودان

تا بدست خود زنم فال غریبی در وطن / پیکرم چون قطره شد یک مشت داغ استخوان

بس که هست اندیشهٔ گرمی جواب زاد من / نام آتش گر برم چون شمع درگیرد زبان

تا بکار مردم چشم من آمد وقت کار / مشت خاکی میبرم همراه خود زین آستان

دامن همت بر افشانم ز آخر صبح وار / کی گدای در کفت خواهد عطای آسمان

چشم دارم از بزرگی حضرتت در همتی / نیست ... بفعل با بخت جوان

درکف خود آسمان چون گوهر تیغم نمی نواخت / بر زمینم تا زد و شست نقش دیگران

هر کجا رفتم ز سلک خاکروبان توام / کی برد پرکار ره آنکه شکیبها از میان

رخصت طوف نجف خواهم ز خدام درت / کی توان رفت از چنین جا جز بجای این چنان

نظم مش از اشک ختم را بمنزل می‌برد / کی تواند کرد کار شعر تر آب روان

کو مکن بخت از وطن دورم بی بهبود حال / با چنان نخل کهن را کی کند مرکز نهال

حلقه در گوش برین درگه مسلم یافتن / خوشتر آمد در سلیمانی ز از خاتم یافتن

مقصد کونین حاصل کردنم دشوار نیست / بر درت آسان بود کام دو عالم یافتن

طالبان را در اجابت خانه درگاه تو / بر طلب پیشی مطلب را مقدم یافتن

عزت دنیا و دین در دو دست داریم های / جز بخدمت خویش را نتوان مکرم یافتن

بی توان بودن بجاه خاکروبان درت / کر توان دل را به غیب ملهم یافتن

نو فیض عام شد رف آنکه شد عهد قدم | خلق را چون شمع باید فیض ازیم یافتن

بر سکند طالعان در کهت باشد حلال | از کف سعای کویت ساغر جم یافتن

حاجیان را خاکبوس درگهت بابت نصیب | طبع شان مایل نمی باشد بزمزم یافتن

ای غبار آستانت رشک بیت الحرام
روضه ات را صد شرف بر روضهٔ دار السلام

میرمد حسرت درت چون صبح صادق دم بنور | روضه ات از پای موسی میبرد وادی طور

خدمت این روضه باشد بهتر از سیر بهشت | کی دهد جاروب فراشت کی گیرد ز لف حور

چون حریمت کی مقامی دیده کس در شهر و کو | کعبه در صحرا سیاهی میدهد کاهی ز دور

در شبستان حرمت احتیاج شمع نیست | هر طرف افتاده چون خورشید قندیل نور

آرزومندی که نزدیک درت شد تا ابد | بر امیدش میکشد خمیازه نومیدی ز دور

نیز از بیتش جدا یابند چون گیسوی شمع | یاد تیغت چون کند در خاطر دشمن خطور

بشد

ماسده چشم خلایق محرم خاک درت | توتیا در دیده مردم بود گرد فتور

استان زاد و نجات از سوزش روز جزا | مهد اهل بهشت چون کشت است در دریا ضرور

هر کرا بخت بد از خاک درت دور افکند | گر بود در جنت الماوی نیابدش صبور

جز برای خدمت عماری کی باید شریف
بحضور آستانت کس کجا بیند حضور

ار کسی گرد دیده ام رونق حالش بس | گر دل من میخورد ای ز پیکانت و بس

حاصل گردون بغیر از فتنه و آشوب نیست | فیض من بحر معلق موج طوفانست و بس

خار خشکم بر سر آتشکده زمین عاجل مشو | آتشم موقوف یک تحریک دامانست و بس

در طریق ما نمیشوند خون را چو نجان | درد بار از زور دعشق درمانست و بس

مرد رنگین از هنر گردد نه از یاقوت و لعل | پیش دانا گنج ز کان کندن جانست و بس

بسکه تنگ است این فضا چون غنچه بر روی دلم | باز گردد گر دری چاک گریبانست و بس

هیچکس از صنعت نقش بهار آگاه نیست — در چمن جز دیدهٔ نرگس که حیران است و بس

بی وصال دوستداران خانه کی روشن شود — گر بگویم راست شمع خانه مهتاب است و بس

کند و جز بر سر من حکم او بر دیگری — گردن من چرخ را گویا بقربانست و بس

چون سخن پس نیست در گیتی سخن با گفته — جوهری چون نیست جای لعل در کان است و بس

سبزهٔ نامهربانی جای دیگر تازه نیست — این گیا را خرمی در خاک ایران است و بس

آنکه دامن میکشد گاهی درین کشور مرا — از طریق دوستی خار بیابان است و بس

بی نیاز آمد ز فیض چاک دامن پای من
عافیت را جامه کوتاه است بر بالای من

اول از پهلو و پا آخر شود پهلوی اش — چون منه تو غافل از بازیچهٔ گردون مباش

رفتن از ما یکسر کنار کی هم خوب نیست — هیچکس را سینه از دستش مبادا خراش

سینه مینخند و عیش و جام می قصد سوق — کی بود در بزم مستان هیچکس بی انتعاش

چیست گردون لاله افتاده بر راه عدم — بر فراز او زحل چون زاغ بر بالای لاش

همچو صیادان کسی‌ها کی نشیند در کمین — بر سر خوان سلیمان بهر صید نان و آش

ای که میگویی ندارد کس چو من تاب جفا — در طریق عشق با من یک قدم همراه باش

مدعی را سر و دستار بازار چه — اندکی با من فلک زین بیشتر کی میبود کاش

آخرم بسیار بد میگردد ای آخر شناس — آخر دیگر دو روزی کاش بی نجاش

بی محابا برده گردون چون توانم بود امن — دوستان رحمی که رازم پیش دشمن گشت فاش

اختلاف سیر چرخم مختلف احوال کرد — رشته هموار را گیرد مگر آید قماش

تنگ چشمی‌های گردون کرده بر من کار تنگ — ورنه من برگرفتنی نالم ز تنگی معاش

لذت فقر ار بدانند تنگ دنیا کی کشند — پهلوی آن را که نقش بوریا باشد فراش

مردم نتوان کرد با جو و شکنجی را ز زور — دولت بیدار آن باشد که آید بی تلاش

گر وطن صد سال ریزد خاک خواری بر سرم — گرد هم خاکش نخواهم هفت کشور را قوم

کعبه جای دیگر و بتخانه جای دیگر است / عشقبازان را دل دیوانه جای دیگر است

حرف زلفش نیمه ماند و روز محشر شد تمام / قصه کوته جای این افسانه جای دیگر است

دل درون سینه و داغش مقیم الله کجاست / خانه بجای و چراغ خانه جای دیگر است

باشد ارزانی بزاهد مجلس ارباب شید / بهر رندان گوشه میخانه جای دیگر است

عاقلان را گرچه جایی خوشتر از معموره نیست / پیش مجنون گوشه ویرانه جای دیگر است

با هم اسباب فریب آسمان هم جمع نیست / دام این صیاد جای دانه‌های دیگر است

طعنه ناصح نیاز ارد دل از جا رفته را / پیش سنگ جای دیگر و دیوانه جای دیگر است

گر خردمندی نیاید با طبعان دور باش / جلوه‌گاه مردم فرزانه جای دیگر است

هر کسی جوید مقام خویش ای بلبل ز باغ / گر سمندر گوید آتشخانه جای دیگر است

سینه از نگاه [illegible] ان [illegible] دیده سیر / خانه بر مهمان صاحب خانه جای دیگر است

رنگ معشوقی نگر کز اضطراب بزم وصل / شمع بنیداند دل پروانه جای دیگر است

سائه

شاهد اقبال آرایش از این در نمی‌برد / گیسوی بخت مرا چون شانه جای دیگر است

پرتوی چشم جهان را از چراغ طور بس
جرعه‌ای می برای عالم مخمور بس

دست غربت میکشد جسم من سوزنده حال / میبرم از دامن خاک وطن گرد ملال

شاد و زی دوران که گردی ناتوانی را زبون / جوشش زن دریا که گردی قطره را پایمال

ای خضر نعشش که اند اختی حصلت حرام / ای سفر بر دو حریف خویش را دادت حلال

کو خضر جام مروق کوش می من رود دوش / کو سفر دو شمع نوش نامس ماه و سال

نامه تکلیف می‌بندم شستم زین عشرها / بر سر قاصد معطل بود چون شاخ غزال

این زبان خامه پیغام زبانی کرده‌اند / دل نمی‌پرواز بگشاید درون سینه مال

پیش رندان قلم بود و باد و هند تیغ / این زمان خیز حرف مندم خوش می‌آید بحال

پیش من خاک وطن بهتر ز خون غربت است / لیک با قیمت کجی رانیست یار آمد بجال

وه کجا رفت آنکه از همت منیدادی رش | از کتابم گر گشودی کس بعزم منه فال

این زمان چون همت آن دانم موقف را حرام | من که جز در کعبه سوی خود نمیدیدم حلال

پنجه قسمت بصد زورم گریبان میکشد | از خراسان جانب کابل پس از پنجاه سال

از جوی چون نی می نالم درین عمر سرا | پیچ و تاب روزگارم ناتوان دارد چو نال

بی تعلق باش اگر مردی که مردان گفته اند | زیر بار منت آرد مرد را بار عیال

برده از جا آرزوی شیوه های غربتم | کو وطن بر ما معما بعد ازین غنج و دلال

میکشد دستم ضرورت دیگر عاقل کی کند | ترک فرزند و وطن هرگز برای جاه و مال

حبذا اهل خراسان مرحبا اهل عراق | این دو محفل را بیاستی چو من جیب کمال

از جمال شاهد فکرم بدست نکته سنج | پرده بگشا تا ببینی آفتاب بی زوال

صورت جان بنگاشتم [illegible] نیم مانی لقب | خلق معنی میکنم اما نیم صاحب کمال

از سرود نالهٔ من علویان غافل نیستند | داده ام زین نغمه عمری قدسیان را گوشمال

بی زبانهای قلم گشته رهبر بی طمع | کافرم گر چون جواب افتم بدنبال سوال

ناوک خورسندی چشم هوس را کرده کور | عقدهٔ صبرم زبان آرزو را کرده لال

تشنه سیراب من چشم طلب را کرده سیر | جسم زهدم گشته دندان قناعت را خلال

همتم را جز توکل توشه در کار نیست | نیست امیدم درین ره جز بلطف ذوالجلال

چون قلم رخیز قدسی و سخن در راه گو | تا بکی در دسر مردم دهی زین قیل و قال

پیش ازین ایام استغنای من زین بود بیش
شرمسارم کرد بخت آخر ز استغنای خویش

خیز قدسی پیش ازین در قید این کشور مباش | مدتی بودی گرفتار وطن دیگر مباش

چند در ویرانه چون جا میدهد دیوانه را | سایهٔ بال هما گنجد که بر سر مباش

بانگ مطرب شد مگر یکقدم کلبانگ ان | مهره جنبی [illegible] بیشتر شد مباش

محنت و رنج سفر کمتر ز دوراز راه رفت | بیش ازین چون مردم آسوده تن رو مباش

رهروا از ابر و لیل را چشم سیراب کن
چون قلم خضر ره کس کو خطا مسطر مباش

خویش را بر قلب دریا زن که از طوفان غم
از برای قطره ممنون چشم تر مباش

عاقبت ماهی و لیکن تا به ساحل آورد
گر روی کشتی طوفان تابع لنگر مباش

در وطن گر تنگ حالت سفر کن اختیار
در دل دریا گره چون آب در گوهر مباش

گو کسی گر باغبان تر کرد در باغ جهان
سایه برگی چه شد گر نخل بار آور مباش

از سحاب فیض هرشکان این سراب
آب بارکی چه شد که بحر پهناور مباش

میروم تا سر حساب خاکساران بر کنم
چند روزی کو کباس عزم در جد

غم هاشش برای خار و خس خندیده
گر کنند سر گریه ای گل ز بلبل تر مباش

خاکپا ام گر نخوانند اهل این کشور چه باک
چون منی را مایه کو از آسمان برتر مباش

میروم از صفحه ایران تکلف بر طرف
مدا انعامی بنامم کو درین دفتر مباش

بیت شعر گر فکنم اطلس گردون ز دوش
اخگر سوزنده کو در زیر خاکستر مباش

باده صاف حریفان و بزم ابرار است
سهل باشد که چو من دردی درین ساغر مباش

رفتم و بر بستم از خاطر یاران عرفی
جز رضای من بفضل آمد رضای عالی

لعل و گوهر نیستم کز بحر و کان میروم
قطرهٔ اشکم ز مژگان سوی دامان میروم

شبنم گلبن که پا بر جا بمانم در چمن
خار خشکم با صبا افتان و خیزان میروم

مس که در ایران نمی آیم بکار مجلس
با چه استعداد سوی هند از ایران میروم

اعتبار جنس یوسف نیست کالای مرا
سوی مصر از دولت بازار کنعان میروم

آبرو در کار دارم گر وطن گر غربت است
تا نپندارند مردم کز پی نان میروم

ناتوان تر دارم گردون کلک مو ولی
هر طرف کش آیدم راهی ز مژگان میروم

مژده وصل عزیزی بر دلم آید گران
از وطن با آنکه با [illegible] حرمان میروم

با مدامن مرو کشتی بس و زکر من
نیستم کشتی بس و با پای دامان میروم

ره نوردان بلا را نامه خضر راه بس | میکنم افغان و از زبان افغان میروم
پای در دامن بکش ای همسفر کین راه را | گر چو صبحم با کفن دستی بدامان میروم
نیستم کشتی که باشد آرزوی ساحلم | موج گردابم بجولانگاه طوفان میروم
ربط باطن گر بود از دوری ظاهر چه باک | در خراسانم همان گر از خراسان میروم
مورم اما کرده گردون بدستم اختیار | کی لی حاتم سوی ملک خراسان میروم

خلق میدانند با من چرخ چون سر میکند
گر کسی شماردم قانع که باور میکند

در سرم بیهوده چندین نیست سودای سفر | در وطن تا کی بود چشمم ز بالای سفر
مدتی شد سر گرامی منم از اهل وطن | میکند منش از رفتنم تقاضای سفر
من ندارم تاب جز شرح ز احوال من | هر که رمزی یافت سویم کرد ایمای سفر
چند روزی گر چه از مشکل سند بهای من | شد خضر راه و دیگر کمتر ولی وای سفر

بازار کنعان منده ام که مردن میرود | اینقدر دانم که می بوسد خضر پای سفر
مهربانیهای یارانم دلیل راه شد | ورنه من هرگز نمیکردم تمنای سفر
خود پسندی عیب باشد ورنه میگفتم صریح | مجلس آرای حضر شد چهره آرای سفر
چشم بر لطف خدا دارم بسعی ناخدا | کشتی خود را فکندم خوش بدریای سفر
مهر قسمت سوی افکنده گویا بر دلم | ورنه بر جیب وطن کی میدریدم رای سفر
مصر گرد و هر کجا افتم ز جوش سرمه‌ای | کی کند خوش بر نقصان ز بالای سفر
نی ز عیب وطن میخواندم اول این زمان | روزگارم میدهد تعلیم انشای سفر
ای که میگویی سفر دارد مشقت بیشمار | گر بود همراه لطف شه چه پروای سفر
پاکیزه اول ز شاه خراسان رخصتی | هیچکس را از خراسان نیست یارای سفر
عزم رفتن گر مسافر را بفرمانش بود | کی تواند داد اقامت پیشه را پای سفر
حفظ او گر کاروان را باشد دور نیست | یکه ز دو گر محیط در دل تمنای سفر

خوش بود عزم سفر خاصه ایام بهار … خیمه بیرون زن که شد وقت تماشای سفر

تا من از ایران سفر کردم اقامت ضعف شد … این عزیمت عالمی را کرد اغوای سفر

منکه بیرون [illegible] از در و [illegible] گهر بود … این زمان افکنده‌ام در شهر غوغای سفر

تا جوانی بود می‌انداختم خود را ازو … تا شدم چون صبح در پی سر تا پای سفر

همتی ای دوستان فسخ عزیمت چون کنم … رخت بر دروازه و یاران مهیای سفر

هر کجا افتم سجود این درم مقصود باد … گرچه رفتن دیر شد یا رب که رجعت زود باد

میروم زین آستان و خاک بر سر میکنم … می‌برم نام وداع و رخ بخون تر میکنم

سایهٔ دستی ز خدامت گر افتد بر سرم … با کلاه کیقبادی کی برابر میکنم

من که رویم نیست چون آیینه در آیینه‌دان … با چه رو اندیشهٔ رفتن ازین در میکنم

نام قندیل حرم می‌برم و زین [illegible] … صبح صادق را وبال جان خاور میکنم

نامه

نامه از مرجان نوشتم سوی آن در خود در شوق … بال و پر می‌آرم و کار کبوتر میکنم

دشمنان بردند از راهم بطرز دوستی … ساده‌لوحم هرچه میگویند باور میکنم

گشته خون مردم چشمم ز مهری سفید … من چو طفلانش خیال شیر مادر میکنم

چشم بر خوان فلک دارم زهی دون همتی … گر بهی چشمی کمین صید لاغر میکنم

نقش هندم خوش نمی‌آمد کنون خود میکشم … با همه انکاریت چون کار آذر میکنم

شکوهٔ هند او کرد چون قصهٔ یوسف است … میرسد دوران بسر تا من قلم سر میکنم

وارهد از گرداب طوفان حلقها در گوش من … خدمت در مالکونی بهر کوثر میکنم

زین پس افتد بخیه شیادیم بر روی کار … ورنه چون گل چند روزی خرده در زر میکنم

گرد ما غم را رشی می‌نهد از دو کار … از دو معنی جهانی را تو نگر میکنم

ور نه یارش بر لب چون ماه در الماس است … آرزوی هند را چندانکه لاغر میکنم

غافل است از مهر هر چرخ نمیداند که من … صفحهٔ خورشید و مه را مدور میکنم

از تو دارم آرزوی بازگشت آن جناب / آنچنان کز حکم حق بازگردد آفتاب

ای غبار آستانت سرمهٔ روح الامین / نقش نعلینت سلیمان را بود نقش نگین

سوی این درگه کجا افتم زمین هیچ تو / می توانم نامه بستن بر پر روح الامین

حال من با هر مقیمان درت روشن شود / بر نوشتم بارها هر کرده کردم از جبین

بعد چندین سال مدحت گستری زین آستان / میکشد قیمت عنانم ابلک هندو جبین

پادشاه ملک فقرم ما سلیمانم نگار / هست نقش بوریا چشمم با نقش نگین

بعد چندین آشنایی با مقیمان درت / میروم بختم که با بیگانه سازد همنشین

گر نماند کسی در خانه یاران حبیب / سایه گردون نیفتد از بلندی بر زمین

کف بر بد [illegible] بدامنی اشک را ور رخ / دست چندین کس شکست و رشته در آستین

من یکی از بندگان حلقه در گوش توام / دست خدمت بر میان داغ غلامی بر جبین

از بدی

از بد ایام درویشی ساده من بس است / بر نخیزد با چو من افتاده دشمن بکین

نا من وقت چو بر مدحت زنم زنهار اگر / شاید از پس حجت آید نکو بشنو از این

محکش از سر نوشت من سری بیرون نکرد / بارها این حجت را دادم بدست آن و این

میروم زین شهر تا در گوشه صحرای سعی / پای در دامان کشم چندی ولی دامان زین

اعتبار ره بجای هر کجا باشد نگست / کی تواند سایه را کس بر گرفتن از زمین

اینقدر از اشک خود دانم که هنگام وداع / گر بیام با نوح طوفان زاکند کشتی نشین

تا چشی آرو فراق در کهف چشم مرا / سیل اشک من خبر خواهد بسا من بعد از این

جای خدام تو در چشمم همان خالی بود / گر مسیحا آید از چرخ چهارم بر زمین

قسمتم گر دیر خواهد شد و گر بیت الحرام / مدح خدام تو خواهد بود ورد صبح و شام

تا بشد از روزی که باز آیم سوی این بارگاه / روی خود را شسته منم بر درت از گرد راه

باشد آن روزی که بر گردم بسوی این حرم | هم بدان سرعت که سوی دیده برگردد نگاه
باشد آن روزی که باز آرم بکف حرز و تیغ | ور نه چرخ از مقتضای بخت جویم پناه
باشد آن روزی که بار دیگر از بخت بلند | دیده مالم خویش را در ساحت این بارگاه
در حصول این مطالب ای مراد هر دو کون | نیست چشمم جز بر احسان تو و لطف اله
می فتد آخر سیاهی همچو داغ از اخترم | گر بود لطف تو با کم نیست از بخت سیاه
با ضمیر مشکلت از روشنائی دم زدن | میکند از خیرگی صبح آرزوی گاه گاه
در ثنات ربع مسکون سخن ملک منست | چار رکن این حریمم بس در معنی گواه
عزت مدح توام افتاده بر گردن از آن | بر سر سهم چیده ام معنی زنهای ماه
دست اگر از کار رفت آستین کو و جهان | پای اگر از راه ماند میرود چشمم براه
با جهان معصیت عفو ترا آرم شفیع | کوه را از جا بر انگیزم بعذر برگ کاه
شال پوشان در ره ار از حقارت در نظر | اطلس گردون ندارد قدر آن یک برگ کاه

عرض حالی کردش خامهٔ قدسی بشعر | ورنه میداند که جای گل منکیر کیست

میکند محروم ازین در که من دل ریش را
چرخ خواهد یافتن آخر جزای خویش را

خاک اگر بر سر بود امروز داروان محل | جرم استعداد ما را خاک دارد در بغل
لفظ عالمگیر نظمم را که برد از مثنوی | معنی رنگین شعرم را که دزدید از غزل
مصدر معنی رسته‌ام شد برون معذور دار | گر بود در راه فکر اندیشه‌ام را پای شل
وقت العیشم سند انم خرا در دیده رفت | اینقدر دانم که دارد چشم امیدم سبل
گوش را آواز خوش تا منزل از ره آمدم | ناگهان برخاست بانگ بی محل از هر محل
چون نهان ره می سپردم راه در صحرا که بود | لاله هر سو گریبان چاک و در دامان تل
منعم از پیمانه کم کن که این ره دیگر آن | در بنای طاقت من زیر انداز خلل
همچو چشم تازه خون دل سید از چشم روان | تا کف پا یو شد مجروح از خار اجل

میشکفتی دیگری جای تو گر بودی بفرض
نقد هستی را عوض بازندگانی را بدل

طایر قدسی نسازد آشیان در سر چمن
شادی رضوان که باغش باغ گردید ان محل

جنس هستی را بقائی نیست چون ایام گل
نقد گیتی را عیاری نیست چون سیم دغل

آدمی را در جهان بی نفس بودن حد سود
رفتن بی اختیار و بودن بی ما حصل

آرزو کامل عیار و زندگی ناقص چنین
کاش بر عمر اندکی افزودی از طول امل

امر امر قادرست و حکم حکم ذو الجلال
با قضای حق نباشد هیچ ممکن را جدل

کرد تا خورشید طلعت برج خاکی اختیار
بر سر آمد خاک ازین نسبت ز اهل روزگار

او سوی فردوس اعلی رفت و من سوی هرات
من بیابان قطع کردم کرد او قطع حیات

اسپ روی باد [illegible] کرد و دست و پای سنگ
زین بساط ایام او را برده و من مانده مات

بر دل حسرت کش گبر و مسلمان سوخته
شد مصیبت خانه خواهی کعبه خواهی سومنات

میوه

میوه در روم و شاخ ناامیدی کم شد
خوز و پنداری نهال حسرتم الحیات

بی جمال دلکشت بر کنارم از دو چشم اشکها
بر سر هم ریزد آب دجله و آب فرات

بسکه شد در ماتمت صرف لباس مرد و زن
هر کجا مشکی سیاهی باشد الا در دوات

مبتلا ام ایام خواهی زنده خواهی مرده دان
زانکه چون فرقی نباشد از حیاتم تا ممات

هر که او در سر هوای نیکنامی میکشت
از تو بردی غارت سر این صفات

خوبی ذات تو بر من عالمی را خوب داشت
بی سبب ترجیح کی میدادمت بر کاینات

بر کف پایت مالم دیده چون خاک بهشت
زین غم آباد جهانم چون بدید درد التجات

رتبه شعرت چو بیت صافی شعرت چو خط
پاکی حشمت چو دین و نیکی خلقت چو ذات

آسمان دستم گرفت و برد نقدم را ز دست
خار از پایم برون آورد و در چشمم شکست

بسکه در مرگ تو از جانها بر آمد دود آه
خلق را چون لاله شد تا پرده دلها سیاه

از دل خود میکند هر کس خیال درد تو — هیچکس از خود نمیخواهد درین معنی گواه

روز روشن را ضمیر ز ضعف از عالمم — بیضهٔ خورشید زیر بال مشرق شد تباه

با مطیعم ای فلک اما تو خود انصاف ده — مرغ قدسی را کسی عزت چنین دارد نگاه

میخراشد ناخن مریخ و روی مشتری — میشکافد تیغهٔ خورشید جیب صبحگاه

آسمان را ز انبی رو کنند و بر سر زدن — سر بسر کاهی بود کف کاه و ناخن کاه

روز مرگ نیزه جای موی تا رجان ما — پس نعش آسمان سر بر زمین و خون کلاه

ای چراغ آرزو از کلبهٔ احزان من — رفته و مانده از پی چشم امیدم در راه

با منت نگذاشت چرخ سفله ای یکماه گهر — رفته و مانده از پی چشم امیدم در راه

با منت نگذاشت چرخ سفله ای یکماه گهر — رفتی و سر کشت من از بار تنهایی دو تاه

در فراق آن خرامان کشیدم رخسار چو گل — آنقدر گریم که روید از دل احگر گیاه

تا نهال قامت رازین چمن آمد جدید — پیرو جیب از سینه گلشن برون چون مهر راه

مستیان

منشیان عالم تقدیر القاب ترا — زود فردوس آشیان کردند و رضوان خالقا

دور کنعان مصر شد از کاروانی و هنوز — نو سپیضتم را هیچکس بیرون نمی آرد ز چاه

رنگ کلگون آبا واجل تا زرد گرد — از زمین تا آسمان کوبی کبود و سیاه

بهر جعت کاش فرصت مشتری یافتم — ماتکاه و سین از تو در می یافتم

ناتوانی در فراقت انچنانم کرد زار — گر برون داغ درون چمن لاله کردم اشکبار

شمع در فانوس شد پروانه در بیرون کباب — در کفن آن زنده و این مرده بر روی مزار

بسکه چشمم بر خط آرایش دل آب شد — دیده وقت گریه بیش از اشک افتد در کنار

بی بهار عارضت نام سکفتن کر زند — خار در چشم گلستان خاک بر فرق بهار

بی گل رو تو چون طفلی که میرد در شکم — پاره پاره غنچه را بیرون کشند از شاخسار

آسمان بر دار تو اول دست تقدیر که — کار کس هرگز مبادا با حریف بد قمار

در غبار بیکسی باشد نهان آیینه ات | کودکانت را بود گرد یتیمی بر عذار
بسکه گشتم ناتوان زین غم تو اندیشان من | پنجه گر در پنجه من افکند دست چنار
بی ضمیر روشنت آیینه روشندلان | آفتابی زیر ابرست و چراغی در غبار
روزی یک روزه ات را مرگ می بیند ام چشم | این زمان عمرست میکردم ترا گرد مزار
ناله پیچیده مرا افکنده از ما بیخبر | گریه بی اختیارم برده از دست اختیار
بسکه دستم ناتوان گردید از بر سر زدن | پنجه ام را استخوانی مانده بر جا شانه وار
در گلو شد گریه خلقی را ز بند من گره | بردن مفت هر که زلف از دل غبار
عقده گر گریه ام افتاده در کار محیط | مردمان آن عقده را گرداب کردند اختیار
ناخنی گر کار من هر گره بگشوده بود | از برای سینه کندن آمدم در زخم کار

خاطر جمعیت دل را پریشان میکند
ناله جان سوز من سوراخ در جان میکند

دامنی

دامنی از سنگ آورد دست حرص چنبری | کار او گوهر شکستن باشد از بد گوهری
گر کسی را بر سر آمد دست از بر سر زدن | پنجه وقف سینه کندن گرد و پیراهن دری
در غریبیهای مصرش دشمنی در کار بود | یوسفی را که در کنعان اجل شد مشتری
در وطن دور از تو اندوه غریبی میکشم | میکشم در شام غربت بی بال و پری
بسکه بیمهرست با فرزند زال روزگار | طفل گرید در کنار مادر از بی مادری
شاوری رضوان کجا نیکو بپرداخت جدای | از خلیل الله وقت با دو مهمان پروری
صبح هرگز بر نمی آورد شش آه سرد | زانکه می پروردش بهتر ز کلک بر تری
تاب مهجوری ندارد زمین ای آسمان | نور چشمم را چرا بی من بغربت میبری
همچنان را آسمان دردی چو درد من نداد | برق کو بر من بسوزد ابر کو بر من گری
خانه چشم از سیلاب سرشک من خرابست | اطلس گردون ز دود آه من خاکستری
علم افلاطون بود شاهد که هرگز بر نخاست | چون تو فلاطونی از یونان بنیکو محضری

هیچکس نتواند از ایام داد خود گرفت / به که بس داور اندازیم با زمان داوری

از جنون منعم ستم کن بگذرد از کف داده ام / هیچ عاقل نشمرد کار چنین را سرسری

حلقه دگر ملایک حلقه ماتم شده / زین مصیبت قدسیان را زانکه پنداری

لوح فهرست معانی بود لوح خاطرت / خاصه وقت نکته پردازی معنی پروری

از صدای شیونم از جا در آمد هر که بود / نالهام بربست از گوش جهان عیب کری

شام هجران تو فرسایادم زنده کردن گذشت
بی تو بر من بود مشکل بر تو بی من چون گذشت

گل برون از گلشن و شمع برون از محفلست / نور چشم من ندانم در کدامین منزلست

ساز عیشم نوش شد چشمه در خون جگر / نی ز خون نغمه پنداری گلوی بسملیست

سد گره از گریه ام گرداب دریا در گلو / گر خدا آسان نسازد کار بر من مشکلست

تا دلم با بو و هر کو نو بر شادی نگرد / عیش را کوی برون از شهر ما پا در گلست

ساربان مرگ یکدم از حدی آسوده نیست / خاصه در وقتی که بیند ناقه زیر محملست

گرد حسرتش گیسو پاک کن ای حور عین / میزبانی کن که مهمان عجب در منزلست

ای انیس گور و بیمار سخن خلق باش / خاطر او را رنجانی که پر نازک دلست

گرچه تا توبت نظام نکته بر دوشم نداشت / تا نعشش بودم تا حشر بر دوش دلست

احترام شاهد قدسی بدار ای خاک گور / کان سفر نا کرده را این منزل اول منزلست

در فراق گل نگاهی خار بر سر میکند / تا غبار گیسوی خوبان ز اشک من گلست

مرد این دریا مبیند اندیشه ز ارکنار / در محیط مرگ طوفان هم بنستر در ساحلست

اینقدر ای ساربان مرگ بیتابی مکن / ناقه را کو آهسته رو کو ادب در محملست

بر گردون با جوانان اینچنین میکند / دل هراسد دورین و پراند هر کو عاقلست

هر کجا داغیست در دوش قسمت جان منست
هر کجا چاکیست مخصوص گریبان منست

دوش چشمم همخواب اما دلم بیدار بود | با محمد باقرم در گفتگو بازار بود

گفتم ای چشم تر بی من چرا کردی سفر | آب چشمی کرد و گفت این رفتنی ناچار بود

گفتم از بیش و کم دنیا چه دیدی جان من | گفت عمر اندک اما چه بلی بسیار بود

گفتمش در وقت رحلت آرزوی دل چه بود | گفت اول آرزوم حسرت دیدار بود

گفتمش از کار رفتم چون نمی‌بردی مرا | گفت هر کودکانم چند روزت کار بود

گفتمش چون فرصت دیدار یکدم دل نداد | گفت بر کم فرصتی های اجل دشوار بود

گفتمش یکبار تا بر گرد سر گردم ترا | گفت آری این تمنای دل بیمار بود

گفتم ای جان در حال تو چون خواهد نکدست | گفت این راهی که من رفتم چو من بسیار بود

گفتمش پیش از عزیزان پیش من تو بودی عزیز | گفت چشم عزیز بهای دنیا خوار بود

گفتم ای نو ... پیش آمد ترا | گفت این آزار خود را که دایم یار بود

گفتمش چون ترک دنیا کردی این مقدار زود | گفت دیدم کار عالم سر بسر بیکار بود

گفتمش از کار عالم دست چون برداشتی | گفت از روز ازل عمر من این مقدار بود

گفتمش راه پدر را چون نپیمودی ز دور | گفت چشم چون تو هم پیوسته در کار بود

گفتمش پیش از حریفان چون شدی آزرده و گفت | بیش رفت از هوش هر کس بیشتر هشیار بود

گفتم آسان دل ز فرزندان خود برداشتی | گفت از بی اختیاری درد پر دشوار بود

گفتمش رفتی بیازی بازی از دستم برون | گفت این بازیچها از تاب و تب بسیار بود

گفتم ای نقد حیات از دست رفتی رایگان | گفت دایم اینچنین سودا درین بازار بود

گفتمش همواره جویای اجل بودی چرا | گفت وضع زندگی بسیار ناهموار بود

گفتمش چون زین سرا دلگیر گشتی رود گفت | پای طوبی خوشترم از سایه دیوار بود

گفتمش چرخ مقوس هیچ یاری با تو داشت | گفت از وصل و کم رسیده الکار بود

گفتم از ابنای جنس خود رضا برداشتی | گفت هر کز بوش کی بی بین و کل بحار بود

گفتمش زهر اجل با آن لب شکر چه کرد | گفت زهر فرقت زان تلخ تر در کار بود

گفتمش دشواری این راه چون آسان شدت
گفت بر من صحبت یاران شهر دشوار بود

گفتمش از روی فرزند خود داری خبر
گفت روزی هم که بودم با خدا مشغول کار بود

گفتمش هم پایه عمر تو پر گردید زود
گفت این هم پایه‌ام از پیاخین شمار بود

گفتمش چون بود سودای تو با کم مایگی
گفت بیش فضل یزدان اندکی بسیار بود

ای نهال قامت سرو گلستان پدر
ای تمنای پدر چشم پدر جان پدر

بی گل رویت چو بلبل گل نگردد ناله بس
لاله از هجر تو شیون پیش دارد از جرس

خیمه بیرون زدی زین بوستان هم ناله اند
عندلیبان گلستان با اسیران قفس

گر نگشتم چو ماه نو کهی گردد نفس
از پی بر سر زدن زین غم نخواهد بود بس

صبح طالع میشود اما نمیگردد سفید
بس که در مرگت سیه پوشیده در دلها نفس

بهر فریادرسی میرسد جان بر لبم
مانده افغان از رسایی‌های ضعفم همرس

بسکه عیشم تلخ شد در مشرب آب و جهان
جای آن دارد که بال از شهد من شوید مگس

مرده فرزند عزیزم چون غریبان در وطن
زین سفر سودی که من دیدم ندید هیچکس

او چو گلبرگ تری در خاک مشهد داده جان
در بیابان هرات افتاده من چون خار و خس

کاش میکردی نشان خاک بر سر آگهم
تا بجای قطع منزل کردمی قطع نفس

با وجود آن که زین معنی نبودم با خبر
در میان خون دل چون اشک میراندم فرس

دست کشتی را توان چون بستن بس نوح
خاک در چشم اگر آرد در طوفان پای بس

زین غم جانکاه اگر بردارم از پیراستن
هر خیابانی درین کشور شود رود ارس

عالمی شسته دست از جان بجز آن دل چو کف
همت یاران که بستم ناقه را بی ناجرس

حال بلبل چون بود جایی که مرغ قدس را
آشیان در حلقه دام است یا کنج قفس

چاره درد دل و درمان نمیدانم که جست
کار مشکل شد بفریادم رس ای فریادرس

عشق معشوق حقیقی در دلت افکند شور
دوجهی ارشاد آن چشم هوس

برلب هر کس نی انگشت زابای زمان | وا محمدا یافته ابر حیر دش نخود جان

ای فلک ترک مکر و دستان کن | حب خود چاک تا بدامان کن

چهره آفتاب را بخراش | گیسوی زهره را پریشان کن

گر زبانت برید و دست نبال | ور دمت هسته میت افغان کن

عمر خود بر فشاں بمویه گری | یاد آن موی عنبر افشان کن

هر که در کهنه گنبد میناییست | همه را هم لباس کیوان کن

روزن شرق را به قیر برآر | صبح را چو شام هجران کن

که ترا گفت ای غریب آزار | زهر در کاسه غریبان کن

تو عمل کن بهر چه ماموری | من چه گویم که این کن و آن کن

بو کشی دند شاهدان چمن | ای صبا عطر سنبل ارزان کن

کی ای صبح جامه خاک کنی | بعد ازین سینه را گریبان کن

قدسیان آب چشم سر کردند | خیز ای نوح فکر طوفان کن

ای که حلال مشکلات تویی | کار ما مشکل است آسان کن

از جهان رفت مصدر معنی
بعد ازین بسته شد در معنی

آسمان رو نهاد در تهی | جسم خورشید شد ز نور تهی

گو بغشه گلوی فاخته طوق | که در آمد ز پای سرو سهی

گریه سر کرد چشم شب بیدار | ناله برداشت مرغ صبحگهی

آسمان و زمین هر که یکی | آن کبودی گزین و این سیهی

رفت منظور عالمی ز میان | دیده ها خشک شد ز بی نمی

رفت از دست مرهم دلها | داغ کس رو نمی نهد به بهی

مهلت عمر اگر همین قدر است — چه گدا اشکی چه پادشهی
کرده ناخن شعار سینه کنی — کرده سر خشت زبی کلهی

خلف دودمان عالم رفت
با سلیمان بگو که حاتم رفت

باغ را لذت از بهار نماند — لاله را رنگ بر عذار نماند
ناله ماتم است بلبل را — ورنه یک خوشی از هزار نماند
بسکه بر اهل روزگار گریست — آب در چشم روزگار نماند
بزم بر جان که شمع از محفل رفت — فکر غم کن که غمگسار نماند
مرگ بی اختیار می آید — اختیاری در اختیار نماند
چرخ بی اعتبار زشت نام — اعتبار همه و اعتبار نماند
بی مداریست کار و بار فلک — بر مدار فلک مدار نماند

بر سر پار مجلس آرایان — غیر شمع سر مزار نماند
وعده روزگار رفت بباد — عهد ایام استوار نماند
گو عطارد قلم بگیر بدست — چون بنان قلم سوار نماند
عهد را بستگی ز کار گشود — وعده را ذوق انتظار نماند
در گلستان نغمه پردازی — عندلیب سخن گذار نماند

زد و زد در نهال برق آتش
آتش افتد بجان مرگ آتش

ای سخن فهم نکته دان پدر — مرغ فردوس آشیان پدر
چون قلم در فراق آن خط سبز — خشک شد مغز استخوان پدر
از کجیهای آسمان جستی — راست چون تیر از کمان پدر
ای بهار حیات تا رفتی — گشته پژمرده بوستان پدر

زین غم ابا و رفتی از من پیش
بیوه خود کردی و زیان پدر

بی تو راضی هیچ چیز نشد
تو خورسند بود جان پدر

ما تو رفتی لب از سخن بستم
ای سخن سنج نکته دان پدر

پایه قدر من تو بودی و تو
چون تو رفتی شکست جان پدر

تا زبان قلم ز مردن تو
مرثیت خواند از زبان پدر

آشکارست اینکه جز تو نبود
راز دار غم نهان پدر

هیچکس در زمانه ما و مدشت
چون تو فرزند مهربان پدر

لب فرو بسته نکته سنج سخن
رفت از کف کلید گنج سخن

آسمان کرم دگر بکنت تاری
کار مردم چو گوی سرباری

هنوز هیچ مرد در عالم
که اجل نایدش به آبیاری

شیوه

شیوه چرخ نیست دل سوزی
کار ایام نیست دمسازی

جای آن نیست این جهان کو دو
هیچکس را رسد سرافرازی

شمع تا سر ز جیب بیرون زد
بر شکست آستین غمازی

سر نزد مهر جز به تیزتگی
دم نزد صبح جز بنا سازی

گر مشغول دشت پیمایی
ناله گرم بلند پروازی

میخورد بازی اجل همه کس
اجل از کس نمیخورد بازی

یوسف من ز چه برست مگر
در ته چاه بود چاه مگر

راه صبح سخن بشام افتاد
قطره را کار از نطف بام افتاد

کام ناداده کام جانم را
چرخ با من بتاب بام افتاد

سر بدیوانگی برآوردم
بعد ازین طشت من ز بام افتاد

سنگ در راه فکر انداز زید | کبک اندیشه از خرام افتاد

گل امید من ز گلبن بخت | ساز عیش من از مقام افتاد

المی بر مزاج خاص تنند | شیونی در میان عام افتاد

همه مرغان در آشیان خوشند | مرغ قدسی چرا بدام افتاد

آب روی قلم ز دست تو بود | تا تو رفتی ز احترام افتاد

داو نجم برنده شمشیری | تا شدم غافل از نیام افتاد

جز از مرگ میدهد دایم | دلق گردون کبود فام افتاد

بسکه رفتند این و آن بشتاب
لحد آباد شد جهان خراب

عاقبت از سر جهان برخاست | بانگ ماتم ز آسمان برخاست

بسکه آه از جگر زبانه کشید | دود ازین تیره خاکدان برخاست

آه شد

وارث نطق کرده خانه تهی | طایر قدس از آشیان برخاست

طوطی گلشن بلاغت را | قوت نطق از زبان برخاست

یوسف از چاه سر نکرده برون | شیون از اهل کاروان برخاست

گریه از ریشه جگر سر کرد | ناله از مغز استخوان برخاست

زین چمن عزم باغ رضوان کرد | به یقین از سر گمان برخاست

پیر بجسم نانهاده دایره | مرگ چون نقطه از میان برخاست

نونهالی ز بوستان افتاد | افغانی ز باغبان برخاست

شیونی در درون سینه فتاد | که ز هر موی صد فغان برخاست

چون ازین تیره خاکدان سر جست | که سبک خنگ کش گران برخاست

عالمی از غمم تو نوحه کنند
مرغ و ماهی ز گریه دیده تراند

عمر چون باد نوبهار گذشت
روز منگر که نوبهار گذشت

شب بسر رفت ماه را در میغ
روز خورشید در غبار گذشت

توشهٔ راه عافیت بکف آر
کار سر کن که وقت کار گذشت

مرگ بر وقف خویش سبقت جست
وعده را کار ز انتظار گذشت

از بهار و خزان همین دیدم
که خزان آمد و بهار گذشت

قول زاغ و زغن فراوان شد
نوبت نغمهٔ هزار گذشت

کار دوران همیشه یک روشست
همه امسال او چو پار گذشت

بکسی دل مده که دلبر رفت
یاری از کس مجو که یار گذشت

داشت با من قرار یار کنون
عاقبت از سر قرار گذشت

کس چه گوید که از فراق بسر
چه برین سر سوکوار گذشت

مژه یکبار اگر زدم بر هم
آبم از سر هزار بار گذشت

برق در کشت زار عمر افتاد
بمیان آمد از کنار گذشت

چرخ دوار تا بود برپای
نتواند سر از دوار گذشت

جگر لاله سوخت چون بی برق
برق گویی ز لاله زار گذشت

سوخت زین قصه بال مرغ قفس
تاب این گفتگو ندارد و بس

جامه کردند مرد و زن نیلی
چرخ را شد چو جامه تن نیلی

در کبودی چرخ پیدا نیست
اطلسی چون پلاس من نیلی

کرده لب از گزیدن دندان
جام در ماتم سخن نیلی

کف کف الخضیب انجم را
کرده چون آسمان بدن نیلی

لاله را سوخت سینه در صحرا
سرو پوشیده در چمن نیلی

شاید از مرگ رهشناس سخن
خیزد از روی هم سخن نیلی

ماتم آن جوان رنگین کرد   ولق این سپهر ممتحن نیلی

خم نیلست گنبد گردون   زان کف آورده بر دهن نیلی

شاهدان چمن چو نیلوفر   همه کردند پیرهن نیلی

عکس سوسن بگرداب افتاد   آب پوشیده در چمن نیلی

پیرهن بسکه داد رنگ بپوست   چون خم نیل شد بدن نیلی

پنجه مهر شد کبود دگر   رخت خود زین خم کهن نیلی

آسمانان را غم جوانان رفت   جامه میکند بتن نیلی

این حکایت چو در میان افتاد   لرزه بر سرو بوستان افتاد

میزند مرگ نوبت تعجیل   بر در گوش خلق کوس رحیل

هر سر موی پیش بینان را   بهر مردن بود هزار دلیل

بورق

بورق هر خطی که می‌بینی   آیت مرگ را بود تاویل

گر وقوف معالجان اینست   وای صد وای بر مریض علیل

رهروی کوی برفت ازین گلشن   طایر قدس کرد عزم رحیل

بر سر خاک پاره جگرم   آب چشمم سبیل گشته سبیل

طایر قدس بود ناگه رست   نامه خویش بر پر جبریل

گشته ام از گهر جدا چو صدف   مانده ام بی عزیز خویش ذلیل

پنجه آفتاب نیلی شد   بسکه خست مسیح زد در نیل

نتواند کشید بار دلم   نجی آسمان شود گر فیل

شور محشر ز خواب جست مگر   کوه کن خواب صور اسرافیل

سوختم زین غم گران ما چند   صبر باشد ز درد ثقیل

نکشم زان نفس که بر دردوست   کشته قربان هزار اسمعیل

تاجداران نظم در مرکت | بر زمین سر زنند با اکلیل

آب کوثر نثار جام تو باد
صدر خلد برین مقام تو باد

ماه صبرم نهاد رو بمحاق | شیشهٔ طاقتم فتاد از طاق

تا مرا شد زبان شیون جفت | عافیت را زمانه داد طلاق

خورد شد دست قوتم تا دوش | سوده شد پای فرصتم تا ساق

درد دل میکنم به استقلال | خون دل میخورم به استحقاق

ابتلای فراق گشت مرا | کس مبیناد ابتلای فراق

دو جهان بسته دل بجان بستند | روز فوت یگانهٔ آفاق

مشفق و مهربان تو بودی تو | چه شد آن مهربانی و اشفاق

ریخت شیرازهٔ فلک از هم | چون نمیریزد از هم این اوراق

کرمی

کرمی کر بدست من بودی | عمر او بر حیات او الحاق

دل چرا بر وثاق بندد کس | زیر خاک است عاقبت چو وثاق

عاقبت خانه خانهٔ لحد است | نه بهیچ سود طاق و رواق

غم خوش آورد روی تکلیف
کار بس مشکل است بی اغراق

زین چمن عندلیب گویا رفت | از جهان طوطی شکرخا رفت

نونهالی ز باغ بیرون شد | که گل از دست و سرو از پا رفت

باده در جام آفتاب نماند | عافیت از سپهر بالا رفت

دیده بگشا که شمع مجلس مرد | بزم برچین که بزم آرا رفت

نور عرفان نماند در گیتی | گوهر معرفت ز دریا رفت

رفت چون عکس در آیینه | سوی آینه دار دنیا رفت

از ازل چشم حق‌شناسی داشت — زود ازان سوی حق تعالی رفت

روحش از سوی دوست موسی وار — ارنی گو بطور سینا رفت

پیکرش زیر خاک منزل کرد — روح پاکش بعرش اعلی رفت

آنکه مرکز نکرده بود سفر — بسفر زود رفت تنها رفت

دل ازین تیره خاکدان برداشت — از ثری جانب ثریا رفت

بسکه بگریستند در غم او — نور از چشمهای بینا رفت

غم او در دم رسید بر سر هم — طاقت و صبر من بیغما رفت

بیخودی قسمت دل ما شد

صبر و طاقت نصیب اعدا شد

چون باد صبا آمده وزیدی و گذشتی — یک غنچه ازین باغ نچیدی و گذشتی

در منزل دنیا عرق خشک نکردی — چون باد سراسیمه رسیدی و گذشتی

در بزم

در بزم ز کم فرصتی ساقی دوران — یک ساغر مهلت نکشیدی و گذشتی

برهمت تو طول امل بار گران بود — روزی دو سه بازی نتنیدی و گذشتی

بی مهری ازان فلکت گشت چو معلوم — پستان امیدش نمکیدی و گذشتی

ای نور نظر پیش نظر جا نگرفتی — چون خون دل از دیده چکیدی و گذشتی

در پرده شب مکث نه و روز ز ظلم — ای صبح طرب چون ندمیدی و گذشتی

چون جلوه درین باغ صفا و پسندت — یکبار سراسر نچمیدی و گذشتی

از ناز جهان عشوه نیفتاد قبولت — آن عشوه و نازش نخریدی و گذشتی

فریاد که در محفل خفیف گر گردون — جز صوت مخالف نشنیدی و گذشتی

چون طایر بسمل نفسی از ستم چرخ — در خون دل خویش طپیدی و گذشتی

صد معنی باریک ز هر نکته که گفتی — در پهلوی هم موی مژه چیدی و گذشتی

ساقی عوض باده چو زهر اجلت داد — ناچار ازان زهر چشیدی و گذشتی

دم سردی ایام ترا برد ازین باغ / ای میوه دلها نرسیدی که گذشتی

در غریبی دل و جان روز و شبم نوحه سراست / مونس جان و دلم تا به وطن در چه بلاست

صبحی از دست فلک رفت که در پرده شب / آفتاب از غم او چون مه نو خواهد کاست

سرو قدی ز چمن رفت که در ماتم او / سرو چون شعله آه از جگر گلشن خاست

آنکه زد پا ز صلای سخن امسال چه شد / آنکه دی داشت جهان هنر امروز کجاست

همچو اشک سر ما هست خسی در ره سیل / آسمان آه مرا آبله بر کف پاست

با خس و خار درین بادیه بی حاصل / همه را چهره ماتم همه را رنگ عزاست

صورت حال جهان آینه دار رنگ است / روی بهبودی ایام وجود عنقاست

همه آیات امل بر ورق ما گاه حیات / همه ذرات هوس در که زبان و صباست

حرص مقصد آفت سفرش عین خطر / وطن و غربت دنیا همه مفهوم هباست

کره زار بود شغل نظر ما بار است / ماند در دو بود کار زبان ما گویاست

در جهان تا مژه بر هم زنی ای مرد جهان / از بدن روح تو چون عکس ز آینه جداست

طاق این سقف نگون کج بود از روز نخست / محکش رو از کجا کار نمی آید راست

بر سر صفحه گردون خط زر هر مه نو / ماه نو نیست که فرمان اجل را طغراست

نقل واژون ملالت نغلط منفکند / سیر اختر چه بود کار همه کار قضاست

چهره شخص حباب به کفن پوشیده / ای اجل شرمت از آرزوی نشد آنچه حیاست

آشنایان ترا این گرچه روز آمده پیش / چشم بیگانه چو از گریه غم نابیناست

بسفر رفتم و باز آمدم آن ماه نبود / چه سفر بود که سرمایه تلف شد با سود

میوه باغ دلم را بنظر خورد فلک / مردم چشم مرا چشم رساند چه سود

ای گلستان هنر تازه نماندی دو روز / گلشن عمر ترا فصل خزان آمد زود

بسکه در مرگ تو شد عیش باندوه بدل
عوض نغمه ذکر نوحه سراید داود

درمقامی که تو بر حسدی ازان سر عرش
داغ حرمان تو سوزد جگرم را چون عود

نکنم سینه چرا اهر تو کنده چو خاک
خاک بر سر نکنم چون که ترا خاک ربود

هر کو کشته برای تو لباس همه کس
مرگ کرد اینکه درمرگ شود قیر اندود

روز با شب شده از گریه پیتم دیده
رفت شب ها و زهجرانتو چشمم نغنود

اشک در دیده زند جوش نفس در خفقان
آه در سینه کباب نفس خون آلود

بی مدد کار نجیر و نفسم متوز دل
نفسم سد شود چون زجگر خیزد دود

در عزای تو چنان کسوت ماتم شده عام
که جهان در نظر خلق سیاه آمد و کبود

جوهر روح تو در عین فلک بی ماه است
عرض جسم تو تا بوت و لحد کرد نمود

خویش بس را نجد اوند جهان تو گشتی
چون ندیدی که جهان هست موذی بی بود

در جهان کم نفس آسوده نگشتی اما
ان زمان روح تو در دیده فردوس اسود

روز مرگ تو پریشان شده در نحه موی
زمره را موی زسر چون زمر آتش دود

جنبش افلاک بود مندرس و مستعمل
نقد ایام بود نا سره و روی اندود

نکنم ترک زدیوانگی و بی صبری
هیچ عاشق چو در صبر بروی نگشود

در خود این قصه شنیدم که کسی گفت مرا
هیچکس را نبود طاقت این گفت و شنود

مدتی شد که گذشته بر لب جو سایه فکن
قمریان را بگوئید چه شد سرو چمن

عندلیبان من سوخته اظهار کنید
که گل میپرسش شاخ چه شد در گلشن

بال و پر سوختگان بر سر انصاف آیید
کو دریں بزم که هستند چراغ و لگن

همرهان گر خبری هست بگوئید مرا
که دلم آب شد از دغدغه اهل و وطن

از جگر آه برآید چو در من نگرید
خبر تو آمده که یار جگر گوشه من

ای جگر گوشه من حال تو چون میگذرد
حال من میگذرد چون تو بصد رنج و محن

گوهر درج فصاحت ز میان مای کشید — دوستانی که چه بر دوشه اندار روشن

غنچه رویید پس از لیک نگردد خندان
صبح باشد پس از لیک نباشد روشن

جامه گر اطلس جنت دریدن دارد — موی اگر گیسوی حوریست بریدن دارد

بر سر تربت این تازه گل گلشن قدس — اشک اگر مردم چشمست چکیدن دارد

سینه گر سینه جنت غمش مباید — آه اگر خاک تو سینه کشیدن دارد

اشک اگر گوهر نایاب بود ریختنست — دل اگر مرغ کبابست طپیدن دارد

گر ببینند که این نقش جگر گوشه کیست — دو سه گام از پی این نقش دویدن دارد

تا به تیغ خنجر یا قتل [illegible] — گر به پر انگشت بپاست گزیدن دارد

ماه بر تربت این مرغ بهشتی الحق — گر همه طایر روحست پریدن دارد

گو به پیش میرسد از راه به استقبالش — بر سر این حور بهشتی که رسیدن دارد

قربان

قربان سرو گلستان مرا یاد آرید — بلبلان مرغ خوش الحان مرا یاد آرید

نوبهاران که هوا گرید و گلشن خندد — دوستان غنچه خندان مرا یاد آرید

یادت آن باد که چون میوه ز بستان آرند — میوه نورس بستان مرا یاد آرید

گوشت چون شسته جگر سوختگان — آن جگر گوشه بریان مرا یاد آرید

هر کجا گرم شود حلقه ارباب سخن — نکته پرداز سخندان مرا یاد آرید

نخل ها در گلستان چو شود سایه فکن — سایه سرو خرامان مرا یاد آرید

تازه رویان گلستان چو بهم جمع شوند — گل صد برگ پریشان مرا یاد آرید

پسری همسر و همشان پدر چون بینند — پسر همسر و همشان مرا یاد آرید

هر کجا نام برآید عرض و جوهر را — جوهر گوهر غلطان مرا یاد آرید

نگذرانند بخاطر که چو خورشید دمید — پرتو شمع شبستان مرا یاد آرید

نوجوانان سخن کس چو بمیدان تازند — مرد هنگامه میدان مرا یاد آرید

حرف خوش خلقی خوبان چمن چون گذرد
حسن خلق گل بستان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون سوره یوسف خوانید
یوسف مانده بزندان مرا یاد آرید

پیر کنعان چو به بیت الحزن آید زنهار
مونس کلبه احزان مرا یاد آرید

بهر فرزند من آنکس که دمی بد غمگین
داغ فرزند بپند چه دعا بهتر ازین

عندلیبان ره افغان سحر بگشایید
میرود گل ز چمن چون ز جگر بگشایید

ماه بنشست که خورشید چه روزی دارد
کاش یکبار و گریبان سحر بگشایید

دوش در واقعه گفتست محمد باقر
با گروهی که زبان بس اگر بگشایید

سخنی چند مرا هست مگو گوش کنید
بشنوید پس از آن مهر خبر بگشایید

دوستان چون پدر من ز سفر باز آید
بسر دخمه من آرید و سر بگشایید

بر مزار آید و در دخمه گل روی چند
همچو آیینه بری همه در بگشایید

برسر خاک چو بنشست همه یتیمان مرا
سوی بستان ز پی زلف نظر بگشایید

از ته دل همه چون لاله سیه درپوشید
وز ره درد و فغان همه را بگشایید

سینه کندن همه سخت بود روز چنین
تخته دارید همه دست هنر بگشایید

چشم حسرت زده ام را نفسی باز کنید
پرده ش مدر از چشم پسر بگشایید

پدر سوخته ام بر سر خاکم آرید
پس یتیمان مرا موی ز سر بگشایید

سینه کوه بفولاد و فغان بگشایید
بر دل سنگ دلان راه اثر بگشایید

بهر آنست که از من همه عبرت گیرید
چشم دارید و ببینید و نظر بگشایید

دل بر جهان منه که جهان خانه بلاست
در گوشه که نیست خطر کام اژدهاست

دانم ملک ز روش نبود گردش فلک
آن صبحدم که شام ندارد زمی کجاست

بی محنت خمار کسی باده نخورد
از شیشه سپهر که پیمانه هواست

یکجای دسته دسته صف مرکان کلکگون — بر مردم این سراچه غم بسکه کم فضاست

عاقل کند قیاس که بخشد چه حاصلست — این شش جهت که زود مثلث منحه جاست

یکبار آشیان که درین بوستان سرا — پیش از بهار باد خزان پا کل اسیاست

هر دم میان حادثه منزل گرفته اند — بر گرد دیده پا صف مرگان صف بلاست

از مار توتیا بکشی از زمان بچشم — چشم تو عنقریب که در خاک توتیاست

خور را بزور پا نتوان داشتن نگاه — این پیکر ضعیف و اجل کاه و کهرباست

اندوده اند سقف فلک را بنیل غم — گویی بنای خانه گردون بسر عزاست

نوین
تابوت چرخ بود و اطلس سپهر — تابوت تخته در و دروازه هاست

یکقطعه ماتم است و نه پرده سیه پر — پیش اجل یکیست اگر شاه اگر گداست

آهی که در حرارتش جگر گم زبانه خفت — دستی که در گشادن موکم از صباست

جوشنده با خون شهیدان ز چشم من — تخمیر دیده ام مگر از خاک کربلاست

ای روزگار مردم چشم جهان چه شد — باغ زمانه را گل روی سپید کجاست

کیخسرو قدر چو کمان قضا گرفت
تیری ز روی ترکش ایران هوا گرفت

چرخ محیل برد عجب حیله بکار — یارب بمرگ حیدر شیناد روزگار

شد وقت آنکه سینه بناخن کنند خلق — بر سرکشی دو پنجه ضرورت شانه وار

شد وقت آنکه آینه افتاب و ماه — از خود برآورند چو روی بتان غبار

شد وقت آنکه همه شیون شود دیدل — ماتم سرا شود چمن از ناله هزار

شد وقت آنکه بر سر مویم چو مار شمع — درگیرد و بجنبد من مردم زند شرار

شد وقت آنکه زهره ز بالای آسمان — گیسو بریده روی گذارد به پای دیار

شد وقت آنکه سعی کند در گریستن — ابر تنور پیشه سر از ابر نوبهار

شد وقت آنکه کس نشیند از مهم سان — غیر از نگین که زین مرصع شود سوار

شد چهرهٔ سهیل که رو در عقبش | شیرین روزگار برو زلف تابدار
جانی روست رفت که در پای نعش او | بر سر زدند و پیش سلاطین روزگار
باد ابقای عمر سر کرد رساند | کر نخل رفت آمده پیوند او بار
از زهره پلنگ شده آب این خبر | تلخست در مذاق نبات آب کو مبار
روزی که تیر بر بدنش جامه پاره کرد | چون اطلس سپهر نکرد دید تار تار
شمشیر را نجاک نشد ما شست | از زر فغن تو کرد و هتیمش بر غدار

بدخواه را کسی که کند رهنمای خویش
با شهر خود رود به سوی کربلای خویش

تا پای حمله تو برون رفت از رکاب | روی ظفر ز کرد هتیمیست در نقاب
چشم ازل نوشته از نقش پای بود | تا دیده که بر سرت آورد انقلاب
جوش سبز که اره شود پای نخل را | زین اشک و لخراش که میریزد آنجناب

کردت

روزی که بر تو چشم بد اندیش کار کرد | چشم ستاره بود بغفلت مگر بخواب
شد تیره روز صبح دمیدن جهان مگر | در ماتم تو جامه سیه کرد آفتاب
از بس گریستند بمرگ تو خشک و تر | در چشم هم ندیده کو هر نماند آب
شد آسمان سیاه ز دود کباب دل | در ماتم تو بسکه دل خلق شد کباب
اهل نشاط را ز گهر در فراق تو | یک پرده رگ برون و داز پوست چون حباب
از موج اشک ماتمیان سکه گم کشید | بر تیغ کوه رنگ نشستند ز آفتاب
آن روز وحشی خطر با که از تو بود | بدخواه در سر آن نکو خواه در حساب
یکباره برد از جگر خویش زاد را | بار شعر خوشستی این عالم خراب
روزی که این ملک بجرامی اراده کرد | از آسمان رسید تو مورد این خطاب

ای ساغر ملک بجرامی بدست تو
چون می ملک بس است برای شکست تو

مرموی من چو کلک مصور بصد بنان | اغاز کرد مرثیه خسرو زمان
چشم فلک چو حلقه دست زیر خاک | از بسکه خاک کرده بسر زین غم آسمان
در چشم گلرخان شد از خون گرفته رنگ | تا چیده اند در قدح نرگس ارغوان
رفت آفریده زجهان کز فراق او | گویی نمانده در تن هیچ آفریده جان
چون لاله غنچه برده دل کو سیاه کن | زیرا که بر دو طرفه گلی زین چمن خزان
تنگ راه دیده و سامان گریه تر | کرده دکر زمین همه دجله روان
چون لاله خون و داغ بود جنس این سرا | هر بسته را که بار کشند اهل کاروان
تا آمد این خطا زنی نیزه در وجود | شد در گلوی نی زتاسیف نفس فغان
تا برمت زباده نی نیزه گل شکفت | زخمیست همچو گل همه اجزای انس و جان
از بسکه در فراق تو خون بحر شبنم ابر | شد در صدف گهر متشابه به تیار دان
می بی لب ترکه برابر بخاک شد | مینای می شکسته ساعت و دندان

جوی که شد بریده بکام سرای تو | چون تاک نو بریده اشکی از و روان
هر بد که با تو کرد ملاقات سنگ شد | یارب چرا نرفت به رحمت نشسپنان
چون خاتم آب خار چشم سنگ پر | کانجا بسر رسید ز مرگ تو مردمان
جوهر شده نیزه فولاد دشمنت | آمد که جوهرت برباید ز استخوان
تا باشدت ثواب شهیدان کربلا | مور او چون سنان انس مورد سنان

شد در جریده شهدا ثبت نام تو
صدر بهشت گشت معین مقام تو

چشمی که در فراق تو جیحون نشد کجاست | چشمی که آن چو لاله پر از خون نشد کجاست
پیچم در آسمان و زمین نیست هیچکس | اکنون که در فراق تو محزون نشد کجاست
در غم عنان نماند چه دشمن چه دوست را | از دست آن زمان که برون شد کجاست
چون لاله از دل همه کس داغ سر است | شهری که در عزای تو هامون نشد کجاست

خبر قتل تو در یرقان بسکه منتشر
رویی که از نم مژه گلگون نشد کجاست

شد در غم تو تازه غم بیش رفتگان
دردی که از فراق تو افزون نشد کجاست

روزی که چرخ با چو تویی کرد این ستم
رنگی که از هراس دگرگون نشد کجاست

احباب را بماتم آن قیمتی گهر
اشکی که در جگر در مکنون نشد کجاست

از بس برای گریه بصحرا برون زدند
در شهر آنکه بهر تو مجنون نشد کجاست

بر نیزه تا نصیب تو گردون رقم کشید
آنکس که بی نصیب ز گردون نشد کجاست

گردید در میان شفق ماه نو پدید
تا آسمان ز قتل تو بر تن الف برید

قدر تو کرده بود بر رش نام و ننگ
خوسو نخیتند فلک را شکست رنگ

چون غنچه کار خلق گریبان دریده است
مرگ تو بر تن همه کس کرد جامه تنگ

در کرد بسکه جامه کبود اهل روزگار
نگذاشتند در خم نیل سپهر رنگ

ان

آن دو پسر که تا شده غایب ز دیده ها
مژگان بچشم خلق بود ناخن پلنگ

صبح از غم تو جامه درید و کفن سفید
گویی گرفته آینه آفتاب زنگ

تاج مرصع از تو جدا مانده با فلک
در ماتم تو ریخته بر فرق تاج سنگ

باغ از هجوم نوحه گران پر ز شیون است
شاید اگر شود دل بلبل چو غنچه تنگ

روزی که مهر اسپ نفاق تو کرد زین
با تیغ کوه چون نزندش ره مانه لنگ

از دشمنان قتو ال کس حرف دوستی
مشکل بود محافظت کشتی از نهنگ

میدید سمی آن که ظفر در عنان کمیت
گر با تو روبروی قضا آمدی بجنگ

خواهد گرفت دیده او را اهمال ننگ
پرورده نمک چو نمکدان بود به سنگ

خصمی که خود رخیل بود کس چه داندش
مشکل بود تمیز پی مور در لنگ

در مجلسی که واقعه او کنند ذکر
آید بگوش ناله ماتم ز تار چنگ

میشد ز انفعال فلک آب اگر زرا
میسود در رکاب مرصع بیانی تنگ

آخر چه شد که گشت روا واراین که خصم   عالم کند به نیزهٔ فولاد بر تو تنگ

طوفان آتش است ز مرگ تو هر طرف   رفت آنکه شعله در دل خارا کند خدنگ

ای روزگار از عمل خویش غافلی
بنگر که با که تا بکجا پای در گلی

باغ جهان ز رفتن تو ماتم سرا شده   چون غنچه پوست بر تن مردم قبا شده

مژگان ز جوشش گریه چشم جهانیان   مانند نهرها که ز دریا جدا شده

تا بار فرق عالیان برگرفته   بادرد بی‌پیری سر خلق آسیا شده

از بس شبیه گرد الم زد بر جهان   مردم به زیر خاک چو مردم گیا شده

تا بار داده اند ترا در حریم خاک   پشت فلک ز بار مصیبت دوتا شده

اندوده اند سقف فلک را به نیل غم   این خانه بهر تعزیه گویا بنا شده

رحم آیدش بر آن همه خصمی اگر فلک   داند که در فراق تو بر ما چها شده

بهر غازیان تو هر جامه که بود   تا اطلس سپهر لباس عزا شده

چون با قضیه شهد اداست نسبتی   این قصه حمزه و واقعهٔ کربلا شده

آنکس که بر تو داشت درین عرصه ستان   از تشنه سر سنان مبتلا شده

آن بدکیش کم ز تو روا داشت این ستم   از هر زبان سزای دو صد ناسزا شده

پر سبزی زراعت توفیق از تو بود   تا رفته تو تخم ظفر توتیا شده

نصرت نداشت جز تو سواری برای فتح
تا رفته رمز که خالیست جای فتح

در باغ ما نسیم کمالت وزیده بود   مژگان بگرد دیده نرگس دمیده بود

سالاری سپاه در ایران چو داشتی   با پور زال نام تو در یک جریده بود

شاهین چرخ کرده پر و بال فتنه باز   عمری اگرچه از تو بکنجی خزیده بود

خورشید در عزا تو از چشم روزگار   هر قطره خون که از دم تیغت چکیده بود

تا آسمان خلاصه رباعی شروع کرد
زن بوستان گلی چو تو سر بر کشیده بود

دانسته اند خلق که ایام خلق گشت
ورنه تمام سال محرم که دیده بود

دارد هنوز رشک بران خاک خاک چین
هر جا نسیم خلق تو روزی وزیده بود

از شغل گریه دیده ندارد مجال خواب
یا رب کسی بخواب همه این روز دیده بود

این کار بود کار قضا ورنه پیش ازین
پرواری ترا همه عالم شنیده بود

رفتی و داغ بر دل ایران گذاشتی
جانان گزیدی از همه و جان گذاشتی

ای آسمان سپهبد عالی جناب کو
شد تلخ کام عالمیان شهد ناب کو

گم گرد گشت می نبود آدمی چه را
بخشش کنی بخاک نکویی که آب کو

از آسیاب فتنه بایران نهاد روی
آوازه تهمتن مالک رقاب کو

روز سیاه خلق نگردد دگر سفید
گیرم هزار صبح دمید آفتاب کو

خالی ز رست ناقه اش از کعبه کریم
اخر بگو به آهوی چین مشکناب کو

از اهل روزگار مروت و مردمی
آنرا که کرده بود فلک انتخاب کو

نگویم این حدیث نخواهم که بشنوم
آخر دل سوال و زبان جواب کو

آنرا که میکند ز خیال تو بیخودی
چون جام اگر شود همه تن دیده خواب کو

من بعد گو بگیر عطارد قلم بدست
آنکس که فخر داشت بنامش کتاب کو

هم دستی عنان شد و پاداری رکاب
بعد از تو دست و پای عنان و رکاب کو

در روی کس کلید در عافیت نماند
آنکس که بود در دهشش فتح باب کو

گیرم که آسمان چو صدف شد تمام گوش
آخر ی شنیدن این قصه تاب کو

صف بسته اند ماتمیان میل تا میل
یا غوطه خورده اند جهانی برود نیل

تا آسمان برو تیغ ستم کشید
چون شمع اش از مژه بر علم کشید

آن تیره دل که با تو میزد ز مهر دل
صبحش چو اژدهای ملاقی بدم کشید

ایام بر سنان تلافی روش سیخ
کافر دلی که تیغ بصید حرم کشید

میخواست در صواب شهیدن براسر ملک
زان بر تو هم قضا بشهادت رقم کشید

از هم جدا نمیشود اوراق آسمان
گویا ز خون چشم ملک چرخ نم کشید

گر بیتو در حیات بود اینقدر عذاب
آسوده آنکه رخت بملک عدم کشید

شاید اگر ز رنگین خون چو توئی
گویم بنای طاقت ایوب هم کشید

در روز ماتم تو که عاشور عالم است
اول سپهر برج چو دنیل عجم کشید

در روزگار غیرت دین نبی چو تو
حاشا اگر کسی ز عرب تا عجم کشید

هرچند در زمانه کسی دست و مازنه
از شارع قضا نتواند قدم کشید

بر سرنوشت خلق چو تقدیر مسلکه شت
هر جا که دیده حرف بقا را قلم کشید

دلتنگی تو دید چو رضوان درین چمن
رخت اقامت سوی باغ ارم کشید

ای آسمان بس است طپیدن قرار گیر
بی مهر روزگار کم روزگار گیر

شاهین قدر دور شد از آشیان دریغ
تاراج شد طراوت این بوستان دریغ

محروم شد ز سایه قدرت عجب مدار
بارو بجای قطره گر از آسمان دریغ

شمشیر آبدار دریغ ار چه داشتی
بر کافری که از تو نبود بس سنان دریغ

کم فرصتی ز دور سنان غافل و ترا
فرصت نداد و دست به تیر و کمان دریغ

بخت موافقان تو گویا بخواب دید
گنجی چنین بدست ندید پاسبان دریغ

کشت امید تشنه شد از آب تار حیف
شد خشک باغ مردمی از باغبان دریغ

افتاده بود صحبت تو در چار حد جان
گر شهرت بگوش رسد کز فلان دریغ

خصمت بر آستانه تو وایم ایستاده بود
خوش چرا ز بخت بر آن آستان دریغ

بنگر که چون قضا ره بیداد و روای زد
زان عقل سالخورده و بخت جوان دریغ

خلقی ها جهان بطفیل تو آمدند ... مهمان سرای رشده ازمیزبان دریغ

خالی بود مکان تو در صدر مردمی ... تا چند بی مکین نگردپس مکان دریغ

تا از کرم گشای لطف سخن کند ... هر عقده چو غنچه ندارد زبان دریغ

بیند اگر کسی درجات ترا بخواب ... بیدار گر شود نخورد بعد از ان دریغ

افسوس ازانکه با چو توی سر کشد حنیس ... مارا بود و کار بیزد این گمان دریغ

جای گوشه دریغ ندارد در نقد تو ... چون در رهش نشانه نقد جان دریغ

ای بر سران سر آمده سردار چو تو کو
بهر سپاه فتح سپهدار چو تو کو

کیوان سیاه پوش زمرگ تهمتن است ... فانوس اسمان چو جرس پر رسوست

در چشم کور آب سیه صرف گریه شد ... بهر تو گریه چاره آتش چشم روشنست

ا صبح تیرگی بود از شام پیشتر ... گویی که آفتاب سر چاه بیژنست

بر اهل روزگار زدرد تو ذوق نیست ... گر کام اژدهاست وگر صحن گلشن است

در هیچ خانه روشنی آفتاب نیست ... گویی که مهر دیده تهی تر ز روزنست

نگذاشت رشته که زاینده از و درست ... چشم زمانه تنگ تر از چشم سوزنست

سوراخ در جگر ز فراق گرانگه است ... لعل نسفته راست بگو در چه معدنست

پیراهنی که چاک ندارد چو گل کجاست ... صبحی که دست پیرهن الحال دامنست

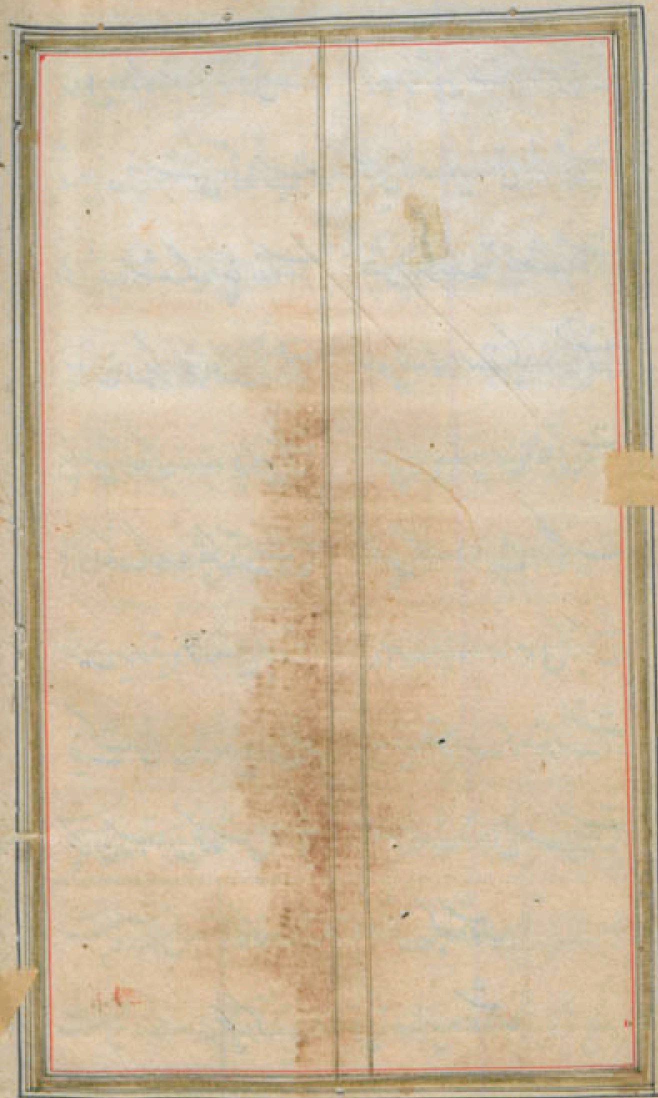
از اشک گرم در جگر آب آتش است ... گویی که سبزه لب جو دود گلخنست

خرمن بیاد تیره تو داوی بخوشه وار ... مارست نیزه هر سر موئی که بر تن است

غیرت کشد خون ترا از پیران خصم ... هر نیزه عقربیست که مرخون آزرست

پیکان دوستان کند شش موریا کی ... اهریمنیست تر دل خصمت را هنیست

هنگام ماتم تو ز اشک کبود پوش
پر کرده رود نیل زهر دیده خروش





بسم الله الرحمن الرحیم

در اثنای هر عهدی از روزگار / کند اقتضا لطف پروردگار

که از نامداران گزیند کسی / که نام نکویش بماند بسی

دری آورد از صدف بر کنار / که افسر بان در کند افتخار

چراغی برافروزد از شمع طور / که بخشد فروغش بخورشید نور

گلی بشکفاند درین بوستان / که جایش بود بر سر دوستان

مهی را کند طالع از طرف بام / که گیرد فروغش جهان را تمام

نهالی کند سبز از شبنمی / که خوابند در سایه اش عالمی

بشمعی دهد زینت انجمن / که درخور بود انعکاسش لگن

دهد کوکبی جلوه بر آسمان / که نورش رسد از کران تا کران

گلی را چنان عطر پرور کند / که عطرش جهان را معطر کند

جهان را دهد رب از آن مهر چهر / که جولان کند توسنش بر سپهر

جهان پروری را دهد داوری / که ثابت بود در جهان پروری

دهد مملکت را شاهی رواج / که زینت پذیرد ازو تخت و تاج

برانگیزد از سروران سروری / که تیغش کند فتح هر کشوری

سری را چنان صاحب افسر کند / که صیتش جهان را مسخر کند

گزیند بلند اختری زآسمان / کند عالمی را ببخشش جوان

قوی طالعی را دهد اقتدار / که بر هفت کشور شود کامکار

سکندر وشی را کند ارجمند — که گیرد جهان زانجت بلند
سلیمان فرخی را دهد برتری — که خیلش بود آدمی و پری
کلاه کیانی نهد بر سری — کزان سر بود زیب سرافسری
کسی را دهد سایه خود قرار — که کورش بود نام خورشیدوار
کسی را بر دارد و فر و شکوه — که از هیبتش لرزد البرز کوه
دهد تیغ فرماندهی را چنک — که در فتنه جویان کند کار تنگ
دهد نیز میدان بآن کامکار — که بر ابر تیغش خورد برق وار
چنان سروری را کند سرفراز — که بر آسمانش رسد فخر و ناز
دهد نامداری بآن نامدار — که یابد ز نامش درم اعتبار
کند سکه بر نام شاهی درست — که سنجیده باشد بعدلش نخست
شهی را گزیند ز شاهنشهان — که باشد درش قبلگاه جهان

نهد

نهد تاج بر فرق آن کامکار — که باشد پدر بر پدر نامدار
کسی را کند حکم فرما حکیم — که بر جاده شرع باشد مقیم
بلند اختری را دهد سروری — که مشهور گردد بنیک اختری
نهالی ز دولت ببار آورد — که از سایه‌اش عالمی برخورد
کرم پیشه را کند پادشا — که گیرد جهان را به تیغ عطا
چو گردد مدد از جهان بی رواج — شهی را کند صاحب تخت و تاج
کز زنجیر عدلش بخندد دهان — زند خنده بر عدل نوشیروان
برآرد نهالی ز خاک مراد — که در سایه‌اش خلق باشند شاد
چو صبحش ستاند به تیغ دودم — بصاحبقرانش سازد علم
بهر دور بهر نظام امور — ضرورست صاحبقرانی ضرور
به انجام ملک تن ار سر بود — جهان بی جهاندار ابتر بود

فتد بی ملک کار ملک از مدار
کز بی خطبه منبر نیاید بکار

بود در جهان بی نشان مدار جهان
کجا سیم بی سکه کردد روان

جهان از جهاندار کلشن بود
کجا چشم بی نور روشن بود

اکر عدل شه نبود رعیت نواز
کند ظلم دست تعدی دراز

چه حالت بود خورد را بی بزرک
بود کله بی شبان مال کرک

نباشد اکر باغ را باغبان
خلالی نیابند در بوستان

اکر شد اکر چین اکر قندهار
شود شهر ویرانه بی شهریار

ز سلطان بود ملک دار الامان
بغارت رود کنج بی پاسبان

پریشان شود بی سلاطین سپاه
که زنبور هم نیست بی پادشاه

کل و لاله نالند تا خار و خس
که بیداد از ملک بی دادرس

شهانند کلهای باغ جهان
شهانند چشم و چراغ جهان

ز قیصر نکشتی کر آباد روم
چه میکرد دشمن بآن مرز و بوم

بچین کر نبودی خاقان چین
شدی محو در دم چو چین از جبین

ز رونق فتد ملک بی پادشاه
که میکردد ایام بر مهر و ماه

زمان را است جان پادشاه زمن
اکر جان نباشد که کوید ز تن

رسید از تقاضای دور زمان
چو نوبت بشاهی صاحبقران

که بر تخت شاهنشهی جا کند
زمین را ز رفعت ثریا کند

جهان را کند تازه چون نوبهار
بر امثال را بنشاند چو مار

چو بر تخت شاه [illegible] زند فرش
چو کرسی که رفتش در آغوش عرش

بروز دوشنبه سه کامکار
ز هجرت فزون سی و هفت از هزار

برآورنک شاهنشهی کرد جای
کرم دید پیوستش و عقل پای

به اقبال آن کوهر نیکبخت
بنازید تاج و ببالید تخت

دوشنبه نبی را ولادت بود / نهاد از شرف تاج بعثت بود
قضا را درین روز خیر اندیش / نهاد از شرف تاج بعثت بسر
مربی چو بودش رسول آراست / همان روز بر تخت دولت نشست
ز فرقش چو افسر سرافراز شد / بصد اختر سعد انباز شد
در بخت بر بخت گردید باز / شد افسر بکام ابد سرفراز
جهان زان جلوس ابد اتصال / سعادت قرین گشت و فرخنده فال
زر از سکه اش زیب دیگر گرفت / زمانش چو گل روی در زر گرفت
بنامش درم گشته کامل عیار / ازان روشناس است در هر دیار
زبان هما کرده منبر خطیب / که دریابد از خطبه اش فر و زیب
خطیب از سخن چون گهر بار شد / صدف را به تحسین دهن باز شد
بمنبر چنان خطبه میکرد ادا / که میداد جان مستمع در بها

زمانش

زمانش چنان گشت منبر بلند / که از سایه اش چرخ شد بهره مند
چو برگ خزان دیده از شاخسار / فشاندند خوان های زر در نثار
نثار از نهایت چنان در گذشت / که از منبر آسمان بر گذشت
گهر آنچنان ریخت بر یکدگر / که پنهان شد اختر میان گهر
چنان تخت بر خاک در ثمین / که چون آسمان شد مرصع زمین
بنامش چنان طبل دولت زدند / که در نه فلک پنج نوبت زدند
روان گشت خورشید در بحر و بر / ز خط شعاعی بر از نامه پر
بشارت با قصای عالم رساند / که در هند شاه جهان خطبه خواند
جهانی ازین مژده گشته شاد / در عیش بر روی عالم گشاد
ز حد یمن تا به چین و خطا / به هند آمد از خسروان تحفها
شهنشاه هر کشور و هر بلاد / برای مژده داد آنچه بایست داد

بتوفیق حق از کران تا کران / مسلم شدش ملک هندوستان

بدین مژده هندوستان گو بناز / که شاه جهان ساختش سرفراز

گرفت از عنایات پروردگار / شهنشاهی هند بروی قرار

زمین و زمان جان فدا میکنند / فلک را بگردش دعا میکنند

چه دور گر نظاره این زمان / ز گردش بپیچد عنان آسمان

نگین دست بوسید و در پیت نام / گرفتش درم پای و جان بر فشاند

نتازد نگین چون باقبال خویش / بگیتی ندارد بدل دست پیش

زهی تخت و افسر درین بارگاه / که جا کرد بر تارک پادشاه

مرادی که میخواست اقبال دید / سعادت بکام دل خود رسید

لب تهنیت گو جهان در جهان / دو عالم زبان تحیت رسان

زمین و زمان گفت زین موهبت / خدا را ثنا شاه را تهنیت

که بر شاه شاهی مبارک بود / عطای الهی مبارک بود

خوشش زمین و زمان را گرفت / به اندک زمانی جهان را گرفت

جهان را بشمشیر تسخیر کرد / بتدبیر افشای تقدیر کرد

ز او بار گیتی چنان پاک شد / که چرخ آمد و بر درش خاک شد

جهان را ز نور رونقی داد دست / ز نا ایمنی ملک ایمن نشست

ز خار ستم رفته شد روزگار / گل عافیت رست از روزگار

تنعم سر خوان نعمت کشاد / ریاض ریاضت ز رونق فتاد

ز آیینه برخاست چون گرد رنگ / ببرگ خزان کرده برگشت رنگ

ز بس خار پیوند گلبن گسیخت / چو موی از تن آبله وار ریخت

گشایش بعهدش ز بس باب شد / چو شبنم که غنچه را آب شد

ز تعمیر لطفش از بس نخراب / نه بیند کسی حال کس را خراب

چو در اکبرآباد بود این جلوس ... بیاراستندش بسان عروس

چو هامه برین بزمی آراستند ... برقص آسمانها ز جا خاستند

جهان مجلس آرایی از سر گرفت ... زمین پای اکلیل وار از زر گرفت

در عیش جاوید گردید باز ... برامشگری زهره بنواخت ساز

کشیدند بر چنبر چرخ پوست ... که در بزم شاهان چنین دف نکوست

ز عشرت جهان از غم آزاد شد ... زمین و زمان عشرت آباد شد

ازین بوستان غم چنان رخت بست ... که غم در سر غم نیاید بدست

طرب آنچنان تخت بالای هم ... که از رشش جسته شد راه غم

جهان از احسان عیش در بر گرفت ... که نتواند از عیش دل بر گرفت

کسی را نمی آید از وچپ یاد ... پی رو کار مردم ناخن فتاد

یکی میکند عقده از کار باز ... یکی میزند زخمه بر تار ساز

گشایش

گشایش بنوعی کمان گره زه ... که آواز نی می جهد از گره

چنان بر کدورت جهان سینه تنگ ... که چون گرد از آینه شد رفته رنگ

ز بس گرد گیتی در عیش باز ... خورد ناخن چه ده بر تار ساز

ز بس عام شد در جهان ذوق و شوق ... رگ چنگ شد تار مسطر ز شوق

نوای طرب شد بچرخ اثیر ... جوان شد دگر باره گردون پیر

خروش نی از چرخ والا گذشت ... ز شادی تری از ثریا گذشت

کمانچه زند سو بر آورده سر ... که ناوک زند غصه را بر جگر

ره دل گر آواز بربط زند ... تعجب مکن باز بربط زند

دل از صوت مطرب نه از پا فتاد ... که از نغمه تر بدریا فتاد

گل عیش وا و آسمان باغ باغ ... که از نغمه بشگفتش دماغ

شده کوک بر یکدگر سازها ... هم آهنگ گردید آوازها

بسیط زمین شد بساط طرب | بیا لیمد عیش از نشاط و طرب
بساط زمین بر طرب تنگ شد | پر از نغمه چون سینه چنگ شد
ز بس نغمه می رسیدی بگوش | چو گل گوشها گشت شبنم فروش
اگر یافتی بخت کس را بخواب | برویش زدی نغمه تر گلاب
گر از نغمه رفت هوشی ز جای | دگر نغمه آوردش و بست پای
می نغمه جا کرد در مغزها | وزان مغزها خنده با مغزها
نیابی سری در جهان بی سرود | ز مجمر شنو بوی آواز عود
شکستن دل عیش را زهره باز | رفو کرده امروز از تار ساز
فلک از نهالی که از عیش کاشت | برش را برای چنین روز داشت
جهان تا خداوند تا آفرید | به از جشن این روز روشنی ندید
باهنگ آواز رود و سرود | برقص آمد از شوق چرخ کبود

طرب را پر رشته گم گشته بود | رگ چنگش امروز پیدا نمود
جهان از کران تا کران خرم است | که امروز شاه جهان خرم است
بداماد این شاه کامگار | عروسی کند بعد ازین روزگار
نشاط است در آسمان و زمین | بعالم که دیده است جشنی چنین
کند رقص از ذره تا آفتاب | ندیده چنین روز دوران بخواب
برقص آسمان شد جدا از زمین | همین است معراج عشرت همین
چو گل عالمی بر بعیش و طرب | فراهم نمی آید از خنده لب
چنان عیش را کار افتاد پیش | که دخل نشاط است از خرج بیش
ندیده چنین مجلسی آسمان | بهشت است بر بزم شاه جهان
شهنشاه جم قدر انجم سپاه | که تیغش ظفر راست پشت و پناه
کند جنبشش آب نصرت بجوی | ز نقش عروس ظفر سرخ روی

محیط عتابش مدار دگر | که قهرش بود قهر پروردگار

چنان صمصام از پی ستمگر کشید | که در تیغ رنگ بریدن پرید

ز عدلش ستم پیشه را دست بست | شکست جهانی بعدلش درست

ز جوش غضب در بهار مصاف | چو سوسن در و خنجرش خوش غلاف

کند تا دل دشمنش را کباب | فلک تیر سازد ز تیر شهاب

عدویش ز سر عاریت تا بپاست | که مشت بر زین را عدد جداست

ز تحریک قهرش بهنگام خشم | کند کار آب خضر زهر چشم

دم قهر لطفش چو زد گر دریغ | ز جوهر زند بخیه بر زخم تیغ

سپاست ز خوفش نباشد جدا | ز کس نگذراند بغیر از خط

بدرگاه قدرش فلک در سجود | ز ابر کفش قطره بحر جود

دلش بسته مهر پروردگار | کفش باز چون چشم شب زنده دار

کف

کف از ابر نیسان گهربارتر | ببخشش ز نیسانیش بارزتر

ز دستش چو گرم شد کرامت تاب | بدریا نسب میرساند سحاب

کفش را طبیعی است بذل درم | بود جوهر ذات دستش کرم

در ایوان قصرش فلک پرده | ز دستش کرم دست پرورده

بدورش ز آفت کرم در پناه | ز خوفش بدیوار پشت گناه

جهان زاو چو دوشش همین انتخاب | فلک را حمایش همین آفتاب

ز سیمای کس کرده صدقش جدا | ز نیم قبح کردار و حسن ادا

سخنهای ناگفته را در زبان | چو جوهر ز شمشیر مهند عیان

ز انصاف طبعش با انصاف تر | بصافی ز آب روان صاف تر

بعدل و سخا و به تیغ و سنان | جهان فتح شد از دو صاحبقران

پس است آن دو صاحبقران را همین | که این نعت است و آن جد این

خداوندگاری و فرماندهی | جهان پادشاهی و شاهنشهی

بود نامه گر قدر آگهان | نوشتند بر نام شاه جهان

یکی را دهد از کرم تخت و تاج | یکی را به شمشیر گیرد خراج

دهد بوسه خاقان چینش رکاب | کمین بنده ترکش افراسیاب

جهانی به مهرش بود پای بست | که دل می برد چون عهدش ز دست

بود تازه روی به عهدش گرو | چو خورشید یکروی و هر صبح نو

به عهدش چنان راستی گشت فن | که از موی چینی برون شد شکن

رسید کز عدلش ز پیهو نیاز | زند بچه در بیضه بر چشم باز

به عهدش چنان پر ز برگ و نوا است | بقایش بود تا بقا را بقاست

خلایق پناها جهان پرورا | بلند آفتابا سعید اخترا

کند عرض شکر چو عزت هوس | فتد دشمنت در سمش ره بوس

به اندازه خصم کمان کیش | چو ماهی کند رقص در آب خویش

چو خورشید تیغ بروز مصاف | علم کرده آید برون از غلاف

شده کور خصمت مگر زین سبس | چو فواره گرید بزور نفس

بیتی فتد دشمنت در غلط | که شد بیضه فولاد آنرا سقط

به چرخ کمان خدنگش فتاد | که چون ترکشی نبایدش د

ز دست کمانش کین آورت | کهر چون عرق ریزد از خجلت

ز عدلت برد بار کشتی نهنگ | کشد سرمه آهو ز دست پلنگ

به فرض ار شود بره مهمان گرگ | شود آب چون ژاله دندان گرگ

کند گرگ امروز از آن خشم خویش | که رفت است روزی ز دنبال میش

گر از صید چشمی پذیری نیاز | گل چشم ترت شود غنچه باز

ز بذل تو گفت و شنو شد خراب | چو سایل نباشد که گوید جواب

صدف را چو در باشدش در کمر
پی ذلت آید بکشتی گهر

ز شوق عطایت برد گر خبر
چو ماهی برون افکند بدره زر

فقیران ز دولت چنان کامیاب
که دریا کف نقره گیرد در آب

براه گدا مانده سرهای راه
معطل چو در چشم اعمی نگاه

بنالند اجزای زرمت تمام
چو شمع از زر پخته و سیم خام

چو خیزد ز بحر کفت ابر جود
ز سیلی کند روی دریا کبود

ز دولت بدنبال اهل سوال
چو ماهی زند بدره سیم بال

کفت بسکه گوهر دهد بیحساب
کند گریه بر حال دریا سحاب

ز رخ گفت دخل دریا و کان
بیک دم بر آورد گردون توان

مسافر ز نیت ندارد خبر
که با ذره میکند راه سیر

مصور ز نیت چنان بر شکست
که در خامه اش نقش ساغر شکست

قسم

قسم بانجا که درت رخ نهاد
نمی آیش عرش و کرسی بیاد

مگر دولت چین بر جنت گذار
شکفت است دائم ز خجلت چو بهار

گرفتش بدسته طبیعت جز این
که تیغ گرفت است روی زمین

بیاد کفت گر ببارد سحاب
شود چون صدف پر ز گوهر حباب

برین در پی سجده آستان
جبین چیده بالای هم آسمان

که اندر بن در پرسش از دوام
که خاقان کدام است و قیصر کدام

بیاد تو گر بر کشند از غلاف
شود آهن از تیغ جوهر شکاف

بفیض از خورد آب تیغت درخت
فتد سایه اش در زمین لخت لخت

گریزی است خصم ترا در خیال
که چون غنچه پیکان بر آورده بال

جهد دشمنت گر بکوه از کمند
رگ سنگش افعی شود در گزند

نهیب تو چون پا نهد در میان
ز اخگر شود ساده هفت آسمان

چو خواهد که وصف قدرت رقم | بعقد ز وصفت عطارد قلم

غریب از وطن گنده دل چون گهر | که دست تو بوسد چو لولوی تر

زمین و زمان جسم و جانش توی | جهان را اگر این نفست آتش توی

نهد عکس حلمت چو در بحر پا | شود در صدف گوهرش توتیا

ز لطفت که معمار این کشور است | چو عقد گهر خانه در بر در است

زوی گر چو بر سنگ سماید پا | صدف گشته آسیا دانه را

بلاغت دهان و زبانش توی | فصاحت زبان و بیانش توی

نبیند دل کس نخواهد دلت | ز دنیا همین بس بود حاصلت

بهر دم دو رکعی کند روز و شب | فلک را ادب کن بچوب ادب

زمین را چو سرخ آسمانی ز تو | رمه خیل اختر شبانی ز تو

الهی به امداد نیروی بخت | نشینند تا پادشاهان بتخت

مبارک

مبارک بود بر زمین و زمان | جلوس همایون شاه جهان

نگارنده کلک حقیقت سرشت | که آگاه بود از خط سرنوشت

چنین پرده برداشت از روی راز | که اول درین درس گاه مجاز

رود عقل کل جزو گیرد بدست | که قانون کلی نباید شکست

کسی را که بخت است در ذوقش | که افسر شود سر فراز از سرش

ز حکمت خداوند لوح و قلم | ز روز بخشش کند محترم

ز فیض ازل سربلندش کند | خردپرور و هوشمندش کند

بعلم ابد پایه دوشش سرفراز | ز قدسی ادوشش کند بی نیاز

در آموزدش علم و فضل و ادب | از آن پیش کاستاد گردد سبب

ولیکن برای نظام امور | بود درون عرف و عادت ضرور

درآفاق رازی که باشد نهان | در انفس نماید نمودار آن
ملی کی حقیقت بود بی مجاز | ز صورت بمعنی دری هست باز
رسید از تقاضای لیل و نهار | چو سال و مه روز عمرش بچار
بتعلیم شهزاده پرداختند | ملوکانه بس جشنها ساختند
ز دانش پذیران هر کشوری | گزیدند استاد دانشوری
به نیکوترین روزی از روزگار | نهادند لوح زرش بر کنار
چنان بود قانون عرفش بدست | که نا خوانده اند بخواندن نشست
بخواندن نی رسم همت گماشت | وگرنه نی بتعلیم حاجت نداشت
بود مردم دیده صاحب سواد | چه حاجت بخواندن بر اوستاد
بباطن ز علم ازل باخبر | ولیکن بظاهر بر ابجد نظر
زبان در سخن با کتاب و رقم | دل آگاه از راز لوح و قلم

لب الحمد خوان و دل از آگهی | تشابان و بدرس سباقتی
پی عرف و عادت گرفتی ورق | ولی خواندی از صفحهٔ دل سبق
بپرسش چو رو آختی اوستاد | ز لوح ضمیرش گرفتی سواد
بخطش چنان خط نمود آشنا | که با حلقه موی زلف دوتا
چو در خاطر آورد شوق رقم | به گردون رسیدند لوح و قلم
ز لعل لبش گشت چون بهره ور | نی خامه شد غیرت نیشکر
پی کاغذ مشقش از روی مهر | شده آسمان مهره کش مهره مهر
قلم یافت از شوق مشقش خبر | که تا هند از واسط آمد بسر
سیاهی خطش بسی دل ربود | مگر دوده اش ز آتش حسن بود
بکم روزی از خامه مشکسای | چو خط بتان شد خطش دلربای
قلم از ازل بود چون نیکبخت | فسایندش از کرسی خط تخت

همی کرد بر صفحه گلکش رقم / حدیثی بجز حرف عدل و کرم

فلک در کنارش نهاد آن کتاب / که اول ورق بود از آن آفتاب

جز و هر کتابی که پیشش گشود / تو گفتی یکی پیش از آن خوانده بود

بسطری نیفتاده بودش نظر / که میکرد تفسیر سطری دگر

بر اوراق درسش رشادی رقم / ببالید بر خود چو نقش درم

غنی گشت از علم سر تا بپا / در ابرو اشارات و بر لب شفا

بهر علم دیدش چو صاحب عیار / ادب از وی آموخت آموزگار

به آسانی یافت بر علم دست / که گویی بتحصیل حاصل نشست

ادب از ازل بود در طینتش / شد از ظاهر افزون ز زینتش

متع ز هر علم چون بر گرفت / ره خدمت شاه اکبر گرفت

چنان زیست در خدمت جد خویش / که آن گفتند اجداد پیش

بجز خدمت جد نبودش هوس / نمیزد ز دل جز برضایش نفس

رضا بود شاه از سلوکش رضا / که در امر طاعت نکردی قضا

شهنشاه میگفت در انجمن / مگر بر سلطان سلیم این سخن

که فرزند اقت بلند منت / نگهدار بخت بلند منت

مرا بلبل آشیان خرم است / پیر آمد گل بوستان خرم است

بود باغبان زانکه گل در نظر / از آن گل شود باغ باغ دگر

فلک را زبان از حرمت اعتماد / که بر صبحدم در تو اندیشه باد

ز صاحب کلاهان مراد از نتاج / همین است شایسته تخت و تاج

زعالی نژادان زرین کمر / پیر او افسر بود این گهر

صدف را بود گرچه گوهر بسی / چنین در یکتا ندیده کسی

ز اختر خبر داده بسیار کس / ز انها یکی آفتاب است و بس

بود ابر هر چند اقبالمند	کر کوه شود پیش قدرش بلند

بود نور صبح ارچه بیش از حساب	فروغ دگر یابد از آفتاب

بود دولتش از چنین آشکار	چو آثار سال نکو از بهار

بود چار رکن جهانش کو او	که بر هفت کشور شود پادشاه

شد از نقد نقدم آل و دیده	ز دریا صدف وز صدف زاده در

منم مشرق این همایون سپهر	ز من صبح طالع شد از صبح مهر

بود زاده زاده ام آب روی	ز گلبن طلب گل ز گل رنگ و بوی

ندا میکند خواه تر خواه خشک	که آهو دهد نافه و نافه مشک

بود حاصل عمر این نیکبخت	دهد میوه از شاخ و شاخ از درخت

بود مر پدر را بسر هم حضور	پسر چشم روشن پسر زاده نور

که داند که در عالم عدل و داد	خداوند اکبر باکبر چه داد

چو زین گفتگو شاه گلگل شگفت	پس آنگه بشهزاده رو کرد و گفت

که ای اکبر منسم سعد اکبر تویی	جهانگیر زر سکه زر تویی

همین آرزو دارم از کردگار	که باشد ز من وقت تنها یادگار

بگلگشت صحرا او عزم شکار	چو صاحبقران داد دل را قرار

بفرمود تا فال هامون زدند	سراپرده از شهر بیرون زدند

فلک خیمه برکند اول ز جای	که شد بارگاه سلیمان بپای

نظر چون کند سوی این بارگاه	فتد بر زمین آسمان را کلاه

چو صبحش ستون از علمهای نور	سراپرده اش پرده چشم حور

بود زیر آن خیمه نه طاق عرش	ز چندین ستونش یکی طاق عرش

طنابش بود رشته جان همه	ستونهای آن رکن ایمان همه

عجب آسمانی است این بارگاه / ز آلات زر پر ز خورشید و ماه
ز دُر روانه بحر عمان درو / جگرگوشه کان فراوان درو
ز فیروزه اش صحن فیروزه داغ / صدف میکند گوهرش را چراغ
ز لعل بتان برده لعلش گرو / بالماسش ایمان کشت غمزه نو
بس این نکته بر حسن فرشش گواه / که پیوسته فرش است آنجا نگاه
چو در وی گشایی به امید چشم / شود چشمه زر چو خورشید چشم
بر آن آستان گر شود عرش فرش / کند با قیامت مباهات عرش
ز رفعت چنان سایبان کامیاب / که آسوده در سایه اش آفتاب
سراپرده خیمه از هر کنار / کشیده است بر گرد عالم حصار
چنان شد باوج فلک بارگاه / که در دیده ها رفت خرگاه ماه
ز بس خیمه ها بود زرین طناب / فتاد از شرف خیمه آفتاب

سپاهی چنان شد بدامان کوه / که سنگین شد از بار آن جان کوه
ندیده سپاهی چنان چشم مهر / ز چشم دگر نیست تار اختر
نه بر شد فلک نه فرو شد زمین / کجا گنجد آیا سپاهی چنین
جهان وسعتی کاش پیدا کند / که در وی سپاهی چنین جا کند
ندیده بخواب اینچنین آسمان / سبک شد فلک زین سپاه گران
سپاهی که لشکر شب بود پیش / که شب دارد از سفیدی بپیش
باین فرو شان قبله روزگار / بصحرا برآمد بعزم شکار
که ناگاه پیکی رساند این خبر / که نخجیر جهد ازین قبله بر
ز صیاد چون رم کند صید رام / بود سعی در صید دیگر حرام
بفرمود تا سوی او رو کنند / در خیمه زین سو بآن سو کنند
در آن ره شهنشاه اسلام کیش / جگرگوشه خویش را کرد پیش

کند چون ز مشرق سفر آفتاب — شود صبح طالع دگر آفتاب

هزبر زمان قهرمان خدای — که آوازه اش هست کشورگشای

محیط مهر آسمان شرف — شهنشاه و دین را گرامی خلف

فلک قدر سلطان نصرت نصیب — گل فتح شهزاده اورنگ زیب

بدان ملک سلطان مالک رقاب — روان گشت فتح و ظفر در رکاب

چو جنبد از آنجا سپاه گران — بشورید عالم کران تا کران

به مشرق فتاد آنچنان انقلاب — که گفتی ز مغرب دمید آفتاب

چو آمد سوی دشت غرنده شیر — تبه گردد احوال روباه پیر

چو از کوه آمد غریوان پلنگ — شود عرصه وحشی دشت تنگ

جهد برق چون از زمین و بار — شود خرمن خشک را حال زار

چو سیلاب گیرد جهان را تمام — چه جای آدر خانه خشت خام

کند شعله مهر چون ترکتاز — مکن شکوه گو نخل موم از گداز

چو گردید خورشید رخشان سوار — سپه را چه تدبیر غیر از فرار

کشد تیغ چون شعله آفتاب — چراغ دم صبح افتد بخواب

سپه سوی آن پیشه سخت راه — که جهار را بود آرامگاه

تو گفتی مبادای آن بدسرشت — بجز خار دهقان نهالی نکشت

همه بوم و بر پیشه و خار بود — چو تیر آهنین موزه در کار بود

شود شعله مهر و مه چون بلند — شرر را بگوید بر خود مخند

چو آهنگ صیدی کند شاهباز — نگردد بدم لابه صعوه باز

تبرزن ره بیشه میکرد پیر — بود بیشه از سیل آب تبر

دلیران سوی بیشه بردند راه — بود شیر را بیشه آرامگاه

خدایا شد از اره و تیشه شاد — که این هست در ذکر آن در جهاد

بریدند در بیشه راه اینچنین / بود معنی ره بریدن همین

بسی ره زد و بنال آن تا برید / بریدند تا فوجش آمد پدید

ندانم چه میکرد آن بدگهر / که چون شحنهٔ محنت و میربخت زر

ازین بیشه و ملک بشنو سخن / فرامش کن قصه های کهن

دروغی نگوییم درین داستان / بود در هستی پیشه راستان

کنون قطع به حرف آن نادره / که در آخر قصه خواهی شنید

من این قصه از غیر نشنیده ام / در آن عرصه خود بوده و دیده ام

در پی زجاگیر آن روسیاه / چو مرکز به هر سوی و یک ماهه راه

چه ملکی که باشد زروی یقین / چه آتش برابر و تو زان زمین

مگر دیده آن سرزمین را بخواب / که در چشمه میکرد آب

معمورش جا در آفاق نیست / درین گفتگو جای اغراق نیست

که بود است دهقان درین بوم و بر / که چون دانه میروید از خاک زر

بویرانه بازار گنج است تیز / که دیده است معموره گنج خیز

که کر دیده کویی زمین کوی زر / که رفت است در زر چنان بوم و بر

بود گنج قارون درین خاک پاک / که بی سیم و زر نیست یک نقطه خاک

همه سیم و زر از سمک تا بسما / جهانی پر از گنج بی اژدها

که بر خاک آنجا فشارد قدم / که چون سکه پایش ببوسد درم

کس آنجا تیمم بکند بر کجب / که پوشیده دارد درم خاک را

درین سرزمین گوی از بدل سیم / بود هر کف خاک دست کریم

ز سیم روان کهکشان راهها / پر از یوسف مفلسان چاهها

ز هر چاه دارای پیدا دگر / چو کاریز سرچشمه اش آب زر

کر و برده از چاه غبغب سیم / به بذل درم گاه چون کان کریم

ز هر چاه گویی در آن سرزمین — فرو رفته میخ زری در زمین
درین ملک بر عزم خورشید و ماه — بسی ماه نخشب برآمد ز چاه
زمینش ز گردون بسامان تر است — که هر چاه برجی پر از اختر است
بود از درم پر درین عرصه گاه — چو پرونهای ورو نهای چاه
چو گاو زمینش به سودای آب — بسیم روان میرسد جای آب
چو خاکش کسی بر قفای قلم — به آب طلا صفحه گردد رقم
چنان خاک این ملک پر زر نور است — که تابش به آیینه در زر است
بقدر یکی ازین سر زمین — بدست آرد در زرشین چون نگین
درین راه مردان ثابت قدم — فشردند چون سکه پا بر درم
ز بس ریخت زر بر سر یکدگر — شد از کهکشان چرخ زرین کمر
طلسمیست گویی درین خاک پاک — که در زیر گنجی بود هر مغاک

رگ

رگ کان این خاک پیوسته است — ازان کوه زر بر کمر بسته است
برین خاک غلطه چو آب روان — دهد خویش از جدول زرنشان
درم کس ز زر و بخاک اینچنین — مگر پشت ماهیست روی زمین
نیابند مردم درین بوم و بر — به ارزانی زر متاع دگر
ز بند آب و خاکش کرم را صلا — که آبش بود سیم و خاکش طلا
گرفت نهد بر خاک دست کرم — که تا پشت ماهی رسیده درم
بوصفش کسی چون کند خامه بار — قلم زر نهد زیر دندان کار
زر از زیر خاکش چنان آشکار — که روی اسیران عشق از غبار
زر از خاک شوری گذشت ار گرو — ملی کمین گر بود خاک شور
عمارت کسی گر ز خاکش نهد — چو خورشیدش بود در طلا
ز خاکش که کبریت احمر بود — زمین وار از خاک پر زر بود

چه گویم ازین خاک کامل عیار | که نخلش ترنج زر آورد بار
چه حوت که با نخل آن بیشه بود | که تا پشت گاو زمین ریشه بود
درخت آنچنان ریشه برده فرو | که افشرده گاو زمین را گلو
نیاید ز انبوهی بیشه سخت | برون آمدن برگ را از درخت
دل شیر ازان بیشه سهمناک | چو بار صنوبر شده چاک چاک
ز بس گشته برگ درختان حجاب | ز بیخ زمین گشته زرد آفتاب
درین بوستان بی حجاب نسیم | زمین بار از برگ نسرین نسیم
چه حیرت اگر شیر ازین جسته است | که انبوهیش راه بربسته است
ازان تیشه نگسست این بیشه را | که دروی بود راه اندیشه را
همه نخل این بیشه بار آور است | که برگش بود سیم بارش زر است
درین بیشه زر خود سر افتاده است | بلی شیر در بیشه آزاده است

بگوش آمد آواز زر میل میل | جهان پر صدای پر جبرئیل
در آن بیشه چندان زر و زیور است | که آواز شیرش صدای زر است
مخاطب بگنجی رسد هر قدم | نداند که ره سر کند یا قلم
ز باغ و بهارش ندارم خبر | بود شیوه بیشه اش سیم و زر
ز زر خویش را خواست آن قلتبان | که پیوسته در چاه ماند نهان
کجا داند این نکته هر ناکسی | که در چاه یوسف نماید بسی
زر و سیم را داشتی سال و ماه | چو یوسف بزندان و بیژن بچاه
بود سیم و زر مایه مفلسی | درین ملک آنرا نباشد کسی
گر این قلم و میسر بود | که تا قبضه خاکش از زر بود
هوا در سر گنج و زر زیر پای | بوس بیشه چون در نیاید زجای
پسبکر شد آن هندوی ناتمام | پسبک نه سر امانه سودای خام

خدا راست منت که آن بدنهاد | بروزی که میخواست چرخش فتاد
زن و مال و فرزند و ناموس رفت | مجرد اجل را به پابوس رفت
ز بند بلیه و باز نگه داشتند | در آن بوم و بر تخم نو کاشتند
کجا آورد چشم خفاش تاب | که از مشرق آید برون آفتاب
ز پاکان چه حشمت ناپاک را | امین کی بود شعله خاشاک را
چو خورشید تابان کشد تیغ تیز | شود در شب تیره لازم گریز
سراسر فریب است چرخ دو رنگ | بصد حیله رو بست این پلنگ
بحق ناشناسی مبر کار خویش | که حق میکند عاقبت کار خویش
بروز وی و حال وی کس مباد | که برگشت ازین آستان مراد
کسی را که دولت پرد از سرش | بدور افکند آسمان از برش
بود لاله را داغ دل خانزاد | چه شد زن که سر زد ز خاک مراد

بدولت کسی آشنایی کند | که اقبال ازین در گدایی کند
ازان ملک جبار ناچار رفت | ببلبل بگو کز چمن خار رفت
ز پیرامن تا آن افتاد دور | گرفته آیینه از دست کور
از او ملک و زر ماند و بسیار ماند | چمن بی خس و گنج بی مار ماند
ازان بیشه کردند دورش دلیر | ملی گر عجب است در جای شیر
بمسجد بدل گشت بتخانها | ز بتخانه ها ماند افسانه ها
برهمن ز زنار بر داشت دست | که وابستش تسبیح صد عقده بست
در آن ملک نگذاشت یک بت پرست | تهی گشت از اهل دوزخ بهشت
چمن شد خیابان پاک از خار و خس | که دهقان نشش کرد رضوان هوس
خرابی در آن بیشه انگیختند | که چون برگ از شاخ زر ریختند
کشیدند ازان ملک چندان درم | که شد پشت فیلان چو افلاک خم

زفیلان زرش گروها گروه / روان گشته کانهای زر کوه کوه
کجا فیل هر مستی آید فرود / که بر مستیش مستی زر فزود
نظر کن بر احوال آن کفرکیش / که چون کرد اخر نمک کار خویش
شد از دولت عاریت پایه مست / پسیه دل چه میند نجب سفید
زاندیشه خام آن کج نهاد / زن و جان و فرزند بر باد داد
ز روسمش برون شد نشت چنین / پنجس ما شو را بود مزد این
کسی را که برگشت از روزگار / در اندیشه کج بود استوار
نباشد چه کس را دل حق شناس / کجا حق نعمت توان داشت پاس
چناری که ماند ز اندازه بیش / زند آتش از خویش در جان خویش
نشاید مدد کاری دم نهاد / شود شعله آتش از خس زیاد
چه نیکو نوشتند این فضل را / که دولت نکوئیست بداصل را

زمهند و سزد آتش افروختن / که پایان کارش بود سوختن
چه کار آید از دست بدکیش را / بجز آنکه آتش زند خویش را
کسی را نظر بر فزونی مباد / وبال است در دیده موی زیاد
تهی بود مغزش از آن چون سبو / به دست خود افشرد خود را گلو
بود شیوه بداصل را از ازل / که از زر پذیرد دماغش خلل
به اندازه پرور گدا کیش را / که چون شد غنی گم کند خویش را
چه آسیا سنگ از کار خویش / اگر در گلو ریزش دانه بیش
به بالا بر آب را چون دمیر / بزور خود آید نه بالا بزیر
زر از کم عیاری بود در گداز / غم کوته اندیش باشد دراز
مخوان تیر کاز را بخوان فراغ / که جز استخوان حیف باشد ز زاغ
خرد باشد از مغز شه در دور / که در پیر گنجد خرد با غرور

بود کج روش را عقب بار خواست ... به آتش توان چوب کج کرد راست

کسی را که پیمان نباشد درست ... چرا نالد از دیدن سخت و سست

ز پیمان گذشتن نه ز ایمان بود ... درستی ایمان ز پیمان بود

اگر رفت جمهار ازین درد و غم ... ز هندو نزیبد طواف حرم

کمین بنده را بود جاگیر این ... بعالم که دیدست ملکی چنین

زهی وسعت ملک هندوستان ... که باد بکام دل دوستان

جهانبست گردون ز دریای هند ... که رفعت فزو شد ز بالای هند

ازان تنگ باشد فضای جهان ... که شد وسعتش صرف هندوستان

ز هم بگسلد چنبر آسمان ... بغل گر کند باز هندوستان

کسی را سزد ملک زیر نگین ... که جاگیر یک بنده اش باشد این

کمین بنده زین پادشاه بزرگ ... برد حاصل ملک شاهان ترک

ازو

ازو عدل و انصاف را برگ و ساز ... که عاجز نواز است و ظالم گداز

نظر با بود آشکار و نهان ... خدای جهانرا بشاه جهان

زهی تا به آدم خلافت پناه ... سپهر احتشام و ملایک سپاه

ز آدم میراث عالم تراست ... جهان پادشاهی مسلم تراست

همین گوهر سلک آدم تویی ... همین میوه باغ آدم تویی

ز عدل تو سیراب باغ جهان ... ز رو نور روشن چراغ جهان

فلک چشم مهر و مه آورد پیش ... چرا بر زمین می نهی پای خویش

بچشم جهان نور بینش تویی ... تویی مقصد از آفرینش تویی

فلک یک هوائی ز درگاه تو ... سپر داده و از مهر در راه تو

بود ملک تو ملک دارا و جم ... که داری دو شه چو عدل و کرم

فلک بر درت کیست یک بیقرار ... زمین در درت چیست مشت غبار

بود چشم بر دست تو آفتاب / بلی بر کف بحر باشد حباب

ز خورشید لطفت بقا ذره / ز قفل عنایت فنا پره

نگردد ز خیل تو نصرت جدا / به تیغت بود فتح را ابتدا

برآری چو شمشیر کین از نیام / بیکدم شود کار عالم تمام

چو آهنگ بزمت شود پرده ساز / فشارد گلو نغمه را تار پساز

تویی سایه ذات پاک خدای / بود سایه تا ذات باشد بجای

قلم چون ظفرنامه را تازه کرد / عروس سخن را چنین غازه کرد

که صاحبقران سپهر اقتدار / چو آهنگ بندیله کرد از شکار

گروهی تبا دیب آن کفر کیش / ز شیران جنگی فرستاد پیش

بسبقت شد آن خیل پر از رهنما / چو نهری که گردد ز دریا جدا

بر آن خیل بر خیلها شد قرار / که بی سر نیاید ز تن هیچکار

ز سیروار لشکر مظفر بود / بلی مرد را عقل در سر بود

کجا خیل بی سر بود در حساب / بسر میکند راه سیر آفتاب

سر پردلان خان فیروز جنگ / که از هیبتش آسمان خست تنگ

بمردانگی بر سیران گشته سر / بفیروز جنگی بعالم سمر

نهنگی که از غایت احتشام / نگنجد به بحر ار کرش نام

بمیدان چو سکمن کند پای خویش / گریزد سبک کوه آهن ز پیش

فشارد چو پا بر زمین روز کین / بلرزد دگر تا قیامت زمین

کشد آهن نعش از اقتدار / ز فولاد بر گرد عالم حصار

ز رنگین نشانش به روز جنگ / چو نقش پی خضر ماند به سنگ

دوم خان جم قدر خان جهان / که دشمن نیابد ز تیغش امان

زرور بخت این مقدر بود | که تیغش بر اعدا مظفر بود
خدنگ ظفر آفرین شست او | بود جان شمشیر در دست او
گر از برق تیغش بسوزد سحاب | زمین را دهد از دم تیغ آب
سوم خان دوران یل نامدار | که دارد نصیری چو نصرت هزار
به تیغش کند زندگی جان فتح | ببازوی مستحکم ایمان فتح
که رزم نصرت بود یاورش | ز شمشیر ظاهر بود جوهرش
دم تیغ او امید هر روز کین | بدشمن نوید دم واپسین
به اقبال صاحبقران دوم | زبیمش فلک دست و پا کرده گم
که جوهر از صفحهٔ تیغ رست | ظفر کرده محضر بنامش درست
به نیروی بخت آن سه گرد دلیر | چو خورشید با تیغ آفاق گیر
ظفر همعنان فتح و نصرت قرین | بفر و شکوه سپهر برین

سوی خیل سند یله کردند روی | چو سیلی که آید ز صحرا بکوی
چو صفهای آن کوه آهن زجای | فلک کر شد از نالهٔ کرنای
ز صف جوانان نوخاسته | جهان نوعروسی شد آراسته
مه سر علم سر بگردون کشید | علم مرده چرخ والا درید
شد از دوش شیران سپر کامیاب | که باشد اسد خانهٔ آفتاب
ز مردان آهن قبا پیش و پس | زمین بود یک بیضهٔ فولاد و بس
سپاهی لشکر شد ابر سیاه | خدا داور از تیر باران نگاه
مه سر علم رفت بر طاق عرش | بساق علم جفت شد ساق عرش
نهنگان ز دریا بدشت آمدند | خرامنده شیران بگشت آمدند
فلک در هم آورد از بهر جنگ | ز صد بیشه و کوه شیر و پلنگ
همه کینه جوی و همه کینه خواه | بلرزید بر خود فلک زان سپاه

بتندی روان شد سپاه گران / که میگفت دریا گذر دو روان

رسیدند تا حد آن مرز و بوم / کز انجا وطن داشت ججهار شوم

ز جنبیدن خیل نصرت اثر / چو تب لرزه داد آن دغل را خبر

در آن دید بهبودی کار خویش / که گیرد طریق هزیمت به پیش

چو روبه گریزان شد از پیش شیر / چو صرصر بتک تیشه میکرد زیر

چو راه هزیمت برو گشت تنگ / پس استاد و کمر بست بر عزم جنگ

پی مار برگشته از روی قهر / کند رخنه در سنگ خارا بزهر

فتد کار بر سر چو روز نبرد / کند کار صد شیر یک شیر مرد

ولی آنکه بیت اخترش در وبال / گر او بار دریا بدش کوه مثال

بطعنش ترا دیدی از کوه و دشت / که بسیار را بد بود بازگشت

ز برگشتنش گفت بخت دژم / چه کار آید از تیغ برگشته دم

رسیدند

رسیدند از هر طرف صف بصف / قیامت قیامت شد از هر طرف

بهاری ز شمشیر کین در گرفت / نی نیزه هر سبزی از سر گرفت

فکندند در چنگ هم چنگ ها / مخالف شد آهنگ سرهنگها

عقابان پریدند بر یکدگر / همه ناخن از خون هم کرده تر

یلان چون زره در هم آویختند / ز هم جز بشمشیر نگسیختند

دلیران سر یافته در سپر / شکفته گل فتح در یکدگر

در آن عرصه شوری برانگیختند / که در چشم محشر نمک ریختند

ز آواز شیران نر دشت کین / شد از ناف افتاده صحرای چین

چنان آتش تیغ کین شد بلند / که جستی ز جا جوهرش چون سپند

در آن رزم که با چرخ اثر / همه خود و خفتان و صد تیغ و پر

ز گرد سیه مهر و مه در نقاب / شده تیر خاکی خدنگ شهاب

چو با حقه بار شد حقه باز — سپستان گفت با مهره پشت راز

ز بس تیغ پهلوی هم کرد کار — شده شانه مرد و دندانه دار

ز دنبال هم تیر چندان گذشت — که چون غنچه پیکان پیکان گذشت

شد از آب شمشیر سیلی روان — که از قیروان رفت تا قیروان

ز گرز گران مغز سر ریخته — زره ریزه استخوان بیخته

نی نیزه فواره خون شده — فلک را ز خون چهره گلگون شده

دم تیغ جادو بر انگیخته — ز خمیازه زخم می ریخته

ز پهلو زدنهای گرز گران — زره مرد را چون سر استخوان

در آن دشت تخمی عجب کاشتند — که حاصل از آن زخم برداشتند

به امداد بازو و نیروی بخت — چو نخل قوی های کردند سخت

نرفتند چون شمع از جای خویش — سر خویش دیدند در پای خویش

پیکان

پیکان نخوردند بر جان دریغ — چو کوه ایستادند در پای تیغ

به شمشیر گشتند مهمان هم — به رغبت چشیدند پیکان هم

ز شمشیر از آن تن نه دور و نه بر — که عضو جدا بود و آسوده تر

ز خون لعل خفتان شده مرد و خنگ — سپاهی لشکر بدل کرده رنگ

کماندار از خوردن تیر شاد — که پیکان ترکش کنند زان زیاد

کشیده یکی تیر پهلوی خویش — وز آن سینه خصم را کرده ریش

تن خسته دام زره کشید — بدن در قفس بود و سر می پرید

ز هنگامه و دست برد یلان — نجستی کسی جز خدنگ از کمان

ز بس مرد را نام در کار بود — گریزی به هنگام هم عار بود

یکی را گرفته دل از عشق جنگ — سر او چو غنچه بر زخم تنگ

یکی در کمند پس از بهر اسیر — رسن در دهان همچو سوفار تیر

دلیری گزین جست اسپ بست
نگیرد و سازا که از لرز جست

کسی را سنان خوار نگذاشته
چه سرها که از خاک برداشته

نماند از دلیران تن لرزچم
بغیر از مراح سنان مستقیم

نبهتاو از کار کم بود کس
همین زخم شان بود کاری و بس

زبس کشته قاتل ندید ارنه
کسی غیر قتبان کمک ندارنه

زپای بریده زمین پرچنان
گران بر سر پای بود آسمان

زنوک قلم کرده بالای هم
بلرزد بدست عطارد قلم

زگوش بریده در آن کارزار
فراوان صدفهای شنجرف دار

زمغز دلیران در آن دشت کین
پری بود پر مغز و گوی زمین

دو نیمه برابر شده زیر بدن
عدالت بود حق شمشیر زن

بدان زر که خان فیروز جنگ
درآن کیمسان کیانی بجنگ

بجولان

بجولان درآورد توسن نخست
بران سخت رویان عنان کرد سست

قوی زور باید سبک تن بود
سبک بر کمان کرده صد من بود

زیکسو بکف تیغ خان جهان
سبک کرد بر خیل دشمن عنان

چنان نعره زد بر یلان مصاف
که شیران جوانمو گسسند ناف

زسوی دگر خان دوران رسید
بیک حمله صفها بهم بر درید

بسحر دم تیغ روز مصاف
هم آهن شکافست و هم موشکاف

برایشان سه سر رایت فتح و ظفر
پدر بر پدر تا به خیر البشر

بمیدان قدم چون کنند استوار
چه سومان چه رستم چه اسفندیار

مسخر کنندان سه سروسان
جهان زاباد اقبال شاه جهان

زاقبال صاحبقران زمن
مسخر شود خار حد زین سه تن

چه سرها که شمشیر زد بر زمن
چه دلها که پیکان شدش خانشین

کله خود افتاده از فرقها | چه خرمن که شد روزی برقها
چه سرها که سوداش بر باد رفت | چه جانها که جاهاش از یاد رفت
چه گردن که در قید زنجیر بود | چه سرها که جاوید در سیر بود
باقبال خاقان گردون شکوه | یکی زنده بیرون نشد زان گروه
بر ارنگاه سرهای گردنکشان | ز نیزها خورد بر کهکشان
بریدند جهار را سر ز تن | تهی گشت آن بیشه از اهرمن
پسر هم بتکلیف تیغ دو پیر | براه سقر شد رفیق پدر
چپی را که برگشت از روی بخت | کشته بر گذرگاه سیلاب رخت
از اولاد و اتباع او کس نماند | دران بوستان ریشه خس نماند
کسی را که برگشت ازین آستان | برافتاده بیخ او از جهان
دو اختر که دادی زکینش نشان | قران کرد با هم بر اوج سنان

سنان

سنان زان سر آتش اندوخته | بگردون بر و کوکب سوخته
بجا این سر نیزه اعتبار سنان | مگر از پی عبرت دیگران
سری را که بودی ز صندل بدرد | سنانش ببازی برارگاه گرد
هنوزش نیفتاده سر ز اعتبار | کرش نیزه افکند بر دوش دار
سرش بر سر نیزه شد جلوه گر | هنوزش بلندی نرفته ز سر
سرش آمد آخر اگر رفت تن | بود عذر آن رفتن این آمدن
پس از فتح گردون سپاهان سپاه | جبین ها پر از سجده پادشاه
بفیروزی از گرد راه آمدند | بدرگاه گیتی پناه آمدند
مشرف شدند آن سه اخلاص کیش | به احسان و تحسین ز اندازه بیش
به انعام شان در مناصب فزود | سه چندان شد از هر یکی آنچه بود
ندیده ز شاهان گردون شکوه | ازین مهربانی کسی پادشاه

باین بندگان کرد سرانجمان
که افزود امید دگر بندگان

ز درگاه عدل خداوندگار
برد جبر هر بنده درخوردگار

دو صاحبقرانند مالک رقاب
یکی صبح صادق یکی آفتاب

فتوحات صاحبقرانی نخست
بصاحبقران دوم شد درست

جهان پادشاها پسرا پرورا
سپهر احتشاما فلک یاورا

جهان سر بسر در پناه تو باد
سر دشمنان خاک راه تو باد

ز مهر تو بلبل سکست آشیان
که دارد بصورت سر غولان

بمیخانه همت نهد چون قدم
حباب قدح در دو دارمی شکم

فلک گشته خاتم نگین اخترش
که نامت چو حاتم بود بر سرش

بقا را بعهد تو باشد نیاز
بدولت بمان سالهای دراز

سپاه تو پیوسته منصور باد
سر دشمنت از بدن دور باد

زهرو

ز هر سو چو از شورش بد سگال
بملک دکهن راه برد اختلال

ز هر گوشه سر کرد سیلاب زور
ز شورش دکهن گشت دریای شور

بسی قلعه از دست شد زان دیار
که احمدنگر بود ازان یک حصار

جهانگیر آن قصه را چون شنید
ز رای صوابش بخاطر رسید

که ملک دکهن یکسر از دست رفت
چو صیدی که از صیدگه جست رفت

کفی خاک سردار ازان دیار
نماندست در قبضه اقتدار

مهم دکهن کار پرویز نیست
بخاراکشی همتش مرز نیست

اگر تیغ اهل دکهن تیز شد
زنجو بر بهای رویز شد

بگیرد دکهن باید افتد ز زود
وگرنه ازان پس تأسف چه سود

مهمات را تا چو شد ساخته
ور آن ملک شد کار پرداخته

دیار دکهن را گران تا کران
کند فتح اقبال صاحبقران

کمر بر تیغش جهد از نیام | که این کار یابد بآن انصرام
قوی دشمنان دل بیتیغ نکوست | که بازوی دل کار فرمای اوست
بآن فال خوش چون دلش داد راه | مقرر چنین کرد گیتی پناه
که صاحبقران زمین و زمن | بدولت نهد رو بملک دکن
چو اشکال آن کار معلوم بود | بدینگونه رایش عزیمت نبود
که خود هم بماندن نماند گرو | ز نهضت عنان باز ما ماند و
درون پنج بر بیست بعد از هزار | عزیمت بصوب دکن شد قرار
منجم که با اختر هش کار بود | چنان ساعتی خوش مقرر نمود
که از آغاز ایام تا آن زمان | ندیده چنان ساعتی آسمان
بهنگام رخصت بفضل الله | بشاهی مخاطب شد از پادشاه
ز شاهی خداوند بودش خبر | بحکم خدا شاه خواندش پدر

بغیر از جهانگیر فرخنده فال | ز آغاز کار جهان تا بحال
که بود از سلاطین مالک رقاب | که بخشد بفرزند شاهی خطاب
چو سوی دکن وقت رخصت رسید | شهنشاه را صبح احسان دمید
ز لطف شهنشاه گیتی پناه | معزز بآکرامها گشت شاه
که نتوان از آنها یکی گفت باز | که نتوان شمردش بسال دراز
بآکرامها شاه شد سرفراز | که از آنها شاید یکی گفت باز
ز منصب فزونی بجایی رسید | که در رشته نظم نتوان کشید
یکی چارقب مرحمت شد بتخت | که در چار تا نیش کس را نخست
ز اسپان دو اسپ مرصع یراق | یکی از عرب را یکی از عراق
ز اسپان دو صد یک انصرام | مرصع بزرین بتان تا لجام
کشیدند از ماده و نر دو فیل | پی هم دوان دجله در رود نیل

شهنشاه گفتا که آرند پیش — جواهر نخواهم ز اندازه بیش
چه خوان همه آنها ز سیاره پر — بر آنها ز حد بیش عقد و دُر
کز آن عقدها هر چه آید پسند — تصرف کند شاه اقبالمند
به آب گهر شاه از آن شست دست — ولی بر جگر گوشهٔ کان نشست
از آن عقدها شاه اقبالمند — که همت چو اقبال بودش بلند
نظر بر کم و بیش قیمت نکرد — از آن جمله برداشت یک عقد فرد
یکی عقد گوهر تصرف نمود — که لعل و زمرد در آن نیز بود
از آن سر بر آن عقدش افزود — که عرش آشیانی بسی بسته بود
جهانگیر از آن خوش آمد بسی — که ناید چنین کار از هر کسی
ز گوهر بر آن عقد گوهر فزود — که از گردن خود برآورده بود
برای شرف هر دو را برگرفت — کم خوان پر لعل و گوهر گرفت

ز خاصان

ز خاصان درگاه گیتی پناه — گروهی که بودند همراه شاه
ز اخلاص شاهنشه به دل کیش — رسیدند هر یک به مقصود خویش
بفرمود خاقان والامقام — به عمال دیوانیان عظام
که جاگیر پرویز را سربسر — مقرر نمایند جای دگر
بفرمان خاقان مالک رقاب — رقم شد به خان مهابت خطاب
که پرویز را آن مهابت شعار — کند زود چون ایمنی زان دیار
چو بادی که پژمردن رود از چمن — کند رو به جاگیر خویش و وطن
به اقبال شاه ظفر انتساب — روان گشت فتح و ظفر در رکاب
قضا را سپه آمد آنجا فرود — که پرچد را نام سنگه بود
ز حسن عقیدت که با شاه داشت — همی شد چشم بر راه داشت
قدم در ره سده بوسی نهاد — حق نعمت سابقی از کف نداد

رشید بیش از آن لطفها دیده بود | پی شکر آن در اطاعت فزود
بقصد زمین بوس صاحبقران | بصد شوق از جای خود شد روان
خبر چون بدرگاه والا رسید | که از راه اخلاص رانا رسید
حوش کرده بود اوش سرفراز | ور افزایش پایه اش بود باز
بفرمود تا بکرماجیت زود | که از راجها عزتش بیش بود
به اعزاز امر سنگه را در زمان | بیارند بدرگاه صاحبقران
بامولهجن شاه والا رسید | به همراهی راجه رانا رسید
بصد خاکساری و عجز و نیاز | بپابوسی شاه شد سرفراز
چو تسلیم و کورنش بآخر رسید | ز بیم گمان شکستها کشید
در لطف شاهی ز رو باز شد | بتشریف لایق سرافراز شد
خوش شد قدرش از پای بوسی بلند | مرخص شد از شاه اقبالمند

پسر زاده اش

پسر زاده اش با دو پانصد سوار | بمانند در خیل نصرت شعار
بفرمود پس شاه والاجناب | که بحر هنر خان افضل خطاب
به همراهی راجه بیکنام | که شد بکرماجیت مشهور عام
بکام ارادت کند طی طریق | شود بکرماجیت با او رفیق
بسوی خلیل خان دکهن رونهند | خبر باز و عدو و عیدش دهند
نشانی آن مرد و همراه کرد | که بگریزد از خواندنش ننگ مرد
نشانرا همین بود مضمون تمام | ز انجام تا ابتدای کلام
که باید بملک دکهن واگذاشت | بپا آنچه عرش آشیان پی داشت
پسر خود چو بر خط فرمان نهند | ز نیش سمشیر شه وارهند
و گرنه کشم تیغ کین از نیام | بسوزم تر و خشک تا بر بام
سپاهی فرستم ببالای کاشت | که گردد ز نظاره اش چرخ مات

گنهکار گشت از پی خاک دکهن | شود از عزیزی متاع ختن

در از کرده خویشتن ناامید | مباشید از لطف من ناامید

وکیلان چو رفتند سوی دکهن | روان شد زپی شاه لشکرشکن

چو خیل ظفر از پی عربده | که نشستند از آب در زبده

بطی منازل شه کامکار | بشغلی نپرداخت غیر از شکار

قضا را در آن وقت نوروز شد | جهان صاحب بخت فیروز شد

برج حمل کرد جا آفتاب | فکندند از چهره گلها نقاب

سر نافه باد صبا باز کرد | جوانی چمن از نو آغاز کرد

زجوشیدن لاله و یاسمین | چو یکدسته گل گشت روی زمین

چو آگاه شد خان عادل نگار | که آمد نشان از شه کامکار

برای نشان و وکیلان شاه | پذیرش آمده دو فرسنگ راه

بسوی

بسوی نشان شه بحر و بر | بر آورد از شوق چون تیر پر

چو سر کرد از روی افکندگی | بتسلیم و کورنش ره بندگی

نشان را ببوسید و بر سر نهاد | همای شرف بر سرش پر گشاد

بسر زد نشان گران تا گران | فشاند ار شد در میان سران

میان سران شد از آن سرفراز | ز دولت نشان یافت زان عز و ناز

بجای اتاقه زدش بر کلاه | بیاسود در سایهٔ دست شاه

بنیروی اقبال صاحبقران | شرف یافت آخر ز دولت نشان

دم فتنه از پای تیغ آن رهد | که بر خط فرمان چنین سر نهد

شده سیر گشتن ز من عذرخواه | ز تقصیرش وکیلان شاه

که آمد گر از نابدی در وجود | تلافیش خواهم اطاعت نمود

چه می آید از ما جز افکندگی | بجسمم دگر سر ز بندگی

نه تنها به درگاه اسکندری / چو قاصد سپر ما ز فرمان بری

ز اقبال شاه جهان آگهیم / اطاعت کنان پیشکش میدهیم

دیاری که اکبر شه از ما گرفت / توانیم از شاه چون واگرفت

ز هر جا که ما عاریت داشتیم / ازان عاریت دست برداشتیم

نداریم ما طاقت سرکشی / ز خاکستر آید کجا آتشی

کی از کف گذاریم دامان شاه / سر ما و پای غلامان شاه

وکیل آنچه از جانب شاه گفت / بسمع رضا خان عادل شنفت

وکیلان شه را بعزت نشاند / بر ایشان زر و سیم و گوهر فشاند

ز بس مردمی با وکیلان شاه / چنان کرد خان عدالت پناه

که خلق جهان سالهای دراز / ز مهمان نوازیش گویند باز

بر ایشان در مهربانی گشاد / فزون زانچه مقصود او بود داد

بدرگاه شاهنشه تخت و تاج / قبول اطاعت نمود و خراج

چه یارا چراغ کسی پف کند / که در ملک شاهی تصرف کند

هراسنده از بیم صاحبقران / بغیر حصول مرام خان

که احمدنگر دست بردار زود / وگرنه بر آتش بسوزی چو عود

بایجاب شاه زمین و زمن / مقرر چنین شد ز اهل دکن

که از ملک شاهی بدارند دست / سپارند هر قلعه را که هست

خصوصا ز احمدنگر پا کشند / بجای دگر رخت ازانجا کشند

ببین کو بر آن طعمه روبه دلیر / که آفت ده روزی بران حشم

اطاعت چو شد عذر تقصیر پیش / بعزت بمانند بر جای خویش

وکیلان شاه فلک احتشام / نوشتند حال دکن را تمام

چو از عرصه خان افضل خطاب / خبردار شد شاه والا جناب

که ملک دکهن فتح کرد باز
بفرمود تا شادیانه نواز

بگردون رساند صدای طرب
چه وقت است ازین به برای طرب

بسوی پدر عرضه کرد شاه
که ای پادشاه فلک بارگاه

طلسم دکهن باز از نو شکست
دگر باره آن ملک آمد بدست

ندارند اهل دکهن سرکشی
چو نخلی که از بیخ و بن برکشی

همه شد بکام دل دوستان
دکن امن تر شد ز هندوستان

رسید این خبر چون بگیتی پناه
هزار آفرین گفت بر سعی شاه

ازین مژده اش طبع کلکل شکفت
ز بین در میان شکفتن چه گفت

که این کار بس بود مشکل نما
چه آسان شد از بخت فرزند ما

جز اقبال شاه فلک احتشام
نیامد برون تیغ کس از نیام

زبس بود اقبال شاهی بلند
شد آوازه چندانکه خواهی بلند

عروس

عروس ظفر بی تعب آشکار
نشد جز بتایید پروردگار

جز اقبال زیبنده تخت و تاج
که گیرد بپیغام ملک و خراج

کسی کز بود باده جامی بدست
ز دولت نصیب سامی بدست

کسی کش بود دولت از قدم
سمند کی میدان او روی غنیم

چه حاجت بفتح ریح سپاه
بود تیغ مکتوب تهدید شاه

شود سهل از اقبال سر کار سخت
چه مشکل که آسان برآید ز تخت

دیاری که از دست وی رفته بود
بدست آمد امروز آسان و زود

گروهی که از کینه دم میزدند
بجز حرف عجز ازکم میزدند

ز اقبال آن گوهر تخت و تاج
بگردن گرفتند از عجز باج

مبشر چو آن مژدگانی رساند
بشارت بنوعی که دانی رساند

گرفت از شهنشاه مالک رقاب
بجلدوی آن مهربانی خطاب

شهنشه برجعت فکندش براه / فرستاد لعلی سزاوار شاه
زهی آتشین لعلی افروخته / که یاقوت را آتشین سوخته
فروزنده لعلی که از عکس وی / نمودی فلک شیشهٔ پر ز می
فروغش که از چشم بد دور باد / همه وام خورشید را باز داد
بخورشید در بطن کان در امان / حظوط شعاعش بکنهای کان
فتد در خزان پرتوش گر بباغ / گل و لاله را بر فروزد چراغ
گرش چرخ چارم ببندد چو آب / شود فارغ از منت آفتاب
ز عکسش مجلس اگر جا دهی / شود پر می لعل جام تهی
برو دیده مخمور اگر دوخته / رخ از باده لعلی افروخته
ندارد چنان گوهری یاد کان / بقیمت گران تر ز لعل بتان
مرصع شود گر بآن لعل تخت / زابن کشتی برد بخت رخت

ندیده بخواب آفتاب این فروغ / بود دور نظر هر دو چشم دروغ
بود قطرهٔ آب گویی زناب / ولی از تجلی شود سنگ آب
بوصفش کنم گر زبانی چو من / چکیده چون می لعل آب دهان
عنان سخن گر بوصفش دهی / شود بحر مغز از گهر تهی
برو بر بدخشان تند آفتاب / که پرورد سنگ بس آب و تاب
کنم وصف آن لعل را گر تمام / بفقد ز ترتیب نظمم کلام
همان به که چون خامه زر استان / عنان تاب گردم سوی داستان
چو خان دکن پیشکش ساز کرد / در گنج و اقبال را باز کرد
در آن پیشکش بود پنجاه فیل / بمستی فزون هر یک از رود نیل
هر آن فیلها را در آن انجمن / دو و بار و یک لک روپیه شد ثمن
سه زان حاصل و منفعت شمرده شد / بقیمت دو نصف دگر آمده

عراقی نژاد آن صرصر نهاد / زنجه شمارش نه کم نی زیاد

نه و فیل در اسپ صبا تک مقام / شده از روپیه پانزده لک تمام

چو ترتیب رحمت نمودند ساز / یکی بر اح راگفت از روی راز

که شخصی یکی لعل دارد خوشاب / که مثلش ندیده بدخشان بخواب

چو لعل آفتاب درخشنده / بچشم جهان نور بخشنده

به از به بود گرچه گوهر بسی / ندیده از آن لعل بهتر کسی

ز نظاره اش چشم اختر پر آب / فروغش کند در حوز آفتاب

چو خورشید رنگش برافروخته / بداغ جگر لاله را سوخته

جز آن لعل سیراب در روزگار / ندیده کسی اخگر آبدار

ز عکسش کف جوهری چون حنا / ز رنگینیش غنچه مرجان نما

نماید نظر با فروغش چراغ / لبش چون سیاهی نهفته داغ

اگر آب و تاب آن بود در حساب / نه گل آب دارد نه خورشید تاب

چو پری از آن شمع فانوس کان / که روشن بود از فروغش جهان

چه حرف است سنگی بدین آب و رنگ / اگر پای دلها برآید به سنگ

کسی راگر آن سنگ آید بدست / تواند دل لجه و کان شکست

چه خون خورده و پست و پا سوخته / که در سنگ مهر اش افروخته

رگ کان مگر گوچه صبح بود / که زان آفتابی چنین رخ نمود

از آن گشته این مهر رخشان بلند / بلند است بخت بدخشان بلند

بمه ارجه پرورده مهرش بکان / کنون شعله را دور بکش بجان

بمثقال وزنش ز هفده برون / چو خورشید رخشان درون و برون

مشخص شده مش نزدیک و دو / دو لک روپیه قیمتش بی قصور

صفت های آن لعل افزون ز حد / چو شد نگرما جیت را گوش زد

بگفت آن گهر را بجان مشتریم
به نذر خدیو زمان مشتریم
چنین گوهری شاه را در خور است
که چون شاه شایسته افسر است
فرستاد و دو لک روانه گرفت
تو گفتی ز شادی جهان را گرفت
وکیلان خان و وکیلان شاه
فتادند با پیشکش ها براه
رسولان شاهی بصد عز و جاه
شدند از زمین بوس خود را باه
کشیدند پس پیشکشهای خویش
ز اندازه همت خویش بیش
به گلکنده هم یکدو کس رفته بود
که گیرند زان مملکت باج زود
بشیری که خان عدالت شعار
به تفصیل از پیش کردم شمار
که از راه اخلاص آن راد مرد
بحجاب درگاه شاهی چه کرد
زمیندار گلکنده هم گرد سر
که محتشم بودند با یکدگر
بدرگه خراج آمد از هر یکی
ز زر و اسپ و فیل و جواهر بسی

بفرمان شاهی چنین شد قرار
که پیر تا سر خاندیس و برار
بود صاحب صوبه عبدالرحیم
که بودش لقب خانخانان قدیم
فرستاد تا حصن احمدنگر
به هر قلعه قلعه دار دگر
چو آن کار نیکو سرانجام یافت
عنان جانب ماندو باز تافت
ز پیچید خیل عزیمت جلو
ز ره تا به نزدیکی ماندو
بحکم شهنشاه والاشکوه
در بحر اقبال دارا شکوه
همین گوهر درج شاهنشهی
سزاوار شاهی و فرماندهی
گل تازه از بوستان شرف
محیط عطا آسمان شرف
چو دولت نکو اختر و نیکبخت
چو گوهر برآرنده تاج و تخت
که می بود چندی از آن وقت پیش
جو اقبال در خدمت جد خویش
روان گشت سوی سپاه پدر
بدانسان که آید به دریا گهر

پس آنگاه شاه ستاره حشم | که ننهاده بیرون ز فرش قدم
به نیکوترین ساعت از مهر و ماه | درآمد ز درگاه گیتی پناه
به تعظیم سوی پدر رفت پیش | به دستور و قانون آبای خویش
چو چشم پدر بر جمالش فتاد | قرارش در بیقراری گشاد
چو گلبن که جنبد ز باد بهار | شهنشاه برخاست بی اختیار
ز شوق آن فلک قدر عالی‌مقام | خرامان سوی شاه شد چند گام
سر ره بر آن غنچه بر گرفت | چو برگ گلش تنگ در بر گرفت
گرفتش در آغوش گیتی پناه | چو صورت که یابد در آیینه راه
جهانگیر را شاه والاگهر | به پهلو ز دل گشت نزدیکتر
ز پیشانیش آیت فتح خواند | به اعزاز پهلوی خویشش نشاند
ندارد درین نکته کس قیل و قال | که ایام صاحبقران تا مجال

نکردند از پادشاهان پیش | چنین مهربانی به فرزند خویش
شهنشاه شاه جهان را ستود | به تشریف خاصش نوازش نمود
به شاه آنچنان خلعتی خاص داد | که از پرده چشم میداد یاد
یکی چارقب داد گوهرنگار | که بودی بر آن گوهر را دیده چار
بر اطراف آن چارقب از گهر | محیط عدن روضه چشم تر
گریبان آن تا سر آستین | چو دامن پر از درهای ثمین
پر آستین را گهر هر طرف | گریبانش از در چو جیب صدف
به اندازه بوسیدن پای شاه | بدامانش آورده گوهر سپاه
شهنشه به کلدوی آن فتحیاب | به شه داد شاه جهانی خطاب
ز اصل و اضافه کس از سهرو کی | گر از منصب شاه پر شد بکوی
گر شد منصب شاه فرخ‌صفات | ز کلک قدرسی هزاری ذات

دو سه سه اسپه سوارش هزار | بروز حرب زیبت شد در شمار
زتیغ مرصع چه گوید کسی | که بر خویش گردون بلرزد بسی
سراپا ز گوهر بیاراستنش | برازندگانی ز حق خواستنش
گهر از بر و دوش شاه جهان | چو سیاره می تافت از آسمان
بعزت سپر در بر افراشته | زخاکش مهیمنه بر داشته
مهر کفش چون صدف ناف دست | چه دل کز گهر بر سراپاش بست
که دیدست جز شاه مالک رقاب | گهر اختر و آسمان آفتاب
بجز کف جود شاه جهان | ربودست از کف دل بحر و کان
صدف را ازان دل زجا کنده شد | که گوهر تقرب شه ارزنده شد
میان گهر شاه والا جناب | تو گویی عرق کرده بود آفتاب
بفرق شه دین پناه شد گهر | کف آورده دریای رحمت بسر

شهنشاه

شهنشاه را بود در خوشاب | که بود از فروغش خجل آفتاب
چنان در فروزندگی آبدار | که سیراب تر بود از لعل یار
ز نی آتشین لعل رخشنده چهر | که در زیر سنگش بود دست مهر
ز ربطش بدخشان بود کامیاب | ز پرورد نفس روشناس آفتاب
ز ره مهر و مه دیدها دوخته | چراغ از فروغش برافروخته
چه خون جگر خورده است آفتاب | که پرورده لعلی بدین آب و تاب
فروغش چنان تافت بر آسمان | که فارغ شد از وام خورشید کان
چو خورشید بر عالمی تافته | ز ذوق شهنشه شرف یافته
بوصفش همین بس ز گفت و شنود | که شایسته افسر شاه بود
ز وصفش مباش اینقدر در شگفت | به بخشش که داد و که خواهد گرفت
همان بود آن لعل کان شستگاه | که وقت تولد جهانگیر شاه

چو از پرده غیب عارض نمود | پی رونما بده اش داده بود
شهنشاه آن لعل را در زمان | برآورده دادش بشاه جهان
دو گوهر بآن لعل همراه داد | بخوبی زهم نی کم و نی زیاد
دو گوهر بآن بحر و کان شد پدید | ندید آنچنان هیچکس نی شنید
بشادابی از هم نه بیش و نه کم | بیکتایی آن هر دو یکتای هم
دو گوهر سزاوار آن نیکبخت | برانداز تاج و در خور تخت
ز دو پشت در شاه والانژاد | گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
پدر را به آداب تعظیم کرد | پس از شرط تعظیم تسلیم کرد
همانندم بفرمان گیتی پناه | مقرر چنین شد که در بارگاه
برای جلوس شه نیکبخت | گذارند کرسی بپهلوی تخت
کشیدند بر کرسی شاه فرش | که بالای کرسی نشیند چو عرش

گر از صدق کرسی نشین شد نجات | بکرسی نشیند بلی حرف ذات
قضا را ابدیش تخت کرسی ز بخت | ز کرسی برین شاهان بخت
شد آن کرسی از قدر شاه جهان | فراتر ز نه کرسی آسمان
نهد شاه و بالای کرسی قدم | که یکسو بود عرش و کرسی بهم
پی عزت و قدر شاه جهان | که باشد درش قبلگاه جهان
شهنشاه آمد بمنظر فرود | چو خورشید روز ز چرخ کبود
زر و سیم کردند پیش از شمار | بفرقش بدست مبارک نثار
گهر بر سرش ریختند آنقدر | که مثل صدف شد جهان پر گهر
پس آنکه دعا کرد در حق شاه | که جاوید ماند به اقبال و جاه
همان فیل زرناک کابل دکن | کشیدند از بهر شاه زمن
جهانگیر آن فیل زر شد سوار | پسندیده گردش بی اعتبار

ز فیلان همان را نمود انتخاب | عطا کرد از آن نور بخش خطاب
به ترتیب از آن چند روز دگر | همه پیشکشها گذشت از نظر
الهی شود گفته با نام فتح | وز اقبال حاصل شود کام فتح
به اقبال شاه جهانبادار | که آساید از پایه‌اش روزگار

خردمند دهقان گلشن طراز | چنین می برد گل ز گلزار باز
که شمع شبستان بزم الست | چو در اگره بر تخت دولت نشست
به پنجاب بود از صف روزگار | همان معدن لطف و کوه وقار
سپه والا نژادان ثریا مکان | برآرنده دولت جاودان
فلک قدر سلطان دانش پژوه | گل باغ اقبال دارا شکوه
دوم آفتاب فلک ارتفاع | بهار شرف شاه سلطان شجاع

سوم عرش مقدار با فر و زیب | سزاوار اورنگ اورنگ زیب
سلیمان شکوهان والا جناب | روان صف عهد شان در رکاب
ز لاهور کردند عزم سفر | سوی اکبرآباد با کر و فر
پی رغبت بزم شاه جهان | شد از جبهه پنجاب گویی روان
رسیدند از گرد ره یکسره | چو اسکندر نژادان به اسکندره
نماندم بقصر موده پادشاه | برآمد باوج فلک بارگاه
گرمهد بانوی ممتاز عهد | به اذن شهنشه طلب کرد مهد
به مهد سعادت برآمد شهیر | که بیند ز دیدار اولاد بهر
چو خورشید در مهد زرین نشست | در آن مهد زرین بپایش نشست
به اعزاز آن بانوی بانوان | به سوی جگرگوشها شد روان
صدف شد ز دریای عز و شرف | برای ملاقات گوهر صدف

ز سوی دگر آن بلند اختران ز اقبال با جان صف نشان

بسوی مه علیا شتابان شدند چو پرتو بسوی ماه تابان شدند

بفیروزمندی در اثنای راه ملاقاتشان شد چو خورشید و ماه

برای نظام آن گهرهای راز بسوی رشته خویش گشتند باز

فتد نور خورشید هر چند دور بخورشید رجعت کند باز نور

درآمد ز در بانوی مهربان چو باد بهاری بسوی بوستان

چه فرخنده روزیست در روزگار که یاری برد بهره از وصل یار

چو افتاد چشمش بر آن چند در ز مژگان تر گوهر افشاند پر

صدف گوهر خویش را باز دید دعا را محل اجابت رسید

وصالی که تن را بجان درخورست ملاقات فرزند با مادرست

چو گلشن بدیدار گل در گرفت جبینشان ببوسید و در بر گرفت

بنزد خردمند روشن بود که جای گل آغوش گلشن بود

پس از وصل اولاد آن نور عین مشرف شد از دیدن والدین

چو گسترد شب پرده عنبرین روان شد سوی شهر موج نشین

دگر روز کین سیم گون بحر ناب بجوشش برآورد زرین حباب

بفرمود شاهنشه کامکار که ارکان دولت صغار و کبار

برآیند از شهر در پیشواز برند آن سه رکن حرم را بیار

درآرند شهزادهها را بشهر که از دیدن شاه یابند بهر

سر و دست خود را بحب بلند بتسلیم و کورنش کنند ارجمند

بمژگان شوق آن سه فرخ زمن قلم وار گفتند در ره سخن

بدرگاه خاقان گیتی ستان چو گوهر بدریا و چون زر بکان

بنزد پدر آن سه والا مقام چو تسلیم کردند بعد از سلام

گرفتند دست ارادت به پیش / ز عزت به آیین آبای خویش
بفرزند شاهنشه بحر و بر / بکردند آنچه شایسته بود از پدر
ازان نیکبختان بهر نیک بخت / سزد گر به استادن پای تخت
سعادت پژوهان اقبالمند / چو دولت بتمکین بخت بلند
گرفتند در پای اورنگ جای / چو کوهی به دریا فشرده پای
چو شد نوبت خان صف حسب / که بر خاک ساید جبین ادب
مریدانه در عرصه خاص و عام / زمین را ببوسید بعد از سلام
شهنشه باشتیاق نواختش / بامر وکالت بپرداختش
بمهر اورنگ و جانش شد امین / بر آصف رقم زد سلیمان نگین
بانواع لطفش نوازش نمود / خطاب عموی بر اینش فزود
بجا باشیش آنچه بایست داد / فزون در فزون و زیاد و ازدیاد

زهی پادشاه حقیقت پناه / که دارد چنین حق خدمت نگاه
بود تا جهان باغ پیراسته / بشاه جهان باد آراسته

ز صبح ازل تا بر مهر چهر / بود آفتاب چهارم سپهر
چو بی فرشاهی بر فرقش بسر / کلاه مند داشت با تاج زر
چو با زهد و مردی سر و کار داشت / بهم سبحه و تیغ را یار داشت
در دولتش دو تختی نکوست / یکی تخت زر دیگری تخت پوست
ز تجرید نگرفته از مرحمت / بجز قبضه تیغ خضری بدست
کنم شرح گر حال آن پادشاه / وفا کی کند مدت سال و ماه
ز مردانگیهای آن شهسوار / نشاید یکی گفت زان صد هزار
من این قصه را مختصر میکنم / ز یک حرف از رزم سر میکنم

چنین گفت دانای هندوستان / که شه را بکام دل دوستان

مسخر چو شد کابل و قندهار / شدش عزم هندوستان چاربار

بهر نوبت از پی ابل … د / سوی مستقر بازگشتش فتاد

دگر باره چون کرد آهنگ هند / ز دو مش سپه زرد شد رنگ هند

براهیم افغان خبر چون شنید / که بابر شه از راه کابل رسید

ز غفلت در کین دری باز کرد / بیانی بت آهنگ پرواز کرد

یکی گفت با شاه فرخنده فر / که چون آه بودش ز افغان خبر

بود خیل افغان بس آراسته / پری وار رنگین و پیراسته

شهنشاه گفتش که آپ ره رد / که رنگین بود خیل افغان زرد

ز رنگینی دشمن نم چه غم / ز دم کرده طاوس چتر و علم

چو قابل شه این حکایت شگفت / دگر باره از راه اخلاص گفت

بود خیل افغان ز رنگ آنک زیاد / شنیدم جهان نقش ما بر مراد

بدو گفت بابر که ای وهم کیش / بود خیل افغان ز ما گو به پیش

گشاییم چو نی بند بید او را / بافغان کنم بار فریاد را

بر افغان کنم تیره بزم طرب / کنم روز شان از امید دل شب

چو در زور مردان شوم کینه کوش / بر انگیزم از خیل افغان خروش

بر افغان کنم آنچنان کار تنگ / که از دور برخیزد افغان ز سنگ

بر افغان که بخت خیز در خواب / بپرسید احوال ز عدا از سحاب

نماند سود گرچه افغان بلند / کمین مایه از نغمه دلپسند

بود خصم گنجشک دل گرچه میش / ز ناوک مرا پر عقاب است کیش

بخیلی کند رزم رویین تنی / کفاف است یک برق در خرمنی

چه باک است فوج مرا از کمی / میندیشد از خیل مور آدمی

به مردانگی و به مردی و دل / از ایشان چهار و از ایشان چهل

نیندیشم از خیل افغان و شور / که این کار بخت است نی کار زور

ندارد دل از فوج افغان غمی / صد آفت در کوه پیش از دمی

مرا از سیاهی لشکر چه غم / که از سیاهی هراسنده رم

ز لشکر سیاهی بود گر مراد / چه لشکر که دارد دوات از مداد

سیاهی روان گرچه باشد نخست / چو از خامه ریزد کند نامه پست

فزونی بکیت آورد در سپاه / سیاهی ورق را کند روسیاه

هجوم ضعیفان نیاید بکار / نماند سیاهی بموی پایدار

صفی را کند رخنه یک چوبه تیر / سپاهش کو عالمی را کمیر

امید از سیاهی لشکر مدار / که از کار رفته نظر جای تار

سیاهی وبال سیاهی بود / قلم سرنگون از سیاهی بود

فزونی برای سیه زحمت است / سیاهی چو بسیار شد ظلمت است

شب از چه سیاهی جهان را گرفت / چو سر بر زند صبح تابی نگفت

کشد تیغ رخشنده چون صبحدم / سیاهی شب رو نهد در عدم

نباشد به هنگام بیم و امید / سیاهی لشکر چو بخت سفید

کمش های بس کز زر خصم بیش / بود در عدد کم ز بسیار بیش

رشتی که آرد حبابی فرود / نباکوشش گرداب گرد و کبود

مگس گو کس از ضعف تن سر بجب / که در چشم خورشید مویی عجب

فزید شد از آنکه نام است و ننگ / بکوه از پلنگ و ببحر از نهنگ

بگفت این و در عزم بیتاب شد / بسوی خیل دشمن عنان تاب شد

رسیدند از هر طرف صف به صف / هجوم قیامت شد از هر طرف

دوباره سپاه مغل شش هزار / کشیدند صف پیش یک لک سوار

توکل کنان لشکر بابری / نکرد و نظر بر کمی و پری

یکبار بر خیل افغان زدند / بر آن کشت چون برق رخشان زدند

براهیم چون آن دلیری بدید / چو مرغان ز آواز تکش برید

بتاوید بر خیل خود زد نهیب / که بر جای دارید پای شکیب

بکوشید در رزم مردانه وار / بر آرید از خیل بابر دمار

چو شیران بکوشید در دار و گیر / نماید چه در پیش دریا غدیر

چو نی از گلو باد در خود فکند / ولی نغمه رست و افغان بلند

ولیکن از و بخت برگشته بود / چو طالع نباشد ز کوشش چه سود

کسی را که طالع دگرگون شود / چو گرداب فواره واژون شود

کسی را که شد بخت ناارجمند / بود ممکن از چشم نرگس گزند

پس آنگه بمردی بر آورد دست / بینکر و اندیشه از کبر و مست

بهاری

بهاری ز شمشیر کین در گرفت / نی نیزه سرسبزی از سر گرفت

ز صور نهیب دم کرنای / زمین رفت و در آمد ز جای

زمین گرد و میل سپهر کبود / نگر مرکز خاک بر چرخ بود

جهان تیره شد از غبار سوار / شد از گرد اسپان هوا ار نکیب

غبار آنقدر سوی افلاک شد / که قطب فلک مرکز خاک شد

زمین شد غبار و بدل کرد جای / بپای ستوران بیا و دوپای

بجنبید از جا دو البرز کوه / بر آمد خروش گروها گروه

چو سیل آن دو خیل خرابی رست / بویرانی هم کشیدند دست

شد آن دست ناقه کوه قاف / ز تیغ یلان بر تغیر از غلاف

بر آمد دو دریای لشکر بهم / علمها قلم تیغها شد علم

جهان آنچنان تنگ شد بر سپاه / که در دل نمی یافت اندیشه راه

رکاب سواران بهم شد قرین | بهم در بدر خانهٔ زین زین

دلیران شدند روبرو با غنیم | نه در دل هراس و نه در دیده بیم

دویدند برهم یلان بیدریغ | چو جوهر بدندان گرفتند تیغ

ز هر سو دلیر نبرد آزمای | بمیدان درآمد ولیکن زپای

چنان گرم بازار جوش و خروش | که تا تاب فولاد آمد بجوش

شد از بهر حفظ بدن در نبرد | چو پرکار ز آهن سراپای مرد

چنان خلق گشتند آهن پرست | که میل لگک شد قلمهای دست

بپروروی کرده در آن کارزار | ز آهن چو آیینه دسته دار

یلان چون جرس آهنین تن شده | تن از آهن و دل ز آهن شده

دلیران بی سینه تن چون جرس | بافغان مبدل کرده در دل نفس

ز جوش سنانها مدارا گذاشت | تو گفتی که سوزن زنخارا گذاشت

زمین را غبار از میان برد پاک | ازان تیره گردان سفید مغاک

بماند از سر تیغ در اضطراب | بخون تشنه خنجر چو ماهی در آب

چو برق از رگ ابر بهر مصاف | برون جست شمشیر خود از غلاف

ز پیکان بدلها گره جا گرفت | ز تیغ آتش کینه بالا گرفت

دوانید جاسوس پیکان خدنگ | زبان بازی نیزه آورد جنگ

دم تیغ چندان کشید آه سرد | که هنگامه جنگ را گرم کرد

در آن رزم مردم طرب میفزود | که پیکان ز دلها گره میگشود

ز شمشیر گردان آهن شکاف | شده تیغ را تیغ دیگر غلاف

ز بس تیرباران در آن گیرودار | نی تیر از تیر شد مغزدار

ز سهم کمان رنگ خورشید ریخت | ز بیم سنان ناف گردون گسیخت

ز آمد شد تیر شد عرصه تنگ | بترکش خالی نماند از خدنگ

دران پهن دشت از هجوم سپاه / برآمد شد تیر شد بسته راه
ز کشتن نگشتند اندیشه ناک / به رغبت نهادند دل بر هلاک
نهادند مردانه رو سوی هم / کشیدند شمشیر بر روی هم
یلان از الجون آستین بر زدن / نباشد کم از مسح خنجر زدن
چنان در دل مرد جوشید خون / که چون غنچه از پوست آمد برون
ز ناوک بهم گشته دست و بغل / اجلهای پیران مش از اجل
به تقلید نام آوران کرم جنگ / ز جان شسته دست از پی نام و ننگ
بصد زخم شمشیر خوش می برید / بدندانه سین الف می مکید
چنان گشت دست و بغل کار زار / که شد تیغها جفت مقراض وار
پر از گرز خالی ز سیود ای لاف / ز موی کمر تیغها مو شکاف
برون رفت قوت ز پای گریز / که گردد مدد کار دست ستیز

کسی را که پایش ز رفتی ز جای / چو پرگار گشتی سرش گرد پای
چنان آب شد زهره در ملک تن / که دل شیشه زهر شد در بدن
سواران افغان ز پشت بلند / چنان جسته کز روی آتش سپند
ازان شعله زار قیامت نسب / نجستی کسی جز شرار غضب
اجل نامها بر پر تیر بست / که بر سرفرازان نمی یافت دست
ز جستن افگنی پانی مرد دلیر / بیک زخم چون جبه صد جو تیر
ز بس خورد بر تارک این و آن / ز گرز گران گوشها شد گران
غم جان شیرین نمیخورد کس / نظر بود بر تیغ الماس بس
ز جانها بر آورد شمشیر دود / وزان بر سیاهی لشکر فزود
حریفان شده سرخوش از بوی خون / چو مستان ز جام می لاله گون
دل مرد از سینه در اضطراب / در آورده چشم زره را بخواب

چنان گرد شد از غضب مشتها — که ناخن فرو شد به انگشتها

بقوت کشیدند بر ناو پر — رگ از سنگ خارا چو موی از خمیر

یلان را در آن دشت پر شور و گر — چو کهسار بگذشت تیغ از کمر

ز وحشت بلرزید شیر آنچنان — که از مغزش افشانده شد استخوان

ز چشم دلیران نگاه نبرد — نگاه غضب کار شمشیر کرد

در آن عرصه از بسکه شد تنگ جا — چو فواره جست آب تیغ از عصا

ز هر سو کمانها در آمد بجنگ — بطیران در آمد عقاب خدنگ

شد از آب پیکان در آن بوستان — خم از میوه فتح شاخ کمان

به تیغ آنچنان پنجه را عهد بست — که چون قبضه شد جزو شمشیر دست

کمان هر اگر تیر بر ترک زدی — همان ترک خویش به ترک زدی

بقصد دلیران کمان در کمین — ز جوهر دو ابروی شمشیر چین

زده موج خون دم ز طوفان نوح — شده جوهر تیغ سوهان روح

بصد رخنه شمشیر مردان جنگ — شتابان چو در موج دریا نهنگ

نشد رخنه‌ای از رفتن خون زبون — غنم خون ندارد رگ بیستون

بود شیر رخنه‌ی جگر دار تر — که از آب شمشیر روید جگر

برون رفت های گریز از میان — ز غیرت منحت تیر از کمان

بسنان را قراری به شمشیر بود — که هر سر که این مغز دان میر بود

بهم متوامان در جدال هر دو کس — همین از بدن سر جدا بود و بس

ز وحشت چنان شد نفر از بدن — که روز جزا هم نیاید به تن

ز بس دیگر آخر آید به تیغ دو دم — بریده چو ناسازگاران ز هم

خلیده نگاه دلیران در جگر — چو ناوک خدنگ نظر کارگر

کسی از خدنگ نظر جان نبرد — که پیکانش از هر چشم آب خورد

ز شمشیر از آن تن نذر دید پر   که عضو جدا بود و آپود و تر

درید آنچنان زهره پهلوی مرد   که تیغش ز پهلو بزهر آب خورد

چو مو در تن جان بر کسی گسیخت   پر آسیمه در خشم دیگر گریخت

بصد خشم هر تن به همی رسید   ز رنگ شاخ گل اسفید گل که چید

ز هوش چنان غنچه شد مرد کین   که چشم زره گشت مردم نشین

بسنان ملک جانزا پر آشوب داشت   حصار تن از گرز سرکوب داشت

زمین شد ز گردان جگر دار تر   که از خون فسرده شد پر جگر

دویدی در آن بزم پرشور و شر   یلان را چو شمع آتش کین بسر

فرود آمدی شمشیر زان سوار   که بالا رود تیغ کوه سر نگار

یکی یک حمله بر کوه زد گر بقهر   دیاده صحرا رساندش بشهر

یکی از کمند پس سر اسیر   رسن در دهان همچو سوفار تیر

دگر

دلیری کزین رست آتش بدست   بگیرد تب از آنکه از لرزه جست

ز وحشت در آن عرصهٔ سهمناک   یکی خورد شمشیر و صد شد هلاک

تن کشته از دست و پا خوار و زار   سر زنده بر نیزه شمع وار

زمین شد ز خون آنچنان مایه دار   که چون آب خون جوشد از چشمه زار

چنان موجه خون بگردون رسید   که اوراق گردون ز خون نم کشید

فتاده حریفان ز خون در شراب   ز مژگان لخته در دیده آب

تن خسته دام زره میکشید   بدن در قفس بود و سر می برید

چنان شد ز غلطیدن مرد دست   که هر قبضه خاکش بصد دست

رخ از برق شمشیر شد لعلگون   جهان در تلاطم ز طوفان خون

ز عکس زمین آسمان لاله رنگ   ز خون تازه در کوه داغ پلنگ

کسی را اگر زینی نشانه از ستیز   که از کرشته بسته راه گریز

نه با خون تن بی سر آمیخته | تنم افتاده از پا و می ریخته
ز خون لاله گون قبه های سحر | چو در عرصه باغ گلهای تر
چو گل سرخ گردید از خون عذار | زبانها چو سوسن فتاده ز کار
ز چنگل براهیم برنا و پیر | گریزان ولی رخنه سوفار تیر
چو قوس قزح شد در آن کارزار | کمانها بلند از پی زینهار
شد از بس اسیران زخمی کمند | گل گلشن فتح از دسته بند
سر خونچکان انقدر برگرفت | که چون شمع نوک سنان در گرفت
شد از کشتگان کوه در لاله رنگ | ز خون ممیلی گشت رگهای سنگ
در و دشت دریای خون شد تمام | زره ماهی دشت را گشت دام
میغی گرفته دیک پای مرد | چو هر کار پای از سر خویش کرد
مودی ستیزنده از تیغ تیز | گریزنده را رخنه بهر گریز

کمند

کمند از پس سر گلو گیر شد | ز پیکان جگر ترکش تیر شد
ز گردان افتاده در دست و پای | کسی جز زمین در میان مدر جای
ز مردان سر حلقه در گیر و بند | حریفی رساتر نبود از کمند
علمهای افغان ز سرخ و کبود | چو تیغ علم کرده آمد فرود
زده شیرمردان دم از روبهی | جهان پر ز مردان غالب تهی
سواران شده زرد چون کهربا | خزان کرده بر پشت اسپان حنا
بسی مرد از افغان ز بخت دژم | هزیمت گزیدند سوی عدم
گروهی نهادند دل بر هلاک | گروهی در اندیشه کینه پاک
ز غم میسکر و خوان گوتهی | همه مشت پر بود و مغز تهی
نه رای هزیمت نه روی امان | فشردند پای و سپردند جان
نه نیروی ستیز و نه پای گریز | ستیزنده بود و مشکل ستیز

زوهش شده بند دست یلان | بسستی چو پیوند برگ خزان
دران دشت از رنگ سپر وارجای | پر و استخوان ریزه عمر همای
همه مرد و نامرد پهلوی هم | فتادند چون زخم پهلوی هم
کمان از کشیده زره یکدگر | زند افتی چینه مغز سپر
چه گلها که از باد پیکان شکفت | چه زخمها که شمشیر بس آسیه رفت
چه تنها که بر خاک افتاد زار | چه جوشن که از تیر شد تار تار
دران بزم با برخشان باشده | که از خیل افغان یکی جان نبرد
زمین را دران عرصه نام و ننگ | ز افغان کسی سینه کردید بیک
بنهنی برد لقمه زین بس فرو | که از افغان خراشیده کرد گلو
ز تیغهای برورد افغان گلو | زمین بسته بشد پشته گردید کوه
ز افغان چنان خاک شد در دماک | که تا حشر افغان نخیزد ز خاک

جهان را ز افغان چنان پاک کرد | که از سینه افغان نخیزد ز درد
زنابر شد احوال افغان خراب | بود آفت شبنم از آفتاب
سپهر سندش ملک هندوستان | زخس پاک کردید آن بوستان
کسی را که طالع زبون اوفتاد | کجا بهره بیند زخیل زیاد
درین بزم جز چرخ انجم فروز | نسوزد چراغ کسی تا بروز
کس از نامداران گرانام کرد | که خاکش نپرورد و خاکش نخورد
چه زلف کج و گیسوی تابناک | که چون پیچ سنبل فرو شد بخاک
یکی را سپارند به معراج بخت | یکی را بسوی تخته آرد ز تخت
وفا نیست در طینت روزگار | بر او دل مبهرش منه زینهار
بتاری که او عهد جان بسته است | گسیختن آن تار بگسسته است
پیشانی ز فلک نقش طرفی درست | که رنگ شکستن بزیر درست

بیا ساقی آن جام مرد آزمای ... که دریاکش نزاد او دریای
بمن ده که بیهوشیم آرزوست ... ز عالم فراموشیم آرزوست

کواکب شناس سپهر مراد ... که بودش قران مه و مهر یاد
به ابنای هر کشور و هر دیار ... نصیحت چنین کرد فرزانه وار
که تا هست آثار چرخ اثیر ... مدار و کس از کدخدائی گزیر
ندارد کس از کتخدائی بسر ... که بر سنت شرع خیر البشر
ز پیوند جستن نباشد علاج ... مدار فلک هم بود بر نتاج
ابر پایدار کس درین بوم و بر ... که باشد عبث نادلی بی اثر
منه پای بی همسری در سرای ... گر افزود بودن سزد بی خدای
ز یکتا شدن کو مزن لاف کس ... یکی در دو عالم خدایست و بس

سرای بی سردار ویران ماست ... زنی بانوی خانه بی کدخداست
بی خامه کی دست دادی رقم ... نبودی اگر جفت پای قلم
نکردی اگر جفت با هم دو کف ... ز گوهر تهیدست بودی صدف
کس ار دو تا هست چرخ کبود ... چو یکتا شود بگسلد رشته زود
نه اول بود خوب یکتا گهر ... چو همتاش یابی بود خوبتر
ازان زوج ابرو بجفت طاق ... که جفتند در زیر آن نه رواق
خرد را پی امتیاز از دو چیز ... دو تا چون یکی شد بر افتد تمیز
فلک را دو پیکر بود تا تمام ... که دوران بسر برده تنها مدام
چو مادر نباشد پسر از کجاست ... صدف گر نباشد گهر از کجاست
یکی بهر صحبت بود اندکی ... دو باید که گفت و شنود یکی
ترازو دو سر گر نکردی عیان ... سبک را که میکرد فرق از گران

بود گرچه صورت یکی در نظر / بزلف دوتا دل کشد بیشتر

نباشد ز پیوند کس را گزیر / بتخصیص شاهان آفاق گیر

جهان باشد از نسل شاهان بپای / ز رونق فتد خانهٔ بی کدخدای

بود نسل در کار بهر اثر / ز شاهان بود لیک در کار تر

چه بهر آنکه دریا چو گردد سراب / بجا ماندش درهای خوشاب

برای اثر جفت آیین بود / دعا خاص از بهر آمین بود

نزاید گر از صبحدم آفتاب / گیتی روز روشن نبیند بخواب

گذارندهٔ این مبارک پیام / چنین میدهد ربط نظم کلام

که روزی جهانگیر فرخنده فال / چو رفت از جلوس مبارک دو سال

بخاطر رساننده گیتی پناه / که همخوابه خواهد از بهر شاه

پی وصلت آن بلند آفتاب / چنین دید رای منیرش صواب

که مستوره

که مستوره خان آصف صفات / شود همسر شاه فرخنده ذات

به آصف چو پیوند شد قرار / یکی شد بهم بحر با چشمه سار

زهی بخت آن خان دولت قرین / که پیوند جوید بشاه چنین

وز آن دوده ماند شرف جاودان / که تابد برو آفتاب جهان

بدین نسبت از شاه اقبالمند / بدولت یمین دوله شد سربلند

چو نسبت گزیند صدف با سحاب / سرافراز گردد بدر خوشاب

ز هجرت فزون پانزده بد هزار / بدش نامزد آن در شاهوار

چو بگذشت از و پنج سال دگر / مقارن شدند آن دو یکتا گهر

بجشن عروسی چو پرداختند / طرب را بگردون سر افراختند

جهان جنت از بهر بلقیس عهد / براه حریم سلیمان عهد

بر اطراف مهدش ز بس ریخت در / ز گوهر جهان چون صدف گشت پر

چنان بس گردید بوی بخور / کزان بهره ور گشت گیسوی حور

ز بس گشت کوی زمین عطرگیر / شد از بوی خوش خاک مشک و عبیر

ز چشم زمین شسته شد گرد خواب / ز بس ریخت سقا بر اویش گلاب

فلک پایه مهد علیا گرفت / از آن خدمتش کار بالا گرفت

پس آنگاه آن مهد مهر خلاص / رسانیده شد تا حرمگاه خاص

ز دیبا و زربفت آیینه وار / در و بام گردید صورت نگار

سراپرده از اوج گردون گذشت / گل و نقش از عرض هامون گذشت

شد از لعل و یاقوت آفاق پر / ز گوهر جهان گشت دریای در

بزینت جهاز آنچه بایستند / که بیش از وسع کان خواستند

پی زیب آن مجلس آمد برون / ز کان لعل ز اندازه کان فزون

پرستار بر خوان زر زر نهاد / ز اندیشه دست همت زیاد

رسانید

رسانید و بر ساز نی جشن شاه / ز نای نوای طرب تا به ماه

می عیش را جام لبریز شد / زمین و زمان عشرت آمیز شد

ز هر روزنی چون نی از انبساط / بر آورده هر صوت عیش و نشاط

فلک کرد آهنگ خنیاگری / ز آمیزش زهره با مشتری

سعادت ز دیوار و در شد پدید / قران چنان مسیح دوران ندید

فلک تا به میدان فکنده است گوی / ندیدست ایام آن طور طوی

پس از نوگذر زاول و ضا جعفران / نیازند شاهان بخشش چنان

چو کردند باهم قران مهر و ماه / بفرمود عشرت جهانگیر شاه

ولی زان قران گشت با عیش جفت / ز هر عیب رنگ و بو گل شکفت

بعیش و طرب باغبان خوش نشست / که باهم گل و یاسمین دسته بست

چو بیند گل و لاله را تازه باغ / دل باغبان شگفد باغ باغ

و باغ چمن تازه گردید و تر / ز جوش گل و لاله با یکدگر

ز هر برگ گلبن بهاری دمید / که باهم قران گل و غنچه دید

بخندید دولت چو اصبحگاه / که با آفتابش قران کرد ماه

لب بحر از خنده پر سار شد / که با گوهرش گوهری یار شد

شد و جوهری را مهارت پدید / چو در رشته در موافق کشید

ز دی جوش سالار خوان و مبدم / ز امیزش شیر و شکر بهم

خداوند را این سخن گفت / که با گوهرش گوهری گشت جفت

فلک را اگر دو چراغ شاد / که باهم مه و مهر را ربط داد

نشستند بهر طرب گستری / بیت الشرف زهره و مشتری

مه و مهر با یکدگر ساختند / ز ایام شب را برانداختند

بنسبت مه و مهر یکتا شدند / سلیمان و بلقیس یکجا شدند

درآمد

درآمد با عروسش ماه آفتاب / سلیمان ز بلقیس شد کامیاب

نشستند باهم دو آرام دل / گرفتند از یکدگر کام دل

دو سیاره کردند باهم قران / موافق بهم از ازل اختران

همانا که مانند موم و عسل / بهم الفتی داشتند از ازل

دو جزو نخست از کتاب قدم / بهم ربط شان چون دو مصراع هم

نشستند باهم دو فرخنده رای / به شهباز هم آشیان شد همای

بدمسازی شاه والامکان / رسید آیت رحمتی بهمان

به پاکیزگی اصل و فرعش بهم / بود زاده ابر رحمت گهر

فرشته خصالی زبیده فنی / بباغ ورع سرکشش گلشنی

ز یزدان بعصمت سرافراز بود / بخلق از همه خلق ممتاز بود

کسی گر فتادی بقید از گناه / گرفتی خط عفوش از پادشاه

زبان خوشش بود کان بیان / کلید در عفو شاه جهان

بر شاه دین هر که را کرد یاد / بجز خیر ای نبودش مراد

نگفتی بر شاه کشورگشای / بجز حرف نیکی ز خلق خدای

به نیکی مثل بود آن نیک خوی / نکویی و بد بر سرشت نکوی

ز یزدان منجنت بیگاه و گاه / بغیر از رضامندی پادشاه

شهنشه بسی زو رضامند بود / بوصلش ز هر چه خورسند بود

بفرمان بری بود تا درگاه / پرستنده حق پرستار شاه

دلش با خدا و خداوند بود / ز گیتی باین هر دو خورسند بود

بخیرات در بخشش یک فقیر / دو گیتی نبودی بچشمش حقیر

حیا و ادب را بهم یار داشت / باین هر دو دایم سر و کار داشت

بقلب بد عصمتش رو نمود / که چون غنچه نازاده در پرده بود

بعفت

بعفت گرو برده در روزگار / ز عصمت شهان پرهیزگار

بود سیرت از صورتی چشم داشت / که نقاش در پرده نقشش نگاشت

که دارد بآن شرم مستوره یاد / که چون غنچه در پرده شرم زاد

ندیده بآن صورت و نام و ننگ / فرشته خصالی سپهر دو رنگ

چنان طینتش عصمت آمیز بود / که چون نورش از سایه پرهیز بود

پتلی بعصمت دل از زینتش / سرشته به آب حیا طینتش

بپوشش اسک صدف احتیاج / بود در ز عفت گهر بی رواج

عروسی که عصمت بود زیورش / ز گوهر چه منت بود بر سرش

دلش بر حقیقت بپیوند دوخت / وفا جامه بر قدش دوخته

نشد دست نرگس بپیرهن / چو گل بود پیراهنش جزو تن

نبودش نما سایه اش بر زمین / همین است معراج عصمت همین

زبس بود از پیرهنش خجل | خیال غزالش نگشتی بدل

بچشمش ز نظر جهان هیچ چیز | بغیر از حیا در نیامد عزیز

چو بر خط قرآن فکندی نظر | نکردی جز آیات عصمت زبر

بآب حمیت سرشته گلش | پرستنده حق پرستی دلش

بسیرت سریرت در آن طاق بود | باقبال بانوی آفاق بود

نکردی ز شرم و حیا سال و ماه | در آیینه و آب عکسش نگاه

نهالی ز باغ حیا خاسته | سراپاش از عفت آراسته

چنان بود پرهیزش از آفتاب | که رویش نمی آمدی شب بخواب

چو نرگس سر شرم در پیش داشت | اگر صحبتی داشت با خویش داشت

نمیکرد چون مردم دیده خواب | نمیگشت با هفت پرده حجاب

بجز هفت عضو بدن در سجود | ز هر هفت راضی بآن هفت بود

بچو برگ

چو برگ گلش از حیا بر نقاب | که در پرده از پرده بودش حجاب

چو شمعی که فانوس سازد وطن | تن از پیرهن دور و از پیرهن

ز پرهیزکاری و از عفتش | بشاه جهان در گرفت الفتش

بود تا که این سبز طارم بپای | نگهدارشان باد از بد خدای

زمین تا بود فرش سقف آسمان | جهان را سعادت بود زین قران

ز پیوند تا میوه تر خورند | ز عمر این بلند اختران بر خورند

نسب نامه پادشاه جهان | رقم چون کنم تا بصاحبقران

شود سرفراز از بد خامه ها | بشوید شاهان نسب نامه ها

بصاحبقران میرسد نسب | ستاره چراغان نسب بر حسب

نخستین جهانگیر بن اکبر است | ز زنجیر نسب اولین گوهر است

دوم انکه نخل برومند بود | ظهور جلال خداوند بود

بهشت و دریا دل کامیاب | که وصفش نگنجد بچندین کتاب

نمود ابتدا اگرچه صاحبقران | از و فتح شد ملک هندوستان

بنای که در فتح هند آن گذشت | پس آن بنا این گردون فراشت

چه شمشیر بازو بهندوستان | که باشد بکام دل دوستان

بر افکند بنیاد کفار را | زخش باز پرداخت گلزار را

شد از مسرتش وسعت اباد هند | بدورانش داد و طرب داد هند

سپاه و رعیت از و کامکار | بدو نیک بر رخش دولت سوار

ز پنهان و پیدا خبردار بود | چو بخش دل و دیده بیدار بود

بعهدش قوی بود بازوی ملک | مسخر چنین بر در ابروی ملک

زبس بر خلایق درم ریختی | ز انعامش انعام بگسیختی

بعهدش

بعهدش نزادی کس از غم خبر | طرب میزدی جوش از بام و در

ز دلها چنان داشت عکی گذار | که بی غنچه بردی بسر نوبهار

بنای طرب سخت بنیاد بود | دل غم هم از بیغمی شاد بود

فلک خوان روزی چنان بس آراست | که نگسستی از یکدگر شام و چاشت

روانش ز شاه جهان شاد باد | که شد ملک و نعمت بعهدش زیاد

سوم پادشاه فلک بارگاه | همایون شهنشاه گیتی پناه

ز صبح ازل بار مهر چهر | بود آفتاب چهارم سپهر

جوی فر و شاهی ز فرقش بسر | کلاه بلند داشت با تاج زر

چو بایزید و مردی سرو کار داشت | بهم سبحه و تیغ را یار داشت

ز تجرید گرفته از هرچه هست | بجز قبضه تیغ چیزی بدست

در دولتش دو لختی نکوست | یکی تخت زر دیگری تخته پوست

کنم شرح گر حال آن پادشاه	وفا گر کند مدت سال و ماه

ز مردانگیهای آن شهسوار	نشاید یکی گفت از صد هزار

من این قصه را مختصر میکنم	ز نیک رزم او حرف سر میکنم

شهنشاه پنجم عمر شیخ بود	که گوی سعادت ز گردون ربود

ششم بوسعید آن بزرگ دلیر	که سرپنجه اش صید میکرد شیر

سرافراز شد طارم هفتمین	ز سلطان محمد نگهدار دین

فرازنده سپهر آگهست	که هشتم فلک تخت پیران سهست

عیار سخن را کنم ده دهی	مبیح نهم عرش سا منشهی

فلک قدر تیمور صاحبقران	که بودش مسخر کران تا کران

بحق پادشاه زمین و زمن	گل گلشن آرای این انجمن

ز آبای علوی صعب رو کبار	بفر زیش و شنید افتخار

و بنا

نوی تختش با سپکند ریکی	جهان را گرفتند از آن مرکبی

ضمیرش چه حاجت با آینه داشت	ولی به ز آینه در سینه داشت

شتابی بفتح جهان داشتی	کرمش از علم تیغ افراشتی

دم صبح رایت وقت مصاف	علم کرده بیرون صبح از غلاف

نیفتاده عزم صباحش بکاشت	بفتح جهان نخب خورشید داشت

بعزمی که نصرت رهش می نمود	در اول قلم بر همان رفته بود

به تدبیر صایب دلش طاق بود	همه عزم تسخیر آفاق بود

جهان را مسخر تدبیر کرد	به تدبیر افسای تقدیر کرد

به تسخیر ملکی نمودی چو رای	توجه از او بود و فتح از خدای

نه تنها همین روم و چین را گرفت	بشمشیر روی زمین را گرفت

ز سرحد چین تا بروش تمام	چو سطح نگین بود در زیر نام

خطی چون افق گرد عالم کشید | چنان کشور خویش را عرض دید
بهر سو که میکرد عزم سفر | جلوریز میرفت فتح و ظفر
اگر آمد از دشت قبچاق گرد | بگویید که با تمش خان چه کرد
چنان کارزاری پسندش درست | گران رستم زابلی ماند مات
چو لشکر سوی روم و ایران کشید | چها کرد با ولدرم بایزید
ز مشرق مگر مغرب شتافت | خراج عراق از مخالف گرفت
به گردون ز اقبال پهلو زدی | بخاک درش چرخ زانو زدی
ز بوی خیلش صد انبوه داشت | ز تیغش ظفر پشت بر کوه داشت
بشیران بزمش ز گفت و شنود | بجز حرف شمشیر حرفی نبود
دم تیغ و بخشش بهم ساختند | جهان از دو دشمن بپرداختند
ز گردن تن اهل بغی و فساد | جدا زین جهان رفت نعش باد

میشد

منشدی در خلا و ملا | ز شمشیر چون قبضه دستش جدا
نگو بود با مرد صاحب هنر | که در جوهر از تیغ دادی خبر
زبان همه دل منکر شاد | پرش کر نمیداد از تیغ یاد
نمیکرد در سایه تیغ جای | نمیشد گر از برگ خنجر نمای
نیازش بمحراب بودی از آن | که دادیش محراب یاد از کمان
گر از سنبل پیکان ندادی خبر | سوی غنچه هرگز نکردی نظر
نی ثبت نامش در آن نه کتاب | عطارد کند حل زر آفتاب
نیب نامه آن خداوندگار | رقم بود بر تیغ گوهر نگار
چنین دیده رای بزرگان صواب | که بهر شگون اول این کتاب
بنظم آرم از حال صاحبقران | ز هر ظفرنامه یکی داستان

شکار افکن عرصهٔ راستان | چنین میکند صید این داستان

که میگفت استاد نیکو نژاد | که استاد پیشینه بودش بیاد

دو صید است بر پادشاهان بحل | یکی صید وحشی یکی صید دل

عزیمت چو از دل رباید قرار | چه عزم است خوشتر ز عزم شکار

دهد صید کردن ز نصرت خبر | شکار است سرمشق فتح و ظفر

بهنگامهٔ رزم مرد آختن | چه باشد به از صید انداختن

دهد یاد هر صید که افکند فنی | که در رزمگه بسته گردنی

ازان صید شیران بود دلپذیر | که بر شیر مردان سوی شیر گیر

چو عادت شود تیر انداختن | توان جامه از پوستش ساختن

دلیری که سرپنجه زد با پلنگ | نمید شد از جنگ شیر اپلنگ

دلیر است صیاد طینت دلیر | که روبه بود صید صیاد شیر

دل از

دل از قید صیاد آزاد نیست | که گوید ز شیری که صیاد نیست

ز عشرت بگیتی کسی دید کام | که افکنده عین غزالی بدام

دلیران ندارند عار از شکار | بود شیر را صید کردن شکار

چو شاهین پی صید گردد مدام | کند بر سر دست شاهان مقام

ز دل می برد صبر شوق شکار | بود نه‌اش یار با وصل یار

بزلف بتان خون دلها بحل | که دارد دبیری از پی صید دل

چنین داد گوینده ام آگهی | که بود آنکه از صید شاهنشهی

پس از پنج سال تمام از جلوس | بود اکبر آباد چون نو عروس

جهانگیر شاهنشه کامکار | که بود از جهان سروران یادگار

هوای شکارش بدل راه یافت | پی صید کردن ببازی شتافت

چو بازی بخوبی بهشت برین | ز آهو در و دشت صحرای چین

ازان آهوان دشت معمور باد / که از چشم شان چشم بد دور باد

چو شه کوئیان در آن بوم و بر / یکی از قراول رساند خبر

که شیریست خفته درین صیدگاه / که از دیدنش خون چکد از نگاه

شهنشاه را ذوق آن صید شد / ز صید دگر فارغ از قید شد

کند مور را صید شیران دلیر / دلیر آمد و گرد ازان صید شیر

سوی شیر شد همره چند خاص / که از قید هستیش سازد خلاص

رفیق هنر بود شاه جهان / هنر و هنر را بود با هم قران

چو زان آمدن شیر را شد خبر / کشید از غضب ناله از جگر

شهنشاه از اسپ آمد فرود / چو خورشید تابان ز چرخ کبود

بقصدش تفنگی چنان راست کرد / که با مهره آمیزه از مار کرد

گرفتم شود چهره با شیر مار / کجا شیر برگردد از کارزار

رسید ازان اژدهای تفنگ / شد از حمله شیر آن عرصه تنگ

بر آن آتشین دم در آن دار و گیر / شهنشاه دین دار و دلدوش تیر

ز بر جستنش نبودش خبر / دو دریافتندش ولی بی اثر

روان شیر برجست از جای خویش / بخشمی که ابر جستی ز پیش

ز عزت شهنشاه والا مقام / سوی شیر شد چشمه خند کام

تفنگ بر سر دوش خاصی نهاد / بر آن خشمگین گشت رحمش زیاد

چنان صید شد سوی صیاد جست / که شد میر حنجر چو تیر نخست

انی رای را بود چوبی بدست / دو دستی زدش بر سر شیر مست

چو زد بر سر شیر چوبی درست / بسر پنجه افگند شیر پس نشست

روان دست بنها طعمه شیر کرد / کز آسیب ماند جها بگیر فرود

زبار بخه چرخ پر مکر و فن / شد آن شیر را لقمه دست و دهن

نگر دید خورسند ازان طعمه شیر
بسوی جهانگیر آمد دلیر

یکی دست را آن یل زورمند
کشید از دهان و بدوشش فکند

که جز شیر مرد ستور پرست
کند طوق در گردن شیر دست

ازان دست صیاد مقبل بود
که بر دوش شیران حمایل بود

دران وقت چون دید شاه جهان
که صیاد در صید ندید امان

چنان دید بر شیر از خشم شاه
که در دیده شیر خون شد نگاه

بناوک ز شمشیر دادش خبر
نکرد آن خبر شیر را چون اثر

کشید آن ملک چشم از نیام
که هر صید را جوهرش بود رام

ز غیرت بشمشیر تا دست برد
دم تیغش از خون شیر آب خورد

چنان شیر را زد بشمشیر قهر
که از پیکرش جای خون ریخت زهر

بتیغ دو دم شاه والا جناب
اسد را جدا کرد از آفتاب

در اثنای شمشیر انداختن
عجیب است نقشی چنین ساختن

که بی زحمت ساعد آن دلیر
خورد تیغ بر مهره و پشت شیر

ز اندازش آن شعله پهلو سود
بستی که در گردن شیر بود

چو برق ملارک سدش کارساز
بابری گران جست برگشت باز

ز شرم و حیا شاه اقبال مند
همی خواست آن راز گردد بلند

برش کس بشیر وقعی نداشت
بر اخفاش همت ازان برگماشت

یکی گفت ازینها بگیتی پناه
که از خون نشست آب روی شاه

بشویش ز خون رنگ بر چهره است
ازانکار چون تیغ بی بهره است

چو صبح اژدهای فنا را نفس
غلافش ز خون کوچه گاه عسس

شهنشاه تیغش کشید از نیام
دم اژدهایی جدا شد ز کام

چو بر تیغ بر خون فتادش نگاه
سر از آفرین گفت بر دوش شاه

نخستین بگردون سر افراختش | باشفاق شاهانه بنواختش
پی پرسش شاهنشهی صبح پیر | چو از چنین میکند شیر گیر
جهان ماه شاهی ز شاهی نکوست | که معیش کند فرق دشمن ز دوست

نوشتنده کلک وعد و وعید | چنین تیغ بر سنگ رو میکشید
که صاحبقران فلک اقتدار | پس از فتح ایران زمین چند بار
بقیصر فرستاد پیغامها | چشانیدش از خون می جامها
که امروز خاقان اکبر منم | برآرنده هفت کشور منم
ز دودمان من گو کسی سر متاب | که یزدان مرا کرد مالک رقاب
بلند است از اقبال من طاق عرش | بود پایه تخت من ساق عرش
مبندیشم از آفت اهرمن | که فولاد هیبت تعویذ من

ز آبست نام گل فتح رست | سکه زر از نام من شد درست
بود منبر از خطبه ام نامدار | وگرنه کجا چوب و این اعتبار
جهان را منم سایه ذوالمنن | بود در جهان کار حق کار من
ز کوس سامم فلک در نقاب | ز لیمان خیمم بیابان در حساب
بود یک نگین دار روی زمین | چرا دیو سارم ز زیر نگین
سر مفسدان را سپارم بخاک | جهان را کنم از خس و خار پاک
ز خیلم چو گرد و روان فوج فیل | جهان را سراسر کند رود نیل
ز فوجم سپاهان شود گر شکوه | فرو ریزد از لرزه البرز کوه
چو گیرم بکف کعبتین مراد | دو شش میزنم بلکه خاقان زیاد
مرا آسمانست در زیر پای | بجنبد فلک چون بجنبم ز جای
سراسر زمین پای بست منست | عنان فلک خود بدست منست

منم بابر آدم خلافت پناه
بود هفت چرخم یکی بارگاه

چو خور گیرم از چرخ هر روزه باج
کرم کرده یزدان من تخت و تاج

تو ای بدسگال پراگنده رای
سرت را اگر هست مغزی بجای

ره و رسم فرمان بری ار پیش
نگهدار اندازه کار خویش

مباد اکت برق تیغ علم
که گوید بدم چون دمد صبحدم

دم صبح راتیغ وقت مصاف
علم کرده آید برون از غلاف

اگر سر در آری بفرمان من
شوی امن ز آسیب سکان من

ز انجام کار خود آگاه باش
مرا بنده و روم را شاه باش

بود زهر با انگبینم بترس
بهم هم بیار کینم بترس

سراپا هم آماده صلح و جنگ
که دارم بسنگ شیشه سهند و سنگ

ز من شاه و درویش در هر دیار
بخشایش و بخشش امیدوار

بنشا

زهی طالع از آنکه بنوازمش
گر بر دار از آنکه اندازمش

کسی را ز بند آسمان تا زمین
که با چون منی افکند طرح کین

دلیری که با من بود کین گذار
به کین خروشش قهر پروردگار

بینگن میدان من کوی لاف
که مانند چوگان خوری تیر ناف

کسی سرکشی کرد زین ناحیت
بجیحون فرستم بلاحیت

بجز خدعه لاحیت ای نیکبخت
نیامد کس از تخته بالای تخت

ز علاجی کشیش روز کار
نشانید بر مسند افتخار

نترسی که از روم سیلاب خون
کند رایت دولتت را نگون

بدریای جیحون رساند ترا
بکار پدر باز خواند ترا

چو گشتی بی تخت و تاج و حشم
ز خمیازه ات لب نیاید بهم

بیاد آر احوال آبای پیش
نباید فراموش کردن ز خویش

ترا شرم ناید که با این نسب نورزی نکوچون من خدیوی ادب

چو مشغول بودی بجنگ فرنگ نمیخواستم با تو آیم بجنگ

برزمت نه صبرم نه آرام بود عنان گیر من عشق اسلام بود

تو پنداشتی کز تو دارم حساب پر از باد نخوت شدی چون حباب

برزمی مکن تکیه بر موی شیر که حشمش ترا سازد از عمر سیر

پیام قمر چون بقیصر رسید نیازست بر جای خود از امید

بخاصان درگاه خود شهریار بیاراست بزمی بتدبیر کار

ز خضار هر دو بسته در گفتگوی زبانها کی کرده چون کلک موی

چنین پرده بر دانشمند از سخن که ای پادشاه زمین و زمن

بصاحبقران رزم سخت است سخت که او باشش اقبال بخت است تخت

بهر سو عنان تافت در چار حد اطاعت نمودندش از نیک و بد

رهی کو

ز حلمش گر امر کسی داد و پت که چون شمع آتش ز خشمش نخست

همان به که با این خداوند تاج مدارا کنیم از قبول خراج

برآشفت قیصر ز گفتارشان بسی عقده افکند در کارشان

ز غیرت چو آتش زخش در گرفت ز راز نهان پرده را بر گرفت

چنین گرو زبان آشنای سخن که یکتا نیست در انجمن

سر پادشاهان منم از قدیم سران چون کم ارند پا از غنیم

مزن سان شهان کی نکوست مرا رزم دشمن به از بزم دوست

بران شه چه نفرین کند تخت و تاج که شاه دگر گیرد از وی خراج

چه قدر آن ملک راست در شهر و ده که در تاج گیری بود باج ده

برآن سوی چون زن کند اعتبار که شوی دگر بایدش وقت کار

بگیرد رعیت ز شهی حساب که شاه دگر را دود در رکاب

نزل زان زر دکان خوب نیست | ز نیروی سعی جده مطلوب نیست
ننالد ز جال خود آن شیر چون | که در دست شیر دگر شد زبون
رعیت در آن ملک دارد چه حال | که گیرد خراج از ملک بدسگال
سر طاست آتش بجای کلاه | به از تاج بر گردن پادشاه
گر افلاک گیرند اختر ز هم | از آن به که سلطان ز سلطان درم
نزل مکن گوستر که اشترک | کز نشنید کس گرگ خوردن ز گرگ
بود ملک گنج و ملک پاسبان | رعیت درم گنج را در میان
ندارد اگر پاسبان پاس گنج | ز دست تهی زود افتد برنج
طمع داشتن باج از پادشاه | تمنای گنجیست از اژدها
مدارا ضرورست با بدسگال | نه چندانکه در دولت افتد زوال
بدشمن طریق مدارا نکوست | نه چندانکه عجزش کند نام دوست

ز دشمن

ز دشمن نزل نباشد صواب | تو گر ذره باشی و خصم آفتاب
اگر این کمی در حساب آن صد است | نزل ز شاهان بشاهان بد است
بیزد دولت آن ملک را سرنگون | که از عهده ملک ناید برون
ملال آن شهنشاه را تخت و باج | که از دشمن و دوست گیرد خراج
گر او شاه ترکست و من قیصرم | بتحمیل و خشم زو بسی برترم
بصاحبقران چون رسید این خبر | که قیصر بحد زد ز چاچش سر
دگر باره کرد آگهش از پیام | که بر خصم حجت نباید تمام
دبیری طلب کرد اندر زمان | که مثلش نداده عطارد نشان
بکفش رکین سرکشند خامه | سوی قیصرش کند نامه
غضب نامه کرد انشا دبیر | که در چرخ لرزید بر خویش تیر
رقم کرد پرشور و شر نامه | بهر سطرش از حشر هنگامه

پر از نیش زهر نامه را روی و پشت — درون و برون ماهی خارپشت
نگو نامه بود افعی پر ز زهر — که بر خویش پیچیده از روی قهر
الفهاش هر یک چو خنجر درشت — گره کرده میمش پی حاش مشت
ز شور و شرش صاد را چشم شور — ز میل الف عین را دیده کور
بود چشم صادش مگر چشم شیر — که نتواندش دیده دیدن دلیر
ز هر گوشه اش کرده ابروی نون — چو ماه محرم اشارت بخون
چو بر نقطه نونش افتد نظر — ز سنگ فلاخن حذر کن حذر
ز هر هر نیشی پدیدار بود — که پیداشی کیسه مار بود
پری دات با نیش هر حرف آن — مگر بود زنبور را آشیان
ز بین السطورش عیان راه چنگ — کشیده ز هر گوشه هردی خدنگ
نهنهای حرفش کند تلخ کام — که چربت از تخم حنظل تمام

نگونه

نگو نامه ماری پر از زهر بود — که با عالمی بر سر قهر بود
اگر کوه بیند در آن نامه تیز — شخهای پیرش کند ریز ریز
بر آن نامه کی خامه زد مشکناب — سیاه افعی ریخت گویی لعاب
گر آن نامه بر کوه خواند کسی — بلرزد از آن سنگها را بسی
اگر پیک بر سر زند چون زرش — کشد شعله بالا چو شمع از سرش
چو جوهر رقمهاش بر تیغ بود — معانیش چون ماه در میغ بود
فتد خامه را چون آن نامه کار — زبانش کند کار دندان مار
رقمهاش دل را پریشان کند — ز حرفش زبان کار سوهان کند
به هر نامه بر داوریش کی توان — مگر تیر آن هم بزور کمان
بکلک غضب نامه چون شد تمام — بسر بردنش قاصد تر کام
چه قاصد خدنگ تتاری — چه مکتوب آشوب را محضری

رسانید قاصد بطی مکان | بجا نامهٔ مهر صاحبقران
چو خواننده بر دست مهر اریش | کمی تیغ دیده قسم جوهرش
زغنم نامه هجر دل کوب تر | زطومار عصیان پر آشوب تر
مرهان سر نامه را باز کرد | ز نخ رنگش آهنگ پرواز کرد
بلرزید و گردید رنگش چو کاه | چو از نامه خویش اهل گناه
نیوشنده را رفت از آن نامه هوش | که ریزش دل ریخت از راه گوش
نقطهایش چون مهرهای تفنگ | نیوشنده را سوخت در جا جگر
پس آنگاه قیصر چنین لب گشاد | که گوشم چنین نامه نشنواد
چو شمع آتش از دل بسر میرود | چنین نامه هیچکس نشنود
چنین نامه را که دارد شگون | که آمد ز هر حرف آن بوی خون
ز هر نکته آتش عالی فتنه زاد | کلید در فتنه است و فساد

توانم

توانم شد این نامه پر صداع | زهر نقطه مرکز صد نزاع
تمامش ز تهدید گفت و شنید | که دیده است بی وعده چندین وعید
ز دعوی باطل نسنجیده تر | ز ارقام رقمهاش پیچیده تر
پیامش نماند به پیغام کس | مبادا چنین نامه بر نام کس
که دیده است طومار سربسته | که تیغ بلا را بود دسته
چو آتش قلم در زبان ریخته | که دودی چنین تیره انگیخته
چه طومار چون کیش ارباب جنگ | چه کیشی که باشد سطورش خدنگ
ببال کبوتر اگر بندیش | ببالش کشد ذوق خورسندیش
مران نامه را پیک زیبد بلا | که هر دم بدردی شود مبتلا
برافروخت قیصر چنان از غضب | که از دیدنش ریختی سیره تب
بقاصد چنین گفت کس بی درنگ | چنین نامه را جواب است جنگ

بسر رفت قاصد پس پای تخت — چو تیری که برگردد از سنگ سخت
شهنشاه بشنید چون این خبر — برافروخت مانند گلهای تر
در افشان چنین شد به اصحاب خویش — که زین مش باقیصر کینه کیش
نگردم از آرزو تقاضای جنگ — که میزد کهی دست و پا با درنگ
ندارد حسد و الدرم بازید — بساط خصومت ازان بر کشید
بخت اختر خویش را سوخته — وزان آتش کین برافروخته
چو آید بزه تیر آهن گذار — چه کار آید از تیغ رومی بکار
بزهر بلارک در آن مرز و بوم — کنم زندگی تلخ بر اهل روم
دل تلخ شان زانکه خنجر ریز — که از پشک رو میشود تیغ تیز
بتاراج ترکان دهم روم را — بتوران کشم خاک آن بوم را
بنیروی لطف خدا محکم است — فنا در خسم تیغ مرا مرهم است

گراز بیری تیغم آرد بباد — کند تندی الماس را خیر باد
مگر باشد از زندگانی تنگ — گوزنی که با شیر آید بجنگ
ازان سوی قیصر سه رات کرد — بکین آوری هرچه میخواست کرد

نگارنده نقش عفو ستیز — ز ناف قلم سد چنین مشک بیز
که قیصر چو از قلب عقل و هوش — در آورد دیگ خصومت بجوش
برآراست خیلی ز اندازه بیش — پی جنگ جوئی سه داند پیش
ازین سوی صاحبقران زمن — سپاه و ترکان روئینه تن
بفرمود تا سار لشکر کنند — ره رزم با رومیان سر کنند
گذارنده کین گوهر راز سفت — چنین کرد این قصه آغاز و گفت
بلا فتنه را باز ور میشنند — مگر صبح شمشیر سر میزنند

قیامت اثر کرده شد وقت آن / که درهم نوردد بساط آسمان

درخت سلامت زبن کنده شد / بقا کشته گشت و فنا زنده شد

بلا عافیت را نشان کرد باز / بهار سلامت خزان کرد باز

فلک را سر و برگ مردم نماند / می رستگاری درین خم نماند

بلا را دگر گشت بازار تیز / سنان فتنه خفته را گفت خیز

پدر گر ازین فتنه یابد خبر / زمادر زره پوش زاید پسر

قیامت ز هر سو پدیدار شد / دگر فتنه خفته بیدار شد

ز هر جای فتنه قد راست کرد / به آسودگی آنچه میخواست کرد

طلاطم ازین بحر آرام برد / فلک طبل جنگ بر بام برد

چه دانست کانجا بلا سر شده / که خنجر زره پوش جوهر شده

خدنگ بلا بانگ زد بر قدم / نشان خاک شد مه سر علم

زماه علم کرد قامت بلند / که شد آفتاب قیامت بلند

دو لشکر دو دریا و البرز کوه / کشیدند صفها چو کوه از شکوه

دل علویان تا کینه و غبار / شده سقفهای علم پرده دار

دلیران سر بافته در سپر / شگفته گل فتح در یکدگر

ز بس گفته شد حرف تیغ و سنان / چو قفل آهنین شد زبان و دهان

قضا بسکه درع و سنان ساخته / شده کان فولاد پرداخته

در آهن چنان غرق برنا و پیر / که تا ناخنی باشد آهن چو تیر

به چشمهای زره گرچه تنگ / در آن جای خود میکشاند خدنگ

چو درهم زند محفل کینه دست / که جز تیر بر صدر خواهد نشست

سنان منفعل با دگر دیر بار / نیازی بسر برده عمر دراز

ز شور یلان سور شی شد پدید / که غوغای محشر بکنجی خزید

ندانم چه معجز نماید سنان | که از بوسه کاهش دهد ارغوان
گر آهن گرفتند گردان نجات | که دلهای شان سنگ آهن رباست
اجل از پر تیر پر کرده نو | پر ناوکی یک جهان جان گرو
بدل هر یکی را ز هم کینه ها | نهان گشته در زنگ آیینه ها
ز نظاره لطف رو خنجر شده | ز خون چشم مردم دلاور شده
سنان را ز خنجر بلند است قد | ز کوته قدان فتنه یابد مدد
چو زد تیغ با تیغ دم از مصاف | چو نوک قلم یافت پیکان شکاف
سپر تیر شد تا گریزنده است | بصد جان از آن بوی ارزنده است
چو شد هیزم آتش کینه تیر | رسید آفت آن بحسخ اثر
ز آیینه پوشان بروز نبرد | شده مردم چشم آیینه مرد
کمان را چنان گوشها شد بلند | که شد بر فلک ناخن هر بند

چنان

چنان گرم رو شد نبرد یلان | که پامال گردید اجل در میان
بکوه از ستیزه بدر سان جنگ | به پیکان ربایند خال پلنگ
بنفشند گردان ز تیغ غنیم | چو ابری که از برق گردد دونیم
یلان برده سوی سنان پیش | که پولاد سازند بازوی خویش
ز بس کرده پیکان در انگشت جا | شده آهنین مرد را پنجه ها
گسست آنچنان زهره پردلان | که پر زهره شد شیشه آسمان
علم را از آن پرده شد لاله گون | که یکدشته از سر علم موج خون
عروس ظفر را در آن کارزار | سر و گردن آیینه بسته وار
بصد حمله از جا نجنبد علم | بود راستها ز اثبات قدم
نبرد گزیدن در آن کارزار | کند سایه نیزه ها کار مار
هویدا شد از دور گرز گران | سبک کرد آهنگ پرواز جان

هزیمت گریزان شده زان گروه ... زرو بین تنان لشکر نصرت شکوه

نگشته ز شمشیر کس روی تاب ... شده بستر ماه نو آفتاب

یلان را ز غضب بر غضب می‌فزود ... لبی جز لب زخم خندان نبود

نه بر گوشها خورده جز الامان ... نه پیدا گشاد ابروی جز کمان

ستیزنده را تیغ کین دستگیر ... گریزنده را رخش سوفار تیر

یلان تیغ از دست نگذاشتند ... سپر را سر از جان دست برداشتند

گرفتند گردان گریبان هم ... نهنگان فتادند در جان هم

زره شد کتان مش مهتاب تیغ ... جهان پر خروش دریغا دریغ

نهالی در آن عرصه از پیش و پس ... نیفتاده بر خاک جز نیزه کس

علمها برآورده بال از خدنگ ... ستیزنده هر دو گریزنده لنگ

بهر کس نبی در نبرد آشناست ... بجز مرد و نامرد گر هم خداست

که سد گرگمان دارد ابر و تنگ ... بود تیغ پولاد هم رو و تنگ

دوان تیر سو چون پیک آسمان ... روان چشمه در خون چو ماهی در آب

زمین از پر تیر پرباز کرد ... به بام فلک قصد پرواز کرد

برآورد پیکان ز انگشت سر ... شده ناخنی پنجه شیران نر

یلان را ز بس ناوک بدسگال ... برآورده تا ماهی و پشت بال

بود تیر و پیکان زهر آبدار ... پس نیش عقربی بر دم تیره مار

یکی گر کند تیغ در کار تیز ... به پیکان شد رشق سوفار تیز

چو شد تیر از جعبه با اشکار ... ز نیک پوست آمد برون چند مار

یکی گرز را گرفته در مشت ... نماندی ز اعضاش چیزی درست

دلیران خنان در گرفتن جنگ ... که شد راه آمد شد تیر تنگ

که حمله چون تیر آتش زدند ... تو گفتی که آتش در آتش زدند

مباشید غافل ز تیر یلان | نی خویش پوشیده دارد کمان

تن مرد و تیغ اژدها بود و غار | جهانی ز ناوک پر از تیر مار

یلان کینه از صبر پرداختند | که در تیغ بازی جگر باختند

شده نیزه سرکش ز بالای تیغ | چه سرها که افتاده در پای تیغ

ازان سرکشان کس نه بر آسمان | نیاورد سر در میان ازان

زمین تنگ گردید بر مرد جا | لب زخمش از هم بسی شد جدا

دران سهمگین عرصه شیر ژیان | بلرزد در سینه جان چون سنان

بخون ریختن تیغ باشد دلیر | مپندار کز خس شود شعله سیر

زمین با بخون بگذراند معاش | ز جوهر عرق کرده تیغ از تلاش

به تیغ دو دم چنبه مرد کار | علم دار را با علم کرد چار

شده خود بر سر گرز گران | چو خشخاش بر ریزه استخوان

ز پیکان پر استخوان سوخته | عقاب خدنگ آشیان سوخته

یلان بر سر خوان کین کرده جا | پی زخم خوردن تمام اشتها

دلیران کین آور کینه جوی | بجز تیغ کس را ندیدند روی

ز خونریز مردان دران پهن دشت | بجز روی شمشیر کس برنگشت

ز بس تنگ شان بود رفتن ز جای | چو چشمه بود تنهای بی سر و پای

ز بس ریخت بالای هم نقد جان | رسید از زمین گنج تا آسمان

ز طغیان دریای خون دمبدم | شده موج خون پرده های علم

ز جیب فلک تا بدامان خاک | همین کند ناوک ز خون ماند پاک

ز ترکان نشد دران گیر و بند | جز الله اکبر صدایی بلند

کمی مانده خرطوم در قید فیل | چو کشتی که افتد به دریای نیل

کمی تیغ خونریز افروخته | که از بیم خون رنگ در باخته

ز تیران رخ آب تیره و تر کشف وار در سینه در دیده سر
یکی دست تا در بلارک زده ز بس خون تو گفتی پلارک رده
یکی تر با خویش زین میکشید ز پیکان یکی کرد دل نوازی پدید
ز دهشت زبان در دهان لال شد ز پیکان فلک کهنه غربال شد
زمین چون غبار از میان رفته شد ز ناوک چو سوزن سنان سفته شد
ز بس بر دلیران شدان عرصه تنگ بمیرد نفس دیگری جز نهنگ
ز خون خود بر کرده پیمانها سر از زین تهی کرده زین جانها
ز باد سنان تن پر آماس شد ز پیکان جگر کان الماس شد
بخون گشته آلوده پیر و جوان همه رشتها شسته آثار جان
ز بس آتش کین بدل شد بلند پر از تن جهد چون ز آتش سپند
شده تیر در سینه روزن گشای سنان در زبان آوری دل ربای

بر

سری را که تیغی زدی بر زمین سنانش رسیاندی بچرخ برین
سنان حلقهٔ درع کردی شمار چو صاحبدلان حلقهٔ زلف یار
یلان رفته سوی سنان بیدریغ حمایل همین تیغ با زخم تیغ
چنان مرده خون یلان در درون که از زخمشان خون نیامد برون
جهان زآب شمشیر عمان شده ز خون پنجها شاخ مرجان شده
چو تسبیح از بیم یک مرد جست شده کار صد تن ز یک تن درست
دلیران همه بر سر آشتلم اجل در میان دست و پا کرده گم
چو بازار شمشیر گردید گرم بسختی که روبه برد روی نرم
نبود از تنه بر زمین جای کس همین خانهٔ زین تهی بود و بس
ز شمشیر از خون روان رودها قفسهای آهن کله خودها
کر از پا در آمد بمیدان جنگ که کم رفت دستی به پایش خدنگ

سپیر بذه سپر آمده در ستیز | به پرواز رنگ از گریزا گریز

بجز فکر جستن نمیکرد کس | ز دل خواستی جست بسته نفس

چو نخل شکوفه در آن بوم و بر | یلان کرده چادر ز دستار سر

چو دست و بغل شد یلان را نبرد | کند کار صد گرز یک مشت مرد

طلسم بلا بسته هر سو کمند | که یکتن رهائی نیابد ز بند

ز نسبت در آن عرصه دار و گیر | کند کار خرطوم فیلان نفیر

اجل هم در آن رزم از فکر خویش | چو تیغ از سر سر افکنده پیش

نه از خون گردان گل اندوخته | ز کین روی میدان برافروخته

به تیغ دو دم بسکه پرداختند | یکدم همه کار هم ساختند

دلیران همه شیرزن بیش و کم | بخفتند در سایهٔ تیغ هم

ز هر سکری تیغ زهرآب دار | کشوده در تیغ پرورد کار

زآب

زتیغ بلا ورتی جان نماند | کسی جز اجل مرثیت خوان نماند

ازین قصه دل رنج و تاب آورد | گذشت آنکه افسانه خواب آورد

قضا را ز ترکان بکان پرست | ورا افتاد بر خیل رومی شکست

کمین ترک خاقان گردون سریر | کند قیصر روم را دستگیر

نگاور ز ناوک برآورد بال | که امید در هزیمت مجال

شهنشاه گیتی خبردار شد | که در رزم قیصر گرفتار شد

پس آنکه بفرمود کز گرد راه | به اعزازش آرند تا بارگاه

شهنشاه اکرام کردش بسی | مقدم نشاندش از هر کسی

مروت ز شاهان شاهان سراست | اسیر چنین پستی عطاست

بخواری سزا کی بود سرفراز | عزیز است در قید هم شاه نیاز

امیر کمی راندن کم ز خویش | بود عزت شیر در قید بیش

به من دست و تیغ خداوند رخش   که هم ملک گیر است و هم ملک بخش

از ایشان نبود انچه خاقان گرفت   بجز حجت آن هم بر ایشان گرفت

ز اول سر جنگ قیصر نداشت   بقهرش گرفت و بلطفش گذاشت

در آن روز قیصر در ان انجمن   سپیدم که میگفت با خویشتن

از ان زندگی مرگ بهتر بسی   که منت کشی بهر جان از کسی

گنه کار مغرور خواهد مدام   که بر عفو سبقت کند انتقام

رگ غیرتی گر بود زیر پوست   بود تیغ دشمن به از عفو دوست

ازین قصه چون اندکی بر گذشت   خبر داد غیرت که قیصر گذشت

بصاحبقران این خبر چون رسید   که شد عفو کش اولدرم بایزید

ز احسان شهنشاه کشورگشای   پسر را بجای پدر داد جای

پس انگاه موسی بصد عز و ناز   بدارایی روم شد سرفراز

بو شه عزیز خداوند کار   نگردد عزیز بر خداوند خوار

گرفتار شاهان صاحب تمیز   بود چون گرفتار خوبان عزیز

بعزت نشانند و بنواختش   دل از درد و خجلت بپرداختش

بیاورد صاحبقران در میان   حدیثی که خجلت کشد میهمان

ز شرم گنه پر عرق روی خویش   ولی از زلال عطا شو خوش

زهی لطف و احسان صاحبقران   که با صید خود کرد سر انچنان

رساندش ز عزت بچرخ برین   زجا کندش اما نزد بر زمین

دگر باره بر سر نهاد افسرش   رسانید بر تخت اسکندرش

بروی آتش عطا بر فشاند   بتجدید بر تخت روشن نشاند

پس انگاه قیصر بصد عز و ناز   بسلطانی روم شد سرفراز

که غیر از شهنشاه فرخنده فال   درختی نزد کند و کردش نهال

گرت هست هوشی چو کارآگهان | برو دل منه بر سرای جهان
که این سبز طارم چو کاخ حباب | بنایی ز آبست بر روی آب
بنا با مداری فلک صبح و شام | ز گردش کند بر تو حجت مدام
بعبرت سوی کهکشان کن نگاه | که دارد فلک آب در زیر کاه
مکو بی درین محنت آباد کیست | که از زر کسی از اجل ایمن زیست
مر آئینه را چرخ آهین رنگ | دهد پس ز آئینه دانی ز زنگ
توانایی و خواجگی اندکیست | ز زور و ز زر هیچ فن یکیست
اگر ذوق خلعت اگر ذوق دلق | ندیدم که پاینده ماند بخلق
مشو امن کو خاست حاصل ور سکست | گرش کاسه فغفور گیرد بدست
کند آخر از بعد خاکت رهم | کشد رنج دندان برای شکم
چرا باشی از زاده چرخ شاد | که گردون چیزی زیاد آنچه داد

همان

همان به که طی سازم این قصه سست | روم بر سر داستان نخست
جهان را مکن طی بسودای خام | بگردد ورق صفحه چون شد تمام
دو ورخش دولت بی آن و این | کشد هر دو روش یکی زیر زین
بیا ساقی آن جام مردآزمای | که دریا کش را در آرد ز پای
بمن ده که بیهوشیم آرزوست | ز عالم فراموشیم آرزوست

مسلمانان فغان زین ناتوانی | که دارد در کمین نم زندگانی
بود مشکل ستادن بر من زار | چو برگ کاه بی امداد دیوار
مگر بهر ستادن دست گیرم | چو برگ لاله گیرد پا نفرم
پیرم خندان عصا را پیشگاه کرد | که خود را هیچو کو جز و عصا کرد
از آن با شعله ام چون شمع همراه | که نتوانم کشیدن بی مدد آه

بود و پشتم بدست ناتوانی / سرم را تکیه بر دوش گرانی
چنان از زور پیچ دستم جدا ماند / که موی ناخن از تسویف ماند
چو مژگان از گران بر دیده دیدم / چو مویش از کف رو اچیدم
ز بس کز استخوان شد پوست مالوس / جدا شد استخوان چون شمع فانوس
رسانیده بجائی ضعف حالم / که گیرد نش در زیر بالم
نظر در دیده ام از ضعف سد پر / نیم از سایهٔ مژگان زنجیر
حباب آسیا مرا پروای تن نیست / بغیر از یک نفس در پیرهن نیست
بجز دیگرم دل نیست خورسند / بتار راه خویشتم چون گره بند
از آن مویی که صد ره بر شکافی / برای پوشیم تاریست کافی
چو تن رفت از میان ضعف و صحت / بذات خویش قایم جز خداست
اگر ملک سلیمانزاده هر کس / بقدر نقشپای مور جا بس

درین

درین ضعف از توانائی چه لافم / که باشد ارزنی صد کوه قافم
چو ذوق رفتن آید در ضمیرم / ز طفلان راه رفتن یاد گیرم
نیارم بی عصا یک گام رفتن / چو گامی تا عصا باشم ز رفتن
ز بس ضعف تنم افکنده از کار / کنم خود را غلط با نقش دیوار
چو قوت بیوفائی در جهان نیست / چو صحت زود رنجی در میان نیست
منال از قوت پنجاه ساله / که کسب بهر شب باشد نواله
نباشد رعشه من اختیاری / چو برگ بید از باد بهاری
اگر بر سایه مورم فتد راه / شوم از ظلمت جاوید آگاه
چنان کم شد توانائی و تابم / که طوفانی بشد موج سرابم
نمی چسپد لباسم بر تن زار / مگر جامه ام دوزند چون تار
بود بر من یکی از ضعف پیکر / صدای پای مور و شور محشر

ازان وحشتم زجا میگریزد / که از آب یکی طوفان نخیزد

بعرض موزنی کو آمدم پیش / مقام از کام دررهم بود بیش

چو مست ازدن آرد در رهم باد / زکوهستان قافم میدهد یاد

زضعفم میکند مردم بها کم / جسمم برعصا گرچون سریشم

اگر موجی برآب آمد بجوانم / چو طوفان افکند در اضطرابم

فتد صد سال اگر راهم بگردن / ز رعشه‌های نتوانم گذشتن

گر اندازد حبابم سایه بر بر / بود رفتن ازن گردون گرانتر

و یا رقحط شد کوی تن من / که دروی گوشت عنقا شد چو روغن

نسیمی از فضا گر آیدم پیش / چو کل اجزای من گیرد سر خویش

ازان مویم که بر ساعد زند تاب / فتاده ماهی وحشتم بقلاب

تن زارم مرا ازهم نشینان / نه بیند کس بجز باریک بینان

زبیم

زبیم آفت از کس نیچپانی / مگر رفتم بدست مو شکافی

زضعفم کی مدقق را خبر شد / که باریک اندکی باریک تر شد

توانم از گذشت ازخود من زار / گذشتن از صراطم نیست دشوار

کشیده آنچنان ضعفم در آغوش / که وحشتم راست دوش دیگران دوش

زدست من چه کار آید ازین بیش / که آورد دست تاب نبضه خویش

ندارم تاب تعظیم ازنحیفی / بگیرم متهم دارد ضعیفی

نمانده قوت رفتن زخویشم / ضعیفی چند گام آورده پیشم

نیابم بر تن از ضعف اندر دست / که بینم ساعدم در آستین هست

زنقل ناخنم شد پنجه افکار / ستیز دیگرانم نیست درکار

ندارم بر شکست نبض خود دست / گرفتارم بدست نبض پیوست

دلم از ضعف نتواند طپیدن / نفس دارد معافم در کشیدن

مرا منزل نه گورستان غور است | سواد اعظم من چشم مور است
چو گیرد در نظر از پای تا سر | ز کل نقصان شود یک خورده زر
چو کلکم روز حسنی نگارد | قلم موی سر خویشم شمارد
به قد مارم از رعشه درشت | به بند جامه بندم بند انگشت
اگر بیند خوخس در بوستانم | کشد بلبل به سوی آشیانم
نگردد هیچ بیرون ضعفم ارست | بیازور فته انگشتی زانگشت
درین بستان سرا یارب کجا ماند | که با خویشم صبا همره نگرداند
عجب نبود گرم پنهان بود راز | که نتوانم زدن حرفی کشم باز
ز بس ضعف نفس در سینه پیچم | نفس چون صبح در اندیشه پیچم
بقرض ار پشه بر من نشیند | تنم را شهپای خویش بیند
ز بس ضعف بدن موری تواند | که سوی خرمن ما هم کشاند

میندانم

میندانم که ضعف از من چه کم کرد | توانم موی را خم قلم کرد
فتاد از ضعف این تنگم به گردن | که نتوانم دل خود را شکستن
به ده انصاف با این ضعف و سستی | کشم تا کی خمار تندرستی
بحمد الله که شد اعضای من سست | که دست از ضعف نتوانم ز جان شست
چنان از ناتوانی رفت هوشم | که تا امروز دین دارد بدوشم
تن صورت که بینی ناتوانم | بنوعی ناامید از دوستانم
که با این ضعف اگر کوه آیدم پیش | ندارم تکیه الا بر دل ریش
مرا بر رفتن گامی دلیر است | مگر بر زانویم آیینه هیچ است
بود وسطح تکینم گر گذرگاه | بجان آیم ز ناهمواری راه
چو نتوانم زدن با همرهان بال | چو طفلان میروم بر خشم ز دنبال
ندارم روز پایی از کشیدن | به همراهان بود مشکل رسیدن

کنم دایم حدیث ضعف اظهار
ندارم قوت هیچ چون تن زار

نیابد از عصا دستم رهایی
اگر مورا توان دادن ترایی

ندارم بر شکست آستین دست
که چنبر ساعدم در آستین است

درین ضعفم اگر سوزد شاید
که دود از آتش من بر نیاید

تنم را سایه مو گر کند ریز
کند عاجز ترم از ناخن شیر

بغیر از نسبت انجا نیست منظور
گرفت از بال سیمرغ غمم مور

ز مژگان شاکرم چندانکه گویی
که زورم شد دو چندان از دو موی

بود در سنگ من تو جسم زارم
گر از آسیب اشارت در حصارم

نمی جنبانمش چون باد گستاخ
عصا آسوده در دستم ز ناز شاخ

اگر رنگ حنا دستم نگیرد
چو مرجان جز چرا در پنجه ام مرد

ز ضعفم سر که گویا آشیانی است
ز سیر داغ خشم کم از نشان است

فلک

فلک یکسو بجال من بپرداخت
ضعیفم در شکاف گندم انداخت

رگم گر ضعف آرایش پذیر است
بروی پوست موجی بر حریر است

مده گو زحمت پیراهنم کس
حریر پوست پیراهن مرا بس

چنان زد ناتوانی بر تنم چنگ
که شد در دست استخوانم را چو بر رگ

چو دیدم ناتوانی گر رستم
ز لطف شاه استمداد جستم

بکیدم لطف شاهم قوتی داد
که قوتهای شاهم رفت از یاد

مسیحایی مرا بر سر فرستاد
که یمن مقدمش جان نوم داد

شهنشاهی که از تاریخ عالم
رساند پادشاهی تا به آدم

زری ورکیب کون و مکان است
که بروی سکه شاه جهان است

زبان خامه ام چون گوهر افشاند
شهاب الدین محمد بر زبان راند

فلک در جنب قدر او خیالی
ز ملک او زمین هند خالی

جهان گردشی وسعت از پیش | نهادی همتش گامی دگر پیش

فلک قدر سلیمان بارگاها | ملایک سیر تا انجم سپاها

نگو زور طبیعت شد ز دستم | ز زخم صید پرس احوال شستم

مرا زور طبیعت برقرار است | درین دریا گهرهاش از شمار است

به مدحت گوهر آرم از قعر پیش | که مسماری جهان را یک صدف بیش

مرا سر گرم کن در مدح خوانی | مه اندشمع پری از جوانی

نشد کام خزان صدرها غم | دمد گل تا دم آخر چه غم

خوبردار و زخاکم لطف سیاهی | چو داغ از اخرم افتد سیاهی

ای ز بوس کشمه حنان تیره روز | آتشی از عشق در دل برفروز

جلوه چینست ز دیوار و در | کور نه بخل کن در نظر

ای که دل از غم نخراشیده | عاقبت خویش کجا دیده

هست ز هر گوشه بتی جلوه گر | خفته بچشم تو چو کوران نظر

سینه بهم نخراشد کسی | پس نگ به ناخن تراشد کسی

بیخرد از انبوه غم بدل | کشتی خالی نشیند به گل

دل نخراز غم نکشاید کسی | لعل به الماس توان سفت بس

چشمه سنگ است پر آب زلال | چشم تو چسک آمده عنک مثال

گریه برد جانب مقصود راه | گر نبود قطره نروید گیاه

دیده چو در گریه بخیلی کند | جامه مقصود تو نیلی کند

داغ غمت گر نبود بر جبین | مرگ به از زندگی این چنین

گر نبود عشق در آب و گلت | مار سیاه است نفس در دلت

بر جگر آن داغ که ناسور نیست | آینه دان که درو نور نیست

سنگ سود شیشه برای شکست | گل به از آن گل که نه خارش خست
چشته ز دست نگاری بزن | بر چمن عشق گذاری فکن
گاه چو بلبل شکری می‌خراش | گه چو صبا بوی گلی می‌تراش
عشق بود شبنم گلشن فروز | عشق بود کوکب افلاک سوز
لب مگشا جز به نی حرف عشق | عمر همان به که شود صرف عشق
وصل خوش و فرقت جانکاه از وست | فربهی و لاغری ماه از وست
ما که کشش داغ بتی محترم | سینه شده مهر ز سر تا قدم
عشق دهد رخت خرد را به آب | شمع چه حاجت بره آفتاب
بر طرب آن قوم که دل بسته‌اند | ذوق غم عشق ندانسته‌اند
عشق مجرد برد پیش دوست | عشق چو مویت بدر آرد ز پوست
گرم روانند درین رهگذار | بر سر الماس قدم برق‌دار

عشق بود واسطه پیش و کم | عشق بود مایه دیر و حرم
بر همه جا تافته چون آفتاب | سوخته اوست چه آتش چه آب
آنچه بجز عشق ترا حاصل است | گر همه جانست که بار دل است
عشق مگو یا ز جهان کم مباد | گر نبود عشق جهان هم مباد
در دل عاشق نکند جا هوس | بر سر آتش ننشیند مگس
غم نفروشند به سیم و دغل | خاک لگد کی خورد از پای شل
تا نکنی صاف دل از تیرگی | در طلب عشق مکن خیرگی
ساغر این شعله همان آتش است | پر مگسش می‌بغش است
عشق به سوز دل افسرده را | خاک فشانید بسر مرده را
قرص مه و مهر بخوان فلک | بی نمک عشق ندارد نمک
عشق کشد سلسله عشق را | شرط بود دام کشیدن همان

زنده عشق اند چه جان و چه تن | نیست درین باب کسی را سخن
جز سخن عشق زبان مرده خواند | چون سخن لال نفهمیده ماند
عقل بود بهر هوس چاره ساز | عشق ز هر عقل بود بی نیاز
بند جنون ناخن خارا بود | کی ز روش شعله مدارا بود
گرچه نم از خاک برد آفتاب | دجله نگردد ز فسون سراب

من چه کسم غمزده بیکسی | بر سر گرداب سلامت خسی
آب دهم تیشه خورد ریشه ام | سنگ کند تربیت شیشه ام
مولد من شعله بود چون شرر | تکیه گهم تیغ بود چون گهر
از گهرم خاک کند سرکشی | در جگرم آب کند آتشی
زخمم نباسور سپارد دلم | گر به طوفان نگذارد دلم

لعل

لعل شود خاک چو گیرم بدست | زهر شود می چو شوم می پرست
در جگرم شهد شکر نی کند | ور قدحم باده دورنگی کند
همدم از ضعف بنالم چو نی | عمر تلخی کند از آنم چو نی
صبح مرا خنده نیاید بلب | عمر تلف شد چو کواکب بشب
در جگرم بسکه فرو برده چنگ | ناخن گردون شده چون لاله رنگ
وز صفت بسکه سبک مایه ام | خاک تقیه کند از سایه ام
داده دلم ناخن غم را خراج | بر سر هدهد ازش نه تاج
زخم مرا اشک بود خانه زاد | لاله من رسته ز خاک مراد
سینه کوه است ز بس ناله ام | داغ نه سینه کاسکی لاله ام
پیکرم از لعل نفس دردناک | سایه ام از ضعف نخسپد بخاک
نخچه غم میکشدم کو بکو | سایه کند دست درازی بمو

هیچ دل از سوختنم نیست داغ   زاتش من برنفروزد چراغ
همسفرانم همه چون سنگ راه   همنفسانم چو نفس عمرکاه
داغ من از کوششِ مرهم خجل   سینه چاکم ز رفو منفعل
پیکرم از رشته زبون تر شده   دل ز گره بار صنوبر شده
کس نکند رقص بروم و چین   کس بچراغم نزند آستین
سایه نیفکنده هما بر سرم   تیغ کشیده ببر از هر پرم
سبزه بود آتش گلخن مرا   دانه شرارست بخرمن مرا
تیره شد از پاس نفس سینه‌ام   زنگ بود جوهر آیینه‌ام
برق بلا داغ ز مهجوریم   سیل فنا تشنه به معموریم
خار بود موی چو گل بر تنم   حلق فشارد زره پیرهنم
رشته من در گره افتاده به   مغز نی آنجاست که دارد گره

نفس

نفس پی مور بود مار من   محضر گردون کار من
خنده لبم باده پیغش بود   آب خورم چشمه آتش بود
کار من از خویش برآرد شکست   دست مرا بند بود بند دست
خون جگر چون جگرم بسته شد   لاله و گل در چمنم دسته شد
غم ز دلم زنگ کدورت بود   داغ دلم آب ز ناخن خورد
بر بدنم موی کند ارقمی   یکسر مو نیست ز عیشم کمی
روز خوشم من شب هجران بود   دود در آتشکده ریحان بود
گر دلم از درد حزین میشود   شیشه چو بشکست نگین میشود
چغد بود مرغ سرای مرا   داده خدا گنج عطای مرا
تافته همت ز دو عالم سرم   قوت پروانه شکسته پرم
طبع مرا از مزه می خوشترست   شرنی از ناله نی خوشترست

دوش بر سوا شدن عالیی | بود سپرم بر سر زانو دیی

ناخن طبعم پی مضمون بکر | عقده گشا گشت ز گیسوی فکر

معنی باریک گزیدم بسی | چون مژه مو در نظر چیدم بسی

شب همه شب خاک بیختم | بر سر هر کس قدری ریختم

شاعر هاجی ز تن گر به است | تیزی شمشیر ز جوهر به است

جز به عجب نظم نیابد نظام | زانکه شود پخته بناخن تمام

شعله چو ساکن شود افسرده دان | زنده که جوشش نبود مرده دان

آهن اگر نیست چو فتد ز نور | کی بکند فرق ز نعل ستور

به بود از مدح چنان زا هجا | بهتر دو بنود سر چو پا

جز بهجا کلک مرا کار نیست | مار که زهرش نبود مار نیست

نشاد و بدا انجم و افلاک را | زان رگ تلخی که رگ تاک را

گلبن از آن روز که سر پیش کرد | تربیت خار ز گل بیش کرد

باده ز تلخی کند آشوب را | اره بدندانه برد چوب را

تلخی من در سخن آمد بکار | چون نبود باده شیرین گوار

هر که خورد هشتم و گوید سخن | مشت خورد بار دگر بر دهن

نیمکش از خاک چو بر داشت سر | گرد لقا خالی تیغ دگر

مار طبیعت که ندارد شرنگ | فرق چه زو تا بطناب دو رنگ

روی طبیعت ز سخن بر متاب | نور بود ماحصل افتاب

کوه کند زانبود غم ز جنگ | شیشه گران رست غم از جنگ سنگ

بر قلمم دست منه زینهار | زهر بود در بن دندان مار

پیشه از خصم به تندی مکوش | آتش اگر بنفسرد زد مجوش

زانکه و بد زاده خود را بباد / حامله چون پشه از وعده زاد

لیک تو هم خصم جو افکنده تر / ضربت تیغ از سپر او و اگیر

دشمن اگر کوه شود ور پلنگ / تیغ اگر زبان خنده نگردد در سنگ

کوه که متمکین بود از وی صواب / عیب نداند سبکی در جواب

تیغ زبانرا چو قلم ساز تیز / یا چو زبان در پس دندان گریز

نظم ترا هیچ بود پاسبان / پر همن مغز بود پاسبان

پیر کنم اول زگروه سخن / طایفه رست نه مرد و نه زن

شب که چو کشتی هوس می کنند / راه چو کشتی بشکم طی کنند

زن نه و چون زن همه دنبال زر / آب نه و رفته همه رو بشیب

بسکه چو نی تیر کشان داده ام / گرده شکشان چو ابان درم

آب حیا رفته ز رخسارشان / لای قدح آب رخ کارشان

دیده گشودم بتماشای شان / باز رسیدم بسراپای شان

یافت نشد بر تن آن قوم دست / موضع روییدن موی درست

باده چو مشاطه گیسوی شان / خاک چه سیلی خور زانوی شان

صورت خود خاک سر کوی شان / دیده ور آیینه زانوی شان

روز همه حاشیه بر دوش هم / چون مه شب خفته در آغوش هم

در روش خویش نکوتر نهند / با همه کس تا همه جا همرهند

مرده نیم خورده ز غیبت چو گور / پخته دل خام خورش چون تنور

خوار بچشم همه کس چون غبار / دیده چو غلتک دو ولی رو چهار

جور و جفا عام شد از کین شان / رسم وفا نیست در آیین شان

گرسنه چشمان نفاق و حسد / جان حسد را دل ایشان جسد

کرده وفا را خجل از زندگی / داده حسد را خط پایندگی

صحبت این قوم بود ناپسند / نم نبود آینه را سودمند

گرمی شان چون تب مرگست ر / بی رخ این طایفه دوزخ بهشت

صحبت این طایفه بی برگ به / زانچه دهد ازدشان مرگ به

گلشن خوبی که خوش آب و هواست / تازگی آن ز بهار حیاست

در چمن حسن ادب آبروست / در گل رخسار حیا رنگ و بوست

لاله عذاری که حجابش نماند / برگ گلی دان که گلابش نماند

گل که شود دست زد خار و خس / کی زندش بر سر دستار کس

چون بستان ز شناسی برنگ / زانکه میزان نکند رنگ سنگ

باید اگر رنگ بود در حباب / لاله دهد چشمه از گل حباب

پاکی دامن ز نکویان نکوست / آینه را چشم قفا داغ روست

چند غبار دل ایران شوم / چند کنم صبر و پشیمان شوم

نعل سفر کاشش در آتش کنم / سودکی رفته فروکش کنم

آب دکن شوییم از دل غبار / بند ز صورت شوم آیینه دار

زنده دلی بهر تماشای هند / رفت ز کشمیر به اقصای هند

راه زنی دیده شده خرقه پوش / لب بجز از ذکر الهی خموش

پختگی از هر طرف آموخته / چون نفس از کام زدن سوخته

وادی تجرید شده منزلش / رنگ تعلق نه در آب و گلش

رایحه از نفسش مشک ناب / برگ گلی از چمنش آفتاب

در همه دل کرده چو اندیشه جا / با همه چشمی چو نگاه آشنا

فقر به تعویش مبدا شده / آرزوی نفس معطل شده

بسته دلش برکه از توبه کیش | عزم جدائش بجد لهای پیش
از عمل خویش کرفته کنار | شب بسیاهی زبدن صبح وار
کرده بآن عفو بدل الصبوح | چیده کل صبح زباغش نصوح
سوخته اعمال بد خویش را | ساخته مرهم جکر ریش را
شسته زآلودکی نفس دست | ماهی توفیق فکنده بشست
آنچه توان کفت زبدکان شده | کرده و از کرده پشیمان شده
برزده کینه تغافل فروش | خرقه رحمت چو مسیحا بدوش
دانه بتسبیح ز مژکان تر | در کفش از آبله سیراب تر
تافته رو از همه کس بی ریا | وز دو جهان روی بسوی خدا
کرده بسر کوی ندامت مقام | آمده فارغ بحلال از حرام
دیده جوان زنده دلش خیره ماند | در روش روشن او تیره ماند

کفت برهزن که چه حالست این | با همه نقصان چه کمالست این
کوی ورع کشت که رهبر مرا | ورنه چه شد این ملک مسخر ترا
پیشه تو راهزنی بود و بس | بال خود از شهد نشستی مکس
کشته ارتیغ بتسبیح شاد | سبحه و تیغ که کرفت و که داد
قاید راه تو درین ره که شد | مشتری جنس تو درره که شد
باد که افشاند بهار ترا | سنک که زد شیشه کار ترا
نخل که ترا بود خرامش حرام | کلشن قدت زچه شد این مقام
راه زن از روی خوشینان مقال | در صدفی پخت یقین زحال
کفت که روزی بهوای درم | در بدرم دشت سراغ کرم
قامت خود چون علم افراختم | وز مژه چون خامه قدم ساختم
پس خبر از کعبه جو دم نداد | راه به جب بحکم فتاد

از در بتخانه درون آمدم | بیدرمی یافت که چون آمدم

خانه از سیم و زر آراسته | پیشتر از خواسته ناخواسته

رنگ حشم باده ز یاقوت ناب | روزن او طعنه زن آفتاب

از زر و سیمش در و دیوار سر | همچو صدف وش ز نیش بدر

آب گهر گر حرکت داشتی | پیش خس از سیل نمی داشتی

بود در آن خانه بتی از رخام | برهمنی برده به پیشش قیام

ناخنی از آنچه توانا رشش | پی سلسله پا شده موی سرش

رشته جان ساخته زنار او | محض توجه شده در کار او

دل ز خیال همه پرداخته | عشق بتی را بت خود ساخته

بند تحیر زده بر پا و دست | بی حرکت مانده چون بت پرست

گفتمش ای برهمن گنج ای امیر | با قدری سیم و زرم دستگیر

رخ ز غمم زرد شده چون زر مرا | مفلسی آورده بدین در مرا

من ز فراق درمم خوار و زار | خفته تو در روی درمی سکه دار

بخل مکن پیشه به دلسوزیم | بر تو نوشته است قضا روزیم

عشق درم در دلم افکنده شور | گر تو نبخشی بستانم به زور

زر ندهی جان بستانم ز تو | این ندهی آن بستانم ز تو

کیسه تهی دست تهی دل تهی | نیست در افلاک مرا کوتهی

چهره زرهای توام کرده داغ | ساخته روشن طمعم را چراغ

من سوال از وی و او در جواب | لب ز سخن بسته نه گفتا جواب

کرده سکوت ابدی اختیار | همچو زبانی که بیفتد ز کار

خامه چو برق سوالم بدوخت | چهره ام از آتش کینش فروخت

تا ز غضب تیغ بر افراشتم | تخم وجودش بعدم کاشتم

برقعش تیغ بروزن گشاد / مرغ دلش در قدم تب فتاد
واقعه کردم که ببینم دلش / تا چه شد از سجده بت حاصلش
دست چو بردم بدل بت پرست / جای دل او بتسم آمد بدست
بسکه دلش واله و حیران شده / آینه صورت جانان شده
آینه اش لیک هم آغوش زنگ / عکس در او مانده چو صورت بسنگ
بر دلش افتاد مرا چون نظر / آتش غیرت زدلم کرد پیر
تیغ فکندم ز میان بر میان / دامن پرهیز زدم بر میان
در صدد ترک مناهی شدم / محرم توفیق الهی شدم
کم ز برهمن نه ای خود پرست / دامن حق را نگذاری ز دست
چند چو همیان و فلان زیستن / کم ز برهمن نتوان زیستن
ای به گمان خوش که مگر عاقلی / غافلی از خود که عجب غافلی

بر هوس خود چو شکست آوری / دامن معشوق بدست آوری
گرچه بهر حرف نهد خامه سر / لیک از آن حرف ندارد خبر
واله معشوق شو آیینه وار / گز تو شود صورت او آشکار
چشمه فیض از دل دانا طلب / گوهر سیراب ز دریا طلب
نغمه ناهید ز ناهید پرس / راه بخورشید ز خورشید پرس
شعله نشاید بجو از نور خویش / راه به پروانه مهجور خویش
تا نکند مرغ غلط راه باغ / هر طرف افروخته گل صد چراغ

بنام پادشاه پادشاهان / سرافرازی ده صاحب کلاهان
خداوندی که زیب کن فکان داد / جهان را زینت ارشاد و جهان داد
چراغ سلطنت از روش افروخت / قبای معدلت بر قامتش دوخت

ز قدرش قصر گردون را برافراشت / ز حلمش کوه را بی بهره نگذاشت

بعهدش ملک را رشک ارم کرد / بتسلیمش فلک را پشت خم کرد

ز جودش داد روزی را نواله / بعفوش کرد روزی را حواله

بقا را با عطایش توامان کرد / بکفش را و دشمن دریا و کان کرد

نگین را بهر نامش نامور ساخت / ز بهر پایه‌اش منبر برافراخت

ز واز بهر بقای جاودانی / بنامش سکه صاحبقرانی

ز حلمش کوه را پا بر زمین دوخت / ز عزمش برق را تغیر آموخت

بعهدش عافیت را جامه نو کرد / بنسیان فتنه را صد جا گرو کرد

ز انصافش جهان را کرد معمور / حوادث را ز ملکش خیمه زد دور

بپستیش داد نسبت گنج کان را / تهی کرد از تهیدستان جهان را

ز لطفش قطره را در بحر در کرد / محیط آز را پیمانه پر کرد

زایامش

ز ایامش طرب را کرد موجود / بدورانش طلب را داد مقصود

بلطفش کرد شاهان را سرافراز / بپاکوبش سرانرا ساخت ممتاز

کمندش پای توفیق درشست / بدستش داد شرع عدل را دست

بنخلش بخت را فرخندگی داد / بقا را از بقایش زندگی داد

ز خلقش گلستان را مایه بخشید / ز عدلش ملک را پیرایه بخشید

قسم را بست بر خاک درش پای / هما را داد زیر سایه‌اش جای

کرم را بست از دستش کمر چست / ستم را از آب شمشیرش ورق شست

در الطفش بباغ عیش بگشاد / ز خلقش بوی گل را قیمتی داد

ستم را کرد در عهدش چنان پاک / که در دست فراموشی بود خاک

بلطفش کرد محکم لطف را پشت / ز برق تیغ قهرش قهر را کشت

کرمش کرد دو عالم را نوا کرد / رحیمش خواند و عصیان را صلا داد

گران آید بگوش گل گر آواز / بجا موشی شوم با غنچه دمساز
پرست از ناله مغز استخوانم / مکن خاموش چون سوسن زبانم
ز وصف گل مگردان بی نصیبم / بلند آوازه کن چون عندلیبم
دلم از جلوه آن سرو کن شاد / که از قید تعلق کردم آزاد
نسیم سنبلی زن در مشامم / که جز آشفتگی باشد حرامم
جهان را با وجودش داد مایه / به ذات خویش پیوستش چو سایه
مسلم ساختش در پادشاهی / مطیعش کرد از مه تا بماهی
الهی چون نهالش خود نشاندی / جهان را زو بکام خود رساندی
بدولت در جهانش کامران دار / بهار دولتش را بی خزان دار
چو دادی سایه ذات قرارش / چو ذات خویشتن پاینده دارش
الهی بلبل این بوستانم / مکن عاجز ز وصف گل زبانم

درین گلشن که هم گل هست و هم خار / مرا هم جای ده یک آشیان وار
ثنای گل نشاید گر ز دستم / سزاوار دعای خار هستم
شکفتن گر نیاموزد ز من گل / پریشانی دهم تعلیم سنبل
بنام دولتش تخم بقا کشت / برای دشمنش تار فنا رشت
رو تیغش بحر و کان را منفعل کرد / بتیغ خون دشمن را بحل کرد
زبان خنجرش را کرد گویا / به ذکر آیه انا فتحنا
حیاتش را بقای جاودان داد / ز دولت آنچه میبایستش آن داد
ز جوشش کرد پر مغز سخن را / که بگذارد زبان خالی دهن را
زبان را کرد معمور دعایش / سخن را ساخت مربوط ثنایش
به بخشش داد گویایی بیان را / ثنایش آفرید آنکه زبان را
کند بر خلق تا ظاهر نثارش / بمیزان می برد سالی دو بارش

بوصفش زو رقم پر در مکنون — ز وزنش طبعها را کرد موزون

صدف را از ستایش پرگهر ساخت — جهان را با وجودش مختصر ساخت

بروی سبزه چشمم ساز روشن — سپهر چشمم را ز مردم کن بدامن

چراغان کن ز روی غنچه باغم — بیک فانوس بر کن صد چراغم

زلال از ابر فیض بر دلم ریز — سخن چون سبزه از خاکم برانگیز

بگوش گل رسان گفتار نغزم — ز بو معمور کن چون غنچه مغزم

بهاری سرو گلگلم را عطا کن — بلندی را بفکرم آشنا کن

خزان را دور دار از لاله زارم — تو نگذر کن ز پامان بهارم

ازان شاخ گلم گلشن کن آغوش — که گل چینم چو گلبن از بر و دوش

چو گلبرگ از صبا بال و پرم ده — ز برگ گل چو شبنم بسترم ده

چو کردی از ازل گلشن پرستم — گل گلشن ستایی ده بدستم

ز سنبل ده بگیسو پی سراغم — وزان گیسو معطر کن دماغم

در وصف چمن یکشب بروییم — که جز حرف گل و سنبل نگوییم

اثر در گوش دل ده یاربم را — هزاری کن چو بلبل منصبم را

کند چون عشوه چشمی بالا کم — نیازی غیر نرگس دان ز خاکم

مکن آزاده از قیدم مینداز — که چون قمری کنم با طوق پرواز

مرا چون بید مجنون سار شیدا — به گلشن دل تسلی کن ز صحرا

ز چاک سینه من بخیه بگسل — بر آور غنچه وارم حرف از دل

بطرز حمد خویشم آشنا کن — زبانم را ثناگوی ثنا کن

درین بستان سرا گر بار یابم — ز صنعت ره بصنعت کار یابم

صفات باغبانم گر کند مات — فرستم بر جمال باغ صلوات

ز مژگان ترم در جوی کن آب — کشم در دیده اشکم را چو سیماب

ز پرواز هوس بشکن پرم را
هوا خواه محبت کن سرم را

گلی زن سبو تو همانم کن کرامت
که با شبنم مست بویش تا قیامت

دماغم را ز جام فیض تر کن
بس آنکه فیض جو یا را خبر کن

مرا فیض تو در کار است دگر کار
تو هم قفل از در نابسته بردار

می عرفان خویشم در گلو کن
ز می بگسسته رنگم را رفو کن

بدار آئینه چون طوطی برویم
تو پیرکن حرف تا من هم بگویم

پریشان تر کن از گیسوی سروم
که سار وحشیان بر سر بدرم

ز مهر گو سرم مگذار دل سرد
برار از شبنم شان صدف کرد

ز کلکم آن حلاوت ده قلم را
که از شهدش گلو سوزد قلم را

ز دل سوزی برانگیز از خروشم
میاور بی نمک چون می بجوشم

مرا در سوختن دار انچنان خوش
که سوزم تا تواند سوخت آتش

خوزم

خوزم بر حرف رنگین چند افسوس
بزاغ کلک من ده بال طاوس

ز آب چشمه پرکن سبویم
که خضرستان شود هر تار مویم

درین گلشن چنان کن روشنایم
که رنگ گل کند بلبل قیاسم

نمک وار و تماشا چشم داغم
بکشمیر ملاحت ده چراغم

بپای گل چو گل در خون نشینم
بچشم از راه مرغان خار چینم

کنم در بوستان چون ناله بنیاد
برآید تا لب جدول بفریاد

اگر ابر است مغز استخوانم
سخن سبز آید از دل تا زبانم

منجو اهم چو برگ لاله خامی
مسوزانم ز داغ نا تمامی

رسانیدم بوصف گل سخن را
بفریادم رسان مرغ سخن را

تهی دست از در معنی ندارم
مکن هم بیعت دست چنارم

مکن مغرور آزادی چو سروم
بسروی بنده گردان چون تذروم

ز چشم بدکس اینجا چون گریزد … که از آتش سپندش سبز خیزد

سراسر سبزه و آب روانست … که گویی خط اشک بوستانست

کند در بذل عمر جاودانی … هوایش کار آب زندگانی

بره نتوان قدم در خاک افشرد … زمین را سبزه گویی از میان برد

ز بس سبزه ره در کوه و صحرا … چو از عقد زمرد رشته پیدا

ز طوفان رطوبت در فضایش … کند نم عاریت آب از هوایش

ز تاثیر هوای این گلستان … شود فولاد هندی سبز در کان

نشاید رفت بی کشتی بگلگشت … ز شبنم کار دریا میکند دشت

همه خار و خسش ریحان و سنبل … جهان کوه کوه از سبزه و گل

زند از سبزه او گر قلم دم … بسرسبزی شود مشهور عالم

درین گلشن ز جوشش خنده گل … نمی آید بگوشش آواز بلبل

زعکس

ز عکس لاله این سبز گلشن … چراغ هفت اقلیمست روشن

شود اوقات صرف اینجا صبا را … وطن کشمیر دان نشو و نما را

گلش در شهر و صحرا زد چنان جوش … که گلشن گشت بلبل را فراموش

دمد گل از در و دیوار اینجا … چه فرق از خانه تا گلزار اینجا

ز بس هرشش خانها را بام گلگون … قدحهای مرصع چیده وارون

ز بس هرشش خانها رنگین ز لاله … چو از می خانه چشم پیاله

بنوعی بامها را لاله آراست … که گویی خیمهای آل برپاست

ز دو گل بر سر دیوارها صف … ز سنبل روی دیوارش بزلف

چو آساید کسی در خاک پاکش … شکسته خاک روییده ز خاکش

بمینا کاری یک قبضه خاک … چه صنعت ها نمود استاد افلاک

کمال اینجا بود آب و هوا را … دهد نشو و نما نشو و نما را

ز فیض ابر میروید درین کاخ | ز هر شمع گل پیش از رگ شاخ
شود اهل جنان زان سیر کاهی | که کشمیر از جنان کردند راهی
بخوبی آنچنان کشمیر طاق است | که معشوق خراسان و عراق است
ز هر سو چون خراسان صد ندیمش | عراق از خاکپا ران قدیمش
مشرف شد در جنت حریمش | معطر خاک تبت از نسیمش
صفاهان را رسنگ سرمه تدبیر | که بی صلوات گوید نام کشمیر
خروشان زنده رود از آرزویش | عرق ریزان عراق از جست و جویش
ز شوقش ملک دار المرز کیبر | چو آذربایجان دایم در آذر
ببرد کشمیر را در جلوه ناز | هزار الله اکبر گو چو شیراز
صفای شام را اینجا مبر نام | چه نسبت صبح صادق راست با شام
که کشمیر آفتابی در برابر | مبر گو نام خوب ملک دیگر

عجب

عجب شد مصر این دکان خویش چیده | چه خواهد بود چین زر خریده
نباشد شرم بطحا کز عنان گیر | حجاز آید بطوف کوه کشمیر
خوشا ملکی که از فیض هوایش | بود گلدسته جاروب سرایش
ز بس سبزه بکار خواب پرداخت | زمرد از گل انجا می توان ساخت
زمین را آنچنان گم شد قباله | که از گل گل دمیده از لاله لاله
ز رشک سبزه زار کوه کشمیر | ز غم فیروزه در معدن شود پیر
خزان زاد گلستانش چکار است | که صد سر نهالش صد بهار است
ز هر جانب درین فردوس اعلی | جوانان زمرد پوش برپا
چمنهایش هایش داغ دارد | که نخل میوه بیش از شاخ دارد
ببستانش میا گو آب گستاخ | که شوید از هوا رو میوه بر شاخ
کند گل در سر دستار ریشه | کند فولاد سبز از آب تیشه

بسرو از اشک بلبل گل زند جوش / مبادا این نکته قمری را فراموش
ببرگ گل نگارگیری دهد یاد / درین فن غنچه استاد است استاد
بدل ورزد هوس غنچه لب را / ادب باید نسیم بی ادب را
نخواهد سبزه اش تعلیم استاد / دمیدن را دمیدن میدهد یاد
بهارش تیرگی کمداشت در سنگ / بهمن چون گرو برگ لاله زار رنگ
ازان دست حنا از گل تهی نیست / که گلبن را ز باقیش کوتهی نیست
نیامد بوی صندل گر ز اشجار / بسجده بر درختان تاک چون مار
نه تنها بلبل از گل سینه ریش است / که گل هم سینه چاک رنگ خویش است
ز سحر بابلی نازش سرشته / هوایش تازه و چمنش برشته
زهی نتوان گذشت این سبزه غبار / نمکدانی بود بر خوان دینار
درین گلشن نمی آید خزان بار / بهار از حسن باشد وفادار

زوریا

زوریا کی کشد منت سحابش / که بی منت هوا می بخشد آبش
شبنمش را بپرور گر صفت کشور / بی قدر و شرف بندند در بحر
ولیکن بر مصوری که تواند / قلم بر صورت این خطه راند
کسی را از بهشتش دست رس نیست / که نقاش قضا مزدور کس نیست
ز حیرت عندلیبانش خموشند / ز سودایش جهانی شال پوشند
فقیرش از بلندیهای اقبال / بشاهان میفرستد خرقه شال
جوانانش چو می روشن ضمیران / چو نرگس بر قدح از چشم پیران
اگر همت بسیرش بر گمارد / بهشت از برگ طوبی پر برآرد
بود مایل بسبزی خاک پاکش / مگر آب زمرد خورده خاکش
ارم از سبزه اش یک شاخ سنبل / بهشت از گلبنش یک پته گل
گلی شد قسمت محمود ازین باغ / هنوزش هست ازان گل بر جگر داغ

زگلچیدن برنگ نوجوانان | حنائی کشته دست باغبانان
زخود رفتست شاخ گل دمیدن | بلی بیهوشی آرد خون کشیدن
بشبنم گر کند ابرش حواله | برد از لاله داغ سیر ساله
برد ابر از هوایش پایه مایه | برای برشکال هند مایه
گل ازبس کرد رنگین بوستانرا | زگل بلبل نداند آشیانرا
نسیم فیض این روح الله آباد | زاعجاز مسیحا میدهد یاد
چو یوسف طلعتی زین گل برآید | بنفشه بر عذار ما درآید
عجب آب و هوائی دارد این خاک | کر دل را از کدورت میکند پاک
درین گلشن نباشد شیشه را بار | زرنگ گل بود پیمانه سرشار
گل ازبس در شکفتن گشته گستاخ | درد از خنده گل پرده شاخ
بخوشبوئی ستاند از شمامه | بیارد کسش منشور نامه

چو سروش آورد در جلوه قامت | نماید بی نمک شور قیامت
چمن را رنگ گل ریزد ز دیوار | چنان گرمی بود پیمانه سرشار
نسیمی گر به این گلشن درآید | ز رنگ گل برنگ گل برآید
بود پوشیده اینجا اشک بلبل | که گم شد گریه اش در خنده گل
تراود حسن عشق از بر و دوشش | زند با اشک بلبل خون گل جوش
بسوی گلبن پری گردد گستاخ | تراود خون بلبل از رگ شاخ
بود از ابر دست سایه در پیش | شود سیراب گل از سایه خویش
ز سبزی پری شد آنچنان زاغ | که هم دریا طوطیش خواند هم باغ
نگاری بر ورق گر صورت خار | ز تأثیر هوا گل آورد بار
نم باران درین صحرای پرنم | نشاید گرد اما بر دل غم
زمین افتاده مست از نشا تاک | چرا مخمور روید نرگس از تاک

هوا آبی بروی کار آورد | که گل صد رنگ از ریگ خار آورد
بهار اینجا برآرد از خزان گرد | چو داغ لاله خون مرده گل کرد
بود خضر آبیار این گلستان | درین گلشن کند حرف آب حیوان
چنان مردم نشین شد صحن گلزار | که شد تا چشم نرگس مردمک وار
روان میشد بروی سبزه اش باد | پیکر روحی شبنم یاد میداد
بشارت ده بصیاد هوسناک | که تیر از سبزه اینجا کی خورد خاک
نسیم صبحدم افتان و خیزان | برد عطر گل از گلشن گریزان
صبا در بیخودی مستی برافشاند | پر بلبل بزیر برگ گل ماند
ز بس حب رطوبت داشت در چنگ | هوا چون آب مینغلطید در سنگ
کو دارد فرقت کشمیر را تاب | درین شهر از هوا دل میخورد آب
هوایش ابر را سرمایه داد | که بخشیده آبرش رفت از یاد

برآتش

برآتش تخم شد بر روی نان سبز | نگردد چون زمین و آسمان سبز
چرا آزرده قدسی ز دلگیر | نظرگه کشای کشمیر است و کشمیر
تماشا کن که هنگام تماشاست | خریدار متاع عیش اینجاست
زند مرغ چمن هر سو منادی | که فصل گل بود ایام شادی
ز تاثیر هوا در کار کشمیر | برآرد دسته گل دسته تیر
عروس ملک ازو دایم در آزار | ز سبزی وسمه ابروی دیوار
چو سبزی و نمک بر خوان امکان | بود کشمیر بس آرایش خوان
هوای تر بود کشمیر را باب | ز مرد را فزاید قیمت آب
ز مطرب آسمانی پر ز ناهید | تمام سال با نوروز عید
نوای مطربان بالا گرفته | ره آواز بلبل را گرفته
درین بستان سرای عشرت افزای | نوای مطربانم برده از جای

نهان چون نغمه‌ام در پرده ساز / مقامم را نیابی جز به آواز

درین کشور گروهی می‌پرستند / که از فیض هوایی باده مستند

لبالب غنچه‌اش از بخت فیروز / چو مینای می از چین گلوسوز

ببینا گر کند فیض هوا کار / ببالد چون کدوی تازه بر بار

گرفته از کف ساقی پیاله / دواند ریشه در گل همچو لاله

شده پست حنا از فیض باران / چو دست اهل همت گوهرافشان

بنای حسن این ملک استوار است / ملاحت خانه‌زاد این دیار است

بهشتش خوانده‌اند و نیست دلگیر / که دارد در جهان آزرم کشمیر

نسیم جانفزا فصل اینجا بکار است / که سیر اولش فصل بهار است

سر دیوارش از گل اشک چمن است / پر سبزی که میگویند این است

بجای سبزه در دامان کهسار / کشیده سر بسر بر چرخ دیوار

کوهی

نوای بلبلش در چنگ دارد / که در یک پرده صد آهنگ دارد

درختانش رسن دارند آزرم / چنارش ساق خود پوشیده از شرم

گلش را یک بیک میبردمی نام / زبانها گر بقا می‌بود در کام

به کشمیر اعتقاد ما درست است / ولی ایمان براهش سخت سست است

بود قطع ره کشمیر مشکل / به حق نتوان رسید از راه باطل

مگر زین راه باریکت خبر نیست / که گویی کوه را موی کمر نیست

ز بیم این ره باریک خونخوار / خلد موی کمر در دیده چون خار

ره همچون آن آرزومویی / بسر زال فلک را تار مویی

رهی افتاده چون طول املش / که در هر گام دارد صد خطر پیش

گروهی دست از جان برفشانده / در آن ره چون گره بر تار مانده

ز قطع ره به غلطیده یکسر / چنان کز ریسمان پاره گوهر

ره فقر از ره شمشیر حد است / که گام اول او ترک دنیا است

درین ره رهنوردان تا بمنزل / چنان لرزان که بر موی کمر دل

درین ره چون توان آسان گذشتن / که گام اول است آسان گذشتن

مسافر چون تواند زین بلا جست / مگر لغزیدن پا خیزدش دست

درین ره نقش پایی گر فتاده / در تکلیف لغزیدن گشاده

رهی همچون دم شمشیر باریک / جهان در چشم رهپیماش تاریک

رهی پیچیده‌تر از موی زنگی / به تندی چون دم تیغ فرنگی

ز بس در فحص تدبیر کرده / فلک را فکر این ره پیر کرده

ازین پیمانهای زندگی آه / که پر میگردد از پیمودن آه

معاذ الله ز کوه پر جلال / که مثلش دیده کم چرخ کهن سال

صبا در دامنش زان منخر آمد / که نتواند به بالایش بر آمد

بقصد رهروان تیغ کشیده / بر آن سنگین دلی کس ره ندیده

پر از پا کشته حیرت تیغ والا / که ره این کوه را چون رفته بالا

گذار انجم ز فکر این گذرگاه / که باریکی ز تنگی مانده در راه

ازین ره طی شود ناچار گشتست / قیامت را توان کردن پس پشت

جوان گر بوده این راه پر اندوه / به پیری میرسد پیش از سر کوه

ببالا رفتنش مقدور کس نیست / بلندی را بر اوجش دست رس نیست

بر آن سنگین دلی کوه گذرگاه / که گردون را بود بر گردنش راه

فتادی گر بدین کوه است سرکار / ز شیرین کوهکن میگشت بیزار

نبیند کس درین ره پاره سنگی / که رهرو را نفس ماید درنگی

بود عمر طبیعی سخت کوتاه / حیات خضر بایستی درین راه

درین ره مرغ نتواند پریدن / بمقراض پر این ره را بریدن

برو این ره بپی گر مرد مردست / که صد راه عدم انجا بگردست

درین ره چون توان رفتن بسوی / که صد راه خطر بسته بموی

ره این قاف را هرکس بدیده / بجز تیغ ورگ گردون ندیده

ز بس کشت آدمی این کوه اندوه / زخون شد ممتلی رگهای این کوه

چه گویم شکر این ره راه پیمای / که بخشد عالمی العرش بهر پای

بود مشکل گذشتن زین ره تنگ / درین ره راه رو نقشیست بر سنگ

ازین ره چون توان رفتن سلامت / که در هر گام دارد صد قیامت

ز داغ لاله این کوهسارست / که گویی چشم اختر سرمه دارست

چنان هر پاره سنگش فتنه انگیز / که تیغ صد بلا کورا کند تیز

بحسرت چون دو مرغ پر شکسته / دو عالم بر دو زانویش نشسته

بینی

رهی در غایت نیرنگ سازی / که با پیچیدگی دارد درازی

ازین سر هر قدم هرجا شکسته / که العرش در کمین پا نشسته

زخون اخترانش تیغ در زنگ / گرفته صبح را راه بر نفس تنگ

ازین ره چون توان رفتن مسلم / اجل در زیر پا چون آخرین دم

درین ره هرکسی درمانده خویش / بناخن کار صد فرهاد در پیش

چه می پرسی ز پستی و بلندی / نباشد عزم این ره راه بندی

درین ره نقش پا نقش مزارست / ازین ره تا عدم یک گام وارست

براه سایه ماند این گذرگاه / چو مو باریک باید شد درین راه

بود گر خضر اینجا رهنمایت / نهد نعلین العرش زیر پایت

ازین کوه آسمان چون رفته بالا / که مرریز و ملایک را پر انجا

سلامت چون جهد زین راه تکمش / نباید حرف دور از راه گفتن

چه پرسی ازین راه پر اندوه | زبان سنگین شود در وصف این کوه
به وصفش قطع باید کرد دم را | ز حرفش پای میلغزد قلم را
ز دامانش فلک را دست کوتاه | ازو تا عرش ما عرش ازین راه
کلیدی در جگر این راه چون تیر | بودی درمیان گر پای کشمیر
مرا زین قصه تن فرسود جان هم | دلم زین حرف سنگین شد زبان هم
نفس شد منقطع در قطع این راه | درازست این حکایت قصه کوتاه
برون شد کوه را دامن ز چنگم | که چون فرسنگ آمد پا بسنگم
چو بگذشتی ز کوه پر خجال | همانپناعت جگرگون میوه چال
گلستانی که راه آن بهشت است | به بهن دهقان در آن گلشن چه کشت است
ز رامش کس چرا دلتنگ باشد | نظر رو درمیان سنگ باشد
اگر افتد ز منگاه کشمیر | هزاران جان فدای راه کشمیر

چمن جوید ز کوه از کوهسارش | که پر باشد کمر نقد بهارش
سراسر در سر سرو و صنوبر | درختان کرد خارا را مسخر
ز بس سرو و صنوبر گشته انبوه | قیامت هست قایم بر سر کوه
لباس کوهپایان دگر داشت | مشجر ابره خارا استر داشت
ز نخل مایه مایه پسته منبر | کمر کوه چون بار صنوبر
شد از سرو و صنوبر تا پدیدار | لباس باغ بر سر کرده کهسار
کسی از فیض بستانش چه گوید | که از آب تیغ کوهش سبزه روید
طریق حق به از رضوان که پوید | که در فردوس با کشمیر گوید

مرا باغ فرح بخش است منظور | ندارم آرزوی روضه حور
گرفته سروش از آزادگان باج | رسانده سرفرازی را معراج

زمهر برکش گلستانی نمایان / چو از آیینه عکس روی جانان

زمینش سبزه را پاینده دارد / رطوبت را هوایش زنده دارد

خیابانش بود فردوس اکبر / لبالب شد و نهر از آب کوثر

که دیده جز درین فردوس ثانی / خیابانی ز آب زندگانی

بپای شاه نهر افتاده در پا / در شهوار زو دارد تمنا

جدا گردد چو آب از چشمه سارش / کشد دریا بغیرت در کنارش

درین گلشن برای مرحبایی / بهار آورده تشریف کیایی

ز رشحهای ابر نوبهاری / چمن یار روز و شب در تازه کاری

درختان در روش بر کرده پرون / ازان روی فلک سر کرده پرون

ز شاخ گلبنش با غنچه زاد / شگفتن را شگفتن میدهد یاد

ز خاکش با نهال تازه جست / برعنایی صنوبر را کمر بست

کند

کند بوی بهش رنجور را نغز / سخن را حرف با دانش دهد مغز

نباشد سیب او را تاب دندان / مگر خورد آب از چاه زنخدان

ز امرودش نجس کان شهد ناب / مگر قند را از شرم کرد آب

برنگ و بو سزد گر سیب این باغ / سمرقند و صفاهانرا کند آب

ندارد هیچ سیب این دلپذیری / خلاف است اینکه از دو سیب سیری

ازان شد شاه آلو نام گیلاس / که تنگو است عرض میوه را پاس

کسی کو لعل را از نگین شمارد / خبر از رنگ شاه آلو ندارد

شود لعل بدخشانت فراموش / ز شاه آلو کنی گر حلقه در گوش

ازان نخلش برآرد لعل خشان / که دارد ریشه در کوه بدخشان

درین بستان بود پیوسته در کار / شگفت نو ربائی بوسه یار

ازان عناب باشد لاله و صاف / که از عناب گردد رنگ خون صاف

زبس تاکش کشیده سر به افلاک | خورد بر خوشهٔ پروین سر تاک
نهال جعفری با سرو همسر | شده سوسن هم آغوش صنوبر
چو از شبنم دهان غنچه وا شد | تبسم خنده دندان نما شد
زبس هر سو دویده شمع افروخت | چراغ لاله را در دل نفس سوخت
چنان برگ گلش پر آب و تابست | که گویی غنچه مینای گلابست
نهال ماره اش چندان قد افراخت | که قمری سرو خود را دید و بشناخت
درین گلشن نگاه چشم بین | بود کابین عروسان چمن را
نسیم این چمن در دیده خار | گلستان ارم را کرده بیدار
کسی از فیض این گلشن چه گوید | که جای گل بهار از خاک روید
پرسته از دماغ تر هوایش | گریزان هر دماغی از فضایش
زگلبن گل بخندان رنگ زد جوش | که شد عیب گل رعنا فراموش

حباب

حباب اینجا هوا را میفشارد | اگرچه آبی بروی کار آرد
زشبنم بسکه خاکش کامیابست | بروی نقش قدم نقشی بر آبست
زدیگر بوستانها این گلستان | بود ممتاز چون یوسف ز اخوان
گلش آسوده از صوت هزارست | که مدهوش از صدای آبشارست
زدیگر بوستانها این گلستان | بود ممتاز چون یوسف ز اخوان
گلش آسوده از صوت هزارست | که مدهوش از صدای آبشارست
مگر فواره شد بر اوج پوده | نگار پاعد سیمین نموده
پی حرف چمن فواره بیتاب | دمادم سیم ساعد میکند آب
دمد گر ابر آبی بهارش | هما پنهاعت دمد فواره بارش
درین گلشن بر غنچه یزد و کاسان | بود هر گاه سی روز آب پاشان
چو در خلد آنچه بایستی ندیدند | ازان باغ فرح بخش آفریدند

فرح بخش است نام این بوستان را / از آن بخشد فرح خلق جهان را

ز شوخی نرگس این باغ شاید / که مژگان از تماشایی رباید

ارم در پشت دیوارش نشسته / خجل چون عندلیب پر شکسته

ندیده در جهان کس اینچنین جای / فرح بخش و فرحناک و فرح زای

ز باغ فیض بخشم دل بود شاد / که از ایام جوانی میدهد یاد

حصاری گرد این گلشن کشیده / ز گوهر مهره دیوار چیده

چو محراب درش را سرو دیده / مؤذن وار قامت بر کشیده

ز شوخی سبزه اش پیش از دمیدن / نیاساید ز مشق قد کشیدن

ز بس برگ تماشا میکند ساز / بود باز از چشم نرگسش باز

هوایش میزند از تازگی دم / بروی سبزه میغلطد چو شبنم

بهر جانب نظر از دیده رفتی / بروی برگ گل غلطیده رفتی

گلش را چون برو محمل کش باد / شقایق چون جرس آید بفریاد

ز تاثیر هوا در سایهٔ گل / رود تا ناف آهو پیچ سنبل

ز خاک این چمن گر رنگی هشت / گل نرگس بروید از سر کشت

ز هر جانب نسیم از غنچه تر / گشوده حقه های بوسه را سر

بسر سنبلش چون خیزم از جای / کنم وام از پی زلف بتان پای

ز شوخی آنچنان گردید گستاخ / که پیش از وعده میروید گل از شاخ

میاور گو سیاهی لاله از داغ / که خط سبزه خواند قطعهٔ باغ

گل این باغ دلتنگی ندیده / ز گلبن غنچه چون بلبل پریده

بوصفش تا کشم بر صفحه مدی / شود هر نونهالش سرو قدی

به جوشش سر کنم تا داستانی / شود هر طفل این گلشن جوانی

بصنعت باغبانش چون خبر ند — ز رنگ گل چمن ها رنگ ریزند
شکفتن شیشه آیان بست است بر شاخ — که کی بیرون خرامد غنچه از کاخ
بستش می نوشتی خامه غیب — بزل گر نبودی در ثنا عیب

بود برجی بباغ شاه زاده — که با قدرش بود گردون پیاده
ز برج است این بگردون سر کشیده — عروس ملک گردون بر کشیده
فضای عالم قدس از هوایش — فزای برج پیکون از بنایش
فلک در سایه اش ناآرمیده — وگر روی حوادث را ندیده
نباشد عرش را افزون ز یک ساق — بپیمای ازان این برج شد طاق
گلش چون از تجلی بر فروزد — سپهر آرد چراغ طور سوزد
بهار صد چمن را در شکستند — که یکشاخ گل انجا نقش بستند

چنار

چنار از حسن بالادست جو شاد — که باشد زیر دستش سرو شمشاد
نسیمش در بغلگیری جو کوشد — گلاب از غنچه چون فواره جوشد
ارم دارد درین گلشن تماشا — که در چشم تماشایی کند جا
دل مجنون شد از بیدش تسلی — که دارد بید مجنون چشم لیلی
کبودی یاسمن را میفشارد — خیالش را که در بر تنگ دارد
بلند اختر ز سرپوش سرفرازی — مدار سنبلش در نافه بیازی
فراغت را درین گلشن کمی نیست — غم دیگر بغیر از بی غمی نیست
طریق مدح این گلشن ندانم — که در وصفش بود عاجز زبانم
بهار این چمن جای دگر گو — بقدر سیر این گلشن نظر گو

دلت را گر هوای انبساط است — نشاط عمر در باغ نشاط است

بپهلویش زمرد فام کوهی چه کوهی بلکه خضر باشکوهی

بپشت این کوه را از سبزه دامان بکوه آمد مگر خضر از بیابان

بپاکی دامنش چون دامن گل نسیمش خوشه‌چین خرمن گل

ازان نرگس نظر دوزد برین خاک که چشم پاک خواهد دامن پاک

بموزونی چنار از نارون به فرازش از بهار صد چمن به

چمن را گر چه شست از گل سیاهی ندارد همچو چیزی چشمه خواهی

نباشد گر نگار انجا چه پروا است نگارستانی از گلبرگ پیدا است

نیابم بقدر رنگ گل نام زبانم غنچه شد زین شرم در کام

ز بس کفتم سخن زین سبزه گلشن زبان شد در دهانم برگ سوسن

ندارد دهر جای دل فزوگر به از باغ جهان آرای کشمیر

درین گلشن نکس نمو و گل روی نشد با غنچه اش تعوید بازوی

ندارد دل جدا از سنبلش تاب که یکجا خورد با زلف بتان آب

گلش پرورده ابر کرامت رکاب قامت سروش قیامت

بسرو این چمن زد دست طوبی که در عالم ثمر گردد بخوبی

دل سروش بپای او نشد ریش گرفتار است پیش جلوه خویش

بهم سر کرده گلها عشقبازی ببلبل داده خط بی نیازی

ز فردوس است خرم تر نهادش ز آب خضر روشن تر سوادش

صفای بوستان صادق آباد ز فیض صبح صادق میدهد یاد

درین خاک مبارک مرحه گشتند بمهر جعفر صادق سرشتند

نهال جعفری با سرو همدوش زمینش در بنفشه گوش تا گوش

درین باغ از هوای تازه و تر | درختان را که تشنه آب از بر
بیادش عطر گل را شوق بوند | بجاکش خورده آب خضر سوگند
رطوبت در هوایش آنچنان عام | کزین بس آب گردد باده را نام
ز بس سبزی کس آنجا نیست بینند | دواند ریشه در گل سایه بید

بود جام جهان بین گرچه پرنور | ندارد نور تالاب صفاپور
ز آبش پشت کشتی با نمودار | چو از آینه عکس ابروی یار
ز عکس گل در آب آتش فتاده | چنان کز آب باب فیض داده
من و نظاره این طرفه تالاب | بر کو جله بغداد و اتاب
روان کوهکن در آب لا راست | مگر از جوی شیرش یادگار است
شب مهتاب و سیر روی دریا | کند آیینه دل را مصفا

چ

چو دریا آسمانی برقراری | ز رنگهای گون خورشید زاری
فضا از نسیم نابش آفریده | بغیر از موج گل طوفان ندیده
لبالب گشته بحر از لولوی تر | در کشتی روان در آب گوهر
بهشتی از ته دریا نمودار | چنان کز دیده تر عکس گلزار
چمن ها در میان آب پیدا | چو روی نوخطان در دیده ها
بهشت است اینکه با کشمیر را دید | پر از سبزش میان آب در دید
بهر جانب که کشتی رو نهاده | چو رود نیل آتش کوچه داده
ز کشتی های لعلی شد گلستان | مگو دریا ندارد حاصل کان
شده مخصوص هر کشتی بهاری | ز لعل چهره هر یک لاله زاری
ز بس کشتی فلک در زر گرفته | جهان را گنج باد آور گرفته
خرامان کشتی رنگش با به لنگر | چو طاوسان کشیده چتر بر سر

خرامان هر سفینه نازنینی   گرفته در برش کشتی نشینی

ز کشتی‌ها درین دریا روانند   که طاووسان گلزار جنانند

سپیدهای گل اندین نازنینان   گل روی سپید کشتی نشینان

نهند بر آب دریا گرچه سینه   رود بر روی موج گل سفینه

نظر بر سطح آبش چون گماری   بهمن گر طاقت نظاره داری

بهار دیگر و کشمیر دیگر   بهشتی در میان آب کوثر

گون در غنچگی تری دواند   که باج از لعل بیکانی ستاند

چه دولت دارد این تالاب درین   که از نیلوفرش یابد هما فر

ورع این بحر را بیند چو در خواب   رود بیخود به سیر عالم آب

بود سیمین برایش در حریفی   ز صد گنج روان به مرحریفی

زبس کز قعر دریا سبزه زد سر   زمرد شد ز عکس سبزه گوهر

دل از طوفان معنی بود در جوش   فسون حرف موجم کرد خاموش

کند طاووس کشتی بر هما ناز   که جا در زیر چترش کرد شهباز

چو طبعش مایل خشکی شد از آب   فرو شد از الم دریا به گرداب

صبا رفت و گلستان را خبر کرد   که اینک نوبهار تازه سر کرد

ز شوق این بهار بوستان دوست   چمن چون غنچه بیرون آمد از پوست

ز شکر مقدم خاقان اعظم   لب جدول نمی آید فراهم

یکایک را چنان گلها شکفتند   که گویی باغ را از غنچه رفتند

گل از شبنم بروی غنچه زد آب   که دولت میرسد برخیز از خواب

در آمد پادشاه هفت کشور   بگلشن چون بهار تازه و تر

نگیرد غنچه چون لب را افسوس   که چشم نرگس اول کرد پابوس

ریشان چون نگرد و طبع شاد   که اول سجده شمش سرو آزاد

نجا کشایت ای خاقان اکبر | که کشمیر از تو و کشمیر دیگر

وگر نه پیش این بودست این نهر | نه بر روی این قدر با چشم از بهر

زمین مقدمت بخت بلند است | وگرنه قدر مشت سبزه چند است

مرا منت است از کشمیر مقصود | چراغ لاله را روغن بود دود

نهال قدش در کشمیر کم نیست | بهشت است این گلستان ارمست

درین گلزار از راه طعن بار است | زبان سوسنش بر گل دراز است

نرسته گل چنان در خنده افتاد | که شاخ گل چنان آید بفریاد

ز شبنم گو منه گل پنبه در گوش | که سیر بلبلان را کرده خاموش

بود در پرده اینجا صوت بلبل | که از افغان برنجد خاطر گل

بهر سو در چمن گل می برد باد | چه شد گر گل بچشم نرگس افتاد

درین بستان طراوت پایدار است | تذرو و سرو این گلشن بهار است

ز عکس سبزه برابش زد آغوش | جوانان در زمرد پوش ماهوش

نگر زین خاک خواهد زعفران رست | که گل از خنده بسیار سست

پریشان است از آن گیسوی سروش | که با شد شانه از بال تذروش

ز بس شکفت بپهلوش سمن شاد | ز گلشن رفت بیرون سرو آزاد

بگفتند بر زمین حرف متانت | بعاشق مژده باد از سبزه اینجا

صبا مرکب دواند از فضایش | رطوبت عشق ورزد با هوایش

برنگ و بوی گل مرغ شب آهنگ | گل شب بو را گذارد از چنگ

گشوده غنچه چون بلبل پر و بال | صبا افتان و خیزانش بدنبال

بکن گو غنچه نقد گل شماره | زر مردم نشاید کیسه پاره

شنیدی ها صدای خنده گل | دمیدی ناله از منقار بلبل

اگر عمر ابد خواهی در ایام / ز آب چشمه‌ای چون طلب کام

بیفکند آب اگر زین چشمه میخورد / برای چشمهٔ حیوان نمی مرد

ندارد قدر این آب آب حیوان / از آن تن زنده میماند ازین جان

صفای چشمه بین کز چند در سنگ / نماید سنگ در آب آب در سنگ

عروسی را اگر رخ شویند ازین آب / بتابد روی ازین مشاطه در خواب

بود گر بید ازین آب امید / ببالد آب نماید سایه بید

برد گر ابر ازین سرچشمه مایه / بیفتد بر زمین از ابر سایه

اگر این آب سوی باغ پوید / ید بیضا چو گل از شاخ روید

درین سرچشمه گردد دیده بین / بر کو باد و بوی یاسمن را

صفا نوعی بسنگش نقش بسته / که بازار بلور از وی شکسته

وزد بر کوه اگر زین چشمه صرصر / کند سنگ سیه را رشک مرمر

نخوردش آب خضر از بی نصیبی / که هست از آب او به در غریبی

اشارت جانب این چشمه از دور / کند انگشت را فواره نور

ندارد آب کوثر این شرافت / شرافت قرض کردی کو لطافت

چه مغز مشکند این چشمه نوش / که دایم دیگ سیروش میزند جوش

کند گر امتحان سردی آب / بیارد پنجه مرجان دمی تاب

نمی آید بجوش این آب ز آتش / هوس کو زحمت بیهوده میکش

ملکها قوت اینجا آب خورده / که آتش آبرویش را نبرده

از آن ماهی زند خود را به قلاب / که در آتش جهد از سردی آب

دهد لب تشنگان را با صد امید / خط موجش برات عمر جاوید

خداوندا نمیدانم چه آب است / که چشم خضر بروی چون حباب است

برین سرچشمه چندان در فشاندم / که دریا را بروز خود نشاندم

بروی سبزه ماهی صف کشیده | چو مژگانهای تر بر روی دیده
و مادم چشمه از ماهی طپیدن | کند خون چشم انداز پریدن
ولی کاین چشمه را دیدست در خواب | کی از چاه زنخدان میخورد آب
نیابد بار چشم بد گزندی | برین سرچشمه میباید سپندی
چه میپرسی حدیث باغ اچول | ارم بر سینه دارد داغ اچول

چو آمد سوی باغ بیگم آباد | صبا در عشق جاوید فتاد
ز بس وحشت درین باکرد گلشن | بگیرد یاسمین را خار دامن
گل آن باغ را از بس حیا بود | نگاه گلچینش بر پشت پا بود
برون ناید ز کاخ از شرمساری | نیاز غنچه را تا گل عماری
نباشد جز گل شب تو درین باغ | نسیم صبحدم گو داغ شو داغ

چه رنگست ارغوان این چمن را | که رنگین میکند حرفش سخن را
صبا از سنبلش کی میبرد باج | پریشانی ز دلها کرده تاراج
ز چیدن باغبان اینجا گل از شاخ | که یاد چیدن گل بر روشش از کاخ
بدامن سایه گل چیده از کاخ خاک | حلال لاله باد و دامن پاک
عذار سبزه این باغ خرم | عرقناکست روز و شب ز شبنم
ز بس درس ادب گوید ادبش | بود در پرده صوت عندلیبش
چو حرف غنچه نیکرد و زبان زد | زبانم دامن دل در میان زد
بگرد این چمن بی منت خار | تماشایی ز مژگان کرده دیوار
ز بس گیسوی سروش بود پر تاب | بگردن قمریان را طوق شد آب
درین بستان سر از سرو و شمشاد | ز هر جانب عیان صد محشر آباد
ز سروش سایه کی میر تخت برخاک | قیامت قامتش انگیخت برخاک

چو آمد سوی باغ آصف آباد | سلیمان ملک خود را روشن داد
بآبش آب زمزم چون ستیزد | که این از چشمهٔ آن چاه خیزد
قرین میگشت با این چشمه زمزم | اگر می بود در چشمهٔ آن هم
نمی باشد گواراتر ازین آب | نوشته خضر صد محضر درین باب
بصافی صاف تر از ماه بی میغ | گرو برده بسختی از دم تیغ
بل فیض روانی میچشاند | که در صافی بشعر صاف ماند
زند چون چشمه جوش از پیروی آب | نماند بر فلک خورشید را تاب
ز اشامیدن این رشک کوثر | بود هنگام خضر آباد دیگر
بود سرچشمهٔ تسنیم و کوثر | ز فیضش باغ رضوان تازه و تر
همین آب است آب زندگانی | برو از خضر بشنو گر ندانی

ز مشرق تا بمغرب گر شتابی | چنین سرچشمهٔ دیگر نیابی
درین چشمه نماید عکس رنگی | چو از آیینه با نقش فرنگی
بود بر خاک حیف این سنگ زمزم | بروی سبزه میریزد چو شبنم
شبم روشن بود زین چشمه آب | بر کوثر کی را گر و مهتاب
ز شوقش چشمه سار کوه الوند | رسانده اشک حیرت تا دماوند
ز شرمش آب حیوان را چنین تر | وهد باج گوارایش کوثر
بود برنده تر از آب شمشیر | مخور این آب تا از نان شوی سیر
نباشد هیچکس بی بهره زین آب | بیا کو سلسبیل و فیض دریاب
بود برندگی سرخیل فوجش | برین برهان قاطع تیغ موجش
خضر سرچشمه ور تاک جوید | که دست از چشمه حیوان بشوید
محیط از شرم رنگ آب و رنگ | عرق از جبهه گوهر کند پاک

فرات از رشک نهرش کربلا شد | ز غیرت دجله را نم توتیا شد
چه شد گر خضر را نم جرعه داد | رسد این چشمه را دریا بفریاد
ز فیض ملک کشمیر است معمور | ازین سرچشمه باد چشم بد دور
اگر ذوق بهار و سبزه داری | بجز کشمیر در خاطر نیاری
مرا این نغمه نالد دمبدم گوش | که بلبل در چمن عیب است خاموش
ز لب مهر خموشی زود برگیر | زبان زاد در پس دندان مکن پیر
چو خاموشی چمن را گوش کر است | فغان عندلیبان بی اثر است
محیط جسم را نطقست گوهر | زبان بی سخن برگیست بی بر
ز دریای سخن از یک صدف در | حبابی را توان کرد از گهر پر
سخن روحست پیکر جوهر جان | سخن را هست منت بر سر جان
کسی را بر سخن انگشت رد نیست | سخن از ملک جانست از جسد نیست

سخن

سخن سازد جوان چرخ کهن را | چه منت هاست بر گردون سخن را
سخن منسوخ بودی گر در ایام | بزودی هیچکس را هیچکس نام
سخن را گر قضا از عرصه رفتی | بعالم کس چه گفتی نا شنفتی
زبانی کز سخن بیکار باشد | زبان صورت دیوار باشد
سخن اصل وجود کاینات است | سخن پیرایهٔ ذات و صفات است
ز بس طبعم نگار گلشن افتاد | سخن با غنچه در یک پیرهن زاد
حدیث گل چنان افسانه ام شد | که بلبل آمد و پروانه ام شد
بقمری گفتم از سرو آنقدر من | که طوق از نشئهم سود دستش بگردن
ساکستم نباشم چون چمن را | کند حرف چمن رنگین سخن را
زبانم حرف گل چون کرد آغاز | بجای گوش گل را شد دهن باز
حکایت آنقدر گفتم ز بستان | که اعضایم شد اجزای گلستان

بباغ فکر این گلشن چستانی | گهی دارم ز گلچیدن حیائی



بسم الله الرحمن الرحیم

داده عشقم باده نابی که میسوزد مرا — خورده ام از جام خضر آبی که میسوزد مرا

شب همانم برده بود از یاد مطرب صبحدم — زد بتار چنگ مضرابی که میسوزد مرا

تازه عاشق گشته ام چشم رخ دل از بت است — باز در جو کرده ام آبی که میسوزد مرا

قبله تجانه را گویند ابروی بت است — در نماز افتد محرابی که میسوزد مرا

شد مقیم گوشه ویرانه یابابد دوست — یافت قدسی گنج نایابی که میسوزد مرا

شام خط گرفته ز صبح آفتاب را — زان روز خوش نمانده جهان خراب را

برنام

برنام هیچکس قسم روز خوش نبود — زان روز خوش نمانده جهان خراب را

برنام هیچکس قسم روز خوش نبود — خواندیم سر دور و ورق آفتاب را

بیهم نفس میکشیم و جای عجب نیست — گر دور کش بلای برآرد شراب را

از سوختن مثال حوادی بغم نماند — نسپرده کس شعله امانت کباب را

ساغر مده ز باطن مینا طلب کنند — صبح است سر و پیش قدم آفتاب را

قدسی دلم خلل نپذیرد ز حادثات — نتوان خراب کرد سرای خراب را

بی خبر ز شعله نگذرد از پیش داغ ما — پروانه احتراز کند از چراغ ما

چون دیده دور شد ز تو رنگ نگه پرید — تا رنگ می رسید شکست ایاغ ما

یک روزه عیش ما شود محنت دو کون — عاجز بود زمانه ز برگ فراغ ما

در کوی عشق خضر به پا نمی برد — سر موی اگر شود قدمی در سراغ ما

امیدواریم بخیال تو هم نماند | بارش خیال خزان برده داغ ما

بوی محبتی زگل و لاله در نیافت
آشفته شد زنکهت گلشن ایاغ ما

نه پیامی که کند باد صبا یاد مرا | روم از دوست ندانم که چه افتاد مرا
کمند سر زلف تو گرفت مباد | آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
دشمنی گر نی پیدا و مرا یاد کند | یاران دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر از حسرت گل مرغ چمن | ناله کرد که آورد بفریاد مرا
آن ستم کرد شب هجر که در روز وصال | نتوان کرد بصد عذر ستم شاد مرا
شاد از آنم بخرابی که چو ویران گردد | خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا
آنچنان دور فتادم بخرابات که دوش | سبحه چون آبله از دست بیفتاد مرا
نکنم ترک نظربازی خوبان قدسی | بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

ما ز

تا بود گریه کی آباد شود خانه ما | چند را پای بگل رفته بویرانه ما
ما از آن سوختگانیم که معمار ازل | طرح آتشکده برداشت زکاشانه ما
عشق پیوسته بدنبال دلم میگردد | شعله آمد بطلبکاری پروانه ما
جرم میخوردن ما نیست کم از طاعت کس | کار صد توبه کند گریه مستانه ما
چون تهی دیده که آرد بکسی روی نیاز | چشم بر چشم صراحی زده پیمانه ما
حرف دیوانه شنیدن ز خردمندی نیست | عاقلان گوش نکردند بافسانه ما

چون سپندی که بود بر سر آتش قدسی
هرگز آرام نگیرد دل دیوانه ما

وارونشان طینت مجنون سرشت ما | از روی هم نوشته قضا سرنوشت ما
چون دانه دل بخوشه و خرمن نبسته ایم | محتاج آبیاری برق است کشت ما
بنیاد دیر بر لب دریای رحمت است | از سنگ کعبه فرق بود تا بخشت ما

رفو به گردم من بی صبر داغ خویش را / اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را

گر بنا سد چشم سمیشرم حمایل کو مباس / هیکل تن کرده ام چون لاله داغ خویش را

میکساران دیگرو خونابه نوشان دیگرم / بر حریفان آن نپیمایم ایاغ خویش را

حیرتی دارم که در فصل چنین دمعان وصل / بر تماشایی چرا در بسته باغ خویش را

خشک شد مغزم ز بوی غمزه ساقی کجاست / تا ز خون خویش پر سازم ایاغ خویش را

اگرچه خدمت مسجد نشد حواله ما / چراغ میکده روشن شد از پیاله ما

به سنگخاره چه میکرد بازوی فرهاد / میکشود اگر راه تیشه ناله ما

چو کاسه که بر آن می رسیم برون آرند / بی درون و برون شیشه شد پیاله ما

ز عکس چهره ما زرد شد ز غم ورنه / به آب زر ننویسد کسی رساله ما

حدیث مختصر اولیست ور نه چون قدسی / هزار شرح فزونست بر مقاله ما

باده

پژمرده گی بزد بهار از گیاه ما / چون لاله جز درون شده بخت سیاه ما

روزی نبود آینه چشم در نظر / در چشم خانه رنگ برآرد نگاه ما

آنکس که بی مزرع امید ما بزد / گیرد مگر ز برق سراغ گیاه ما

قدسی کفایتست در اسباب عاشقی / رخسار زرد و دیده پرخون گواه ما

خوشدل که نه خیال تو هجران کشیده را / آتش گل است دیده هجران ندیده را

تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز / در شیشه وا گذار می نارسیده را

تسلیم شو که اجر شهادت نمیدهند / در کوی عشق کشته در خون طپیده را

بازآ که در فراق رخت عکس روی دوش / خال سفید و آب سیاهست دیده را

ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا / لذت زیاده نیست لب خون مکیده را

بیدرد گو بنال که سیماب اگر شود / خوبان نمی برند دل آرمیده را

ز نقش کهنه چو پاک است لوح سینهٔ ما / بدوستی که تو هم دل بشو ز کینهٔ ما

ز خیره چشمی خود سوختم که یار امروز / هنوز در عرق است از نگاه دوشینهٔ ما

ز اشتیاق خدنگ تو بعد مردن هم / شود نشانه ز زیر استخوان سینهٔ ما

بلا بود دل آسوده درد عشق کجاست / که سنگ تازه کند عهد آبگینهٔ ما

امید خوشدلی از ما مجوی ای همدم / که عشق داده بطوفان غم سفینهٔ ما

تو کریم ز اسباب غم چنان قدسی / که روزگار بود عاجز از قرینهٔ ما

از جا نبرد صحبت اهل هوس مرا / آتش نیم که تیز کند خار و خس مرا

آئینه‌ام چو حوصلهٔ شکوه نیست با کسی / گو آشنای خویش مدان هیچکس مرا

بر بخت ماست بال هما نیشخند / افتد بسر چو سایه بال مگس مرا

هنگام عرض حال ز بیم چنین تو / در سینه چون حباب گره شد نفس مرا

وبنال

وبنال کاروان بلا عشق میبردم / آواز میکشد به زبان جرس مرا

ای عندلیب نیست مرا بر تو برتری / گلشن ترا مبارک و کنج قفس مرا

تا ز روی گلستان کردم نگاه خویش را / خوردم آتش بدست خود گیاه خویش را

شکوه بر دل گذشت از هجر او بیم است مرا / هیچکس چون خود نمیداند گناه خویش را

همچو کار افتاده از کاروان افتاده دور / در تماشایش نظر گم کرده راه خویش را

میشود معلوم سوز سینه از دود جگر / همچو مشک آورده‌ام با خود گواه خویش را

گفتم از سوز درون رمزی و دلها شد کباب / وای اگر میدادم از دل شرح آه خویش را

نیست قدسی شام تنهایی چراغی بر سرم / چون ندارم غیرت بخت سیاه خویش را

ز رشک باد صبا گرچه سوخت جان مرا / ولی ز برگ گل آراست آشیان مرا

خوشم بگریه خونین که غرق نتوان کرد / بوقت چیدن گل از گل آشیان مرا

مراست جذبه شوقی که هر کجا میرم / مرا بکوی تو می آرد استخوان مرا

هزار شکر از آن عقده جبین دارم / که گاه شکوه گره میزند زبان مرا

پری ز غصه عاشق فسرونی ازم / کسی چرا کند آغاز داستان مرا

چه گریه‌ها که کند بر بضاعت کم خویش / چو ابر یاد کند چشم خون فشان مرا

خوشم که تا سر کوی عافیت رفتم / کسی ندید چو قدسی وگرشان مرا

غم عشق تو در هر دل که محکم میکند جا را / بود اول حکایت اینکه جان خالی کند جا را

بجای لاله و گل دیده پر خون کن جوب / بت من بر زمین هر که گذارد آن کف پا را

یکی از رتبه اعجاز عشق این بس خوبان را / که طفلی میتواند کرد کار صد مسیحا را

کو سرانجامی که شب روشن کنم کاشانه را / آورم شمع و بدست آرم دل پروانه را

بی بت در پای گلبن بسکه خالی مانده است / میکند بلبل خیال آشیان پیمانه را

کلبه بی سرانجامان چراغی کو مدار / ما برنجانیم از خود خاطر پروانه را

خانه تکلیف از دیوانه بر نگرفته عشق / شانه محراب است در زلف دل دیوانه را

درد دل قدسی مگو با مردمان چشم خویش / محرم این راز نتوان کرد هر بیگانه را

کی حرف ملامت شکند خاطر ما را / خصمی چه اثر غم نبود باد صبا را

در سایه دیوار خودم خفته غمی نیست / گر بر سر من سایه نیفتاد هما را

گردیده بلا رام مباد ارمد از دل / زنهار بدردم مکن اظهار دوا را

احباب بتسلی بخیال تو نشستند / انصاف صلائی بزد این مشت گدا را

دلبستگی نماند به وارستگی مرا | وارستگی مباد ز دلبستگی مرا

آسوده کی ز شربت مرهم علاج کرد | دشمن طبیب گشت درین خستگی مرا

ترسم ز نازکی بشکند شیشه دلم | در بر کش ای نسیم به آهستگی مرا

قدسی روم به بزم حریفان طفیل او | هرگز نخواند یار به وابستگی مرا

فکنده از نظر دیده چو دود مرا | ز خویش کرده جدا آتش چو دود مرا

ز سیر گلشن وصلت چه طرف بربستم | بغیر از اینکه به دل حسرتی فزود مرا

عزو ر کعبه روانم ولیک بتکده شد | وگرنه تاب فراق حرم نبود مرا

روا مدار که گردد مرید خواهش غیر | توارستمی کز تو چشم بود مرا

اسیر بخت سیاهم گذشت از آن قیدی | که زنگ از آینه دل توان زدود مرا

زنجر گرد خبردار وصل یار مرا | صلای گشت خزان میدهد بهار مرا

ز عشق تا شدم آسوده زار بگریستم | فزودش این باده از خمار مرا

چو گفتمش ز حرستی که منجم گفت | کمر برای همین بسته روزگار مرا

یکی بود به نظر نیستی و هستی ما | تفاوتی نبود در خمار و مستی ما

به می‌پرست مزن طعنه زانکه کمتر نیست | ز می‌پرستی او خویشتن‌پرستی ما

بود به دیده نادیده برگ کاه چو کوه | بلند قدر نماید فلک ز پستی ما

گذشت موسم اندوه وقت عیش آمد | رسید نوبت ایام تنگدستی ما

عجب که رو بخرابم توان عمارت کرد | خراب کرده عشق است ملک هستی ما

آتش مزاج من بگذار این عتاب را | چین بر جبین ندیده کسی آفتاب را

نور نظر چگونه نسوزد بدیدها — جایی که برق عشق بسوزد نقاب را

اسکم تمام گشت چو آتش ز دم دل — خون بر طرف شود چو بسوزی کباب را

بر دیده شد حرام غنودن که عاشقان — اول حواله بشکستند خواب را

بوی نگار من بچمن بردی ای نسیم — کردی ز رشک در رگ گل خون گلاب را

خوشم مبر دو مکن ای دوا عذاب مرا — مکن مکن که عمارت کند خراب مرا

چو آتشی بومیدم ای بهشتی روی — که ذوق گریه عشق تو کرد آب مرا

هجوم گریه بمیدانم اینقدر دانم — که جای بر سر آبست چون حباب مرا

عنان لطف مودی و ما میان مود — پس بکعنانی سیه گران رکاب مرا

من از قضا بهمین خوش شدم که چون قدسی — ز بزم قسمت ازین در سحاب مرا

وبال

وبال جان اسیران مکن رهایی را — مده به اهل وفا یاد بیوفایی را

برگ هم ز زبردیم بهر که پیوستم — کسی نخوانده چو من حرف بیوفایی را

بجز تو قدسی اگر داده دل بیار دگر — قبول کرده ز بت دعوی خدایی را

عزیز تر تو شدید از چشم بتان خوب مرا — داده جا در پرده دل طفل محجوب مرا

شاید از آشفتگیهای دلم یاد کند — ای صبا آشفته کن زلف محبوب مرا

مدعی بر خویش می پیچد چو مکتوب آورد — ها گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا

کی گشاید دور از آن رخ دل نظر بر هیچکس — بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب مرا

آه سحر نتیجه نشد رمیده مرا — نخل امید بین که چه بر میدهد مرا

خون میکند غمت جگرم را هزار بار — تا یک پیاله خون جگر میدهد مرا

بهوشیم بطرز حریفان بزم نیست / پیاپی می از سبوی دگر میدهد مرا

افتاده‌ام بدام کسی کز غرور حسن / نی میکشد مرا و نه سر میدهد مرا

قدسی شود چو معرکه رستخیز گرم / دل بد مکن که عشق ظفر میدهد مرا

بود ز روی تو روشن بصد دلیل مرا / که روز هجر تو باشد شب جلیل مرا

دلیل سوختنم روشنست بی‌دعوی / چو شمع کشتنی کردن بود دلیل مرا

خوشست گرچه لعل تو مستی دارد / لب تو ساخته محتاج سلسبیل مرا

داده گلبن در چمن باد از گل افشانی مرا / بلبلان کردند تسلیم غزلخوانی مرا

راز من با نفس پیشانی رگس [illegible] / ازازل بارت چون آینه پیشانی مرا

هر طرف هنگامه گرمست از من همچو شمع / روشنایی انجمن دارد پرافشانی مرا

کاش هر موی مرا می‌بود چشم حیرتی / دیده تنها بر نمی‌آید بحیرانی مرا

زلف دلبر ستم قدسی چرا باید گرفت / از نسیم و شانه تعلیم پریشانی مرا

دل دیوانگی در گوش کی گیرد پند دانا را / حباب از خیمه کی پوشد تواند روی دریا را

نسیمی گر نزد بر شاخ گل در گلشن کنعان / که خاری نشکند در سینه از غیرت زلیخا را

در آب دیده چون گرداب از آن حولیش می‌چرخم / که سودایی که یارب در خروش آورد دریا را

مرا قید محبت زندگی وارستگی مرگست / ببر افتم چو سرو از گل برون آرم اگر پا را

سر کوی محبت تنگ باشد بر هوسناکان / فضای شهر زندان مینماید اهل صحرا را

غم نفرش مده زودام غبار تنگ ترا / کسی چه میکند ای دل فضای تنگ ترا

زبسکه تیر رصید در نظر دارد / غلط نموده مژگان پرخدنگ ترا

بجز شکست دلم از دولت نمی آید
چه امتحان که نکردم شبیه سنگ ترا

عتاب و مهر بتان راز دار یکدگرند
کسی چو صلح نفهمد زبان جنگ ترا

نفس ز سینه چنان بتو میکشم دشوار
که گویی از دل خود میکشم خدنگ ترا

بدامنش نرسد تا نخودی قدسی
ز جیب خویش رهایی مباد چنگ ترا

شد و بان شکر گو مر خسته نخچیر ترا
صید سگان خورده داند لذت تیر ترا

جور کن چندانکه بتوانی که روز بازخواست
بر زبان شکوه شکر آید عنان گیر ترا

بر سر دیوانگی آید زبر سر کو بتو دل
تا به گردن افکنند زلف چو زنجیر ترا

صید دل نزدیک و تیر غمزه دایم در کمان
ای شکاری یا عبث حیف است تقصیر ترا

گر خطایی رفت قدسی حرف نومیدی مزن
کی کریمان بر تو میگیرند تقصیر ترا

خوبتر

خوشم که ضعف چنان کرده روشناس مرا
که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

چو غنچه ما گریبان نهفته در مژه ام
فتاد کار بنظاره در لباس مرا

کمر به بست بتاراج آشیانه چغد
درین خرابه کسی گو مدار پاس مرا

چند سوزد برق غم مشت خس و خاشاک را
آتشی خواهم که سوزد خرمن افلاک را

چشم ما پاک است چون خورشید آلوده کی
دامن پاکی بود شایسته چشم پاک را

سوز آتش ما نسازد حلق را گر کم کند
چون تو آیی هوش از دی امساک را

بهر قتل عشقبازان دیر می آید اجل
رخصت یک غمزه فرما نرگس چالاک را

بر سر خاک شهیدان مش از ین قدسی منال
چند در و سر دهی آسودگان خاک را

ما گفته ماند صد سخن آرزو مرا
لب بسته نا امیدی از ین گفت گو مرا

من دل بخال و خط ندهم مهر پیشه کن / بلبل نیم که مست کند رنگ و بو مرا

پیمانها بباده درست و داده اند / رو بر خمست و پشت بدست سبو مرا

قدسی چه حالتست که آلوده تر شوم / هرچند آب دیده دهد شستشو مرا

بکفر زلف ازان تازه کردم ایمان را / که تازه ریخته خون صد مسلمان را

ز حد فزون نکنی ای داغ بر دلم گرمی / که هیچکس بتواضع نکشته مهمان را

قیامتی ز خرامیدنش بلند شد / چه نسبتست بقد تو سرو بستان را

شب وصال اگر رخصت نظاره دهی / چو شمع بر سر مژگان فدا کنم جان را

در راه تا رود ز من آن نازنین جدا / دستش جدا عنان کشد و پیشتن جدا

چون نقش پای تو مالم رخ نیاز / نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا

از لذ

از لذت خدنگ ستم عضو عضو من / هر یک کند بشیوه ترا آفرین جدا

من ترک عالمی ز برای تو کرده ام / از من مشو برای دل آن و این جدا

قدسی ندیده دولت وصلت بخواب هم / از چون تویی فتاده کسی اینچنین جدا

میزند شمع تدبیر شب و روز مرا / مصلحت چیست بدین مصلحت اموز مرا

هست چون منکی ز منش از دیده شور / آنکه چشم بدش افکنده بدین روز مرا

طبعم افسرده شد از فکر حریفی خواهم / که کند گرم بیک بیت گلوسوز مرا

می برد هر نفسی بر سر راهم چو صبا / بوالهوس کرده خیال هوس اندوز مرا

کرده انگشت نما داغ جنونم قدسی / چه کند مهر ازین کوکب فیروز مرا

شبی هر کس ز بزم دوستانی جا کند خود را / دمی صد بار دل با دیده اش سودا کند خود را

پس از عمری به بزم یار دل جا کرده میترسم
که بیتابانه رمزی گوید و رسوا کند خود را

بدست بی سرانجامی چنان گردیده گم قدسی
که عمری بایدش گردید تا پیدا کند خود را

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را
صد آتشخانه باید تا کند روشن چراغم را

بهارم خرمی از تازه روییهای او دارد
وگر غنچه دارد بدل پیمان دماغم را

نیم گم گشته شوق چراغ و آرزوی گل
چرا از بلبل و پروانه میجویی سراغم را

ز چشمم چند جوشد خون دل چون باده ای ساقی
برغم باده پر خون ساز کن ایاغم را

پریشان شد دماغم ای نسیم صبحدم برخیز
ز بوی سنبل زلفش معطر کن دماغم را

دلم را طاقت محرومی غم کی بود قدسی
فراق حشمت پروانه میسوزد چراغم را

لب شورینش ار برد نام دل افگار را
آستین سوزد اگر چیند نمک زخم مارا

سبحه

سبحه بر کف تو بر لب دل پر از ذوق گناه
معصیت خنده می آید بر استغفارها

نشکفد در سینه دل بی زخم تیغ غمزه
تا نگردد خون نخندد غنچه گلزارها

خویش را قدسی بر آتش زن نه سوزان تا بکی
ننگ دین و کفر گردد سبحه و زنارها

منم کز داغ دلم وحشت مرهم را
میندیشم به شب قدر روز ماتم را

به گلشنی که نسیم دلم گذشته بر آن
ز خون دل نتوان فرق کرد شبنم را

مرا ز عشق تو خون جگر چنان نوشم
که العطش ز جگر خیزد آب زمزم را

بکیش رحم از دین اگر خبر داری
بریش صبح بری سجده دمادم را

زبسکه دل به تو مشغول بود قدسی را
گذشت عمر و ندانست شادی و غم را

خط تو سرمه کشد دیده فتن را
لب تو تازه کند روح مسیحا را

اگر گرد از داغ دل روشن چراغ لاله را | بر دل من کاش می افزود داغ لاله را

گر ز دل داغ غمم میخیزد نه از افسردگیست
دود دل برهمی باشد چراغ لاله را

پر مرده زنجیر گرفتار خویش را | بشکسته رنگی بهار خویش را

بیداد دوست چون ستم چرخ عام نیست | وابسته ام غرور ستمکار خویش را

جز شغل دوستی نبود کار دیگرم | شکر خدا که یافته ام کار خویش را

قدسی هوای باغ و لب جو چه میکنی
دریاب فیض سایه دیوار خویش را

ملامت کوه میگردد ز نی مجنون شیدا را | نپیساز و مح عاقل سنگ بر دیوانه صحرا را

ب

چند باشد دل ز وصل دلربائی بی نصیب | چند باشد گوشم از آواز پائی بی نصیب

رخ مپوش از من که نظاره بس عیب آورد | گر ز مهر خوان کرم گردد گدائی بی نصیب

چند ایم بسر راه و زچشم خوی تو | چشم از نظاره و لب از دعائی بی نصیب

وقت رحم چشم قدسی را مسوز از کرم
ما کز دور استخوان او همائی بی نصیب

شد بهار از توبه کردن نادمم اکنون گذشت | میرسد گل چون توان از باده گلگون گذشت

مستی بزم محفل قربم سراپا سوختم | حال بیرون ماندگان بزم یا رب چون گذشت

خواستم بر پای لای تو پشمی گرسنم | ما که گردم بر سر یک نیزه بالا چون گذشت

بر دل ز چشم مینده ام که ناخن میزند | اینقدر دانم که خون از دیده جیحون گذشت

جور دشمن شد فراموش از نفاق دوستان | کین یاران با من از بد مهری گردون گذشت

گریه بر بیهانی خود نیست قدسی را ز بست
میخورد افسوس ایامی که بر مجنون گذشت

هر کرا شب‌ها می نوشد با محبوب منست | پارسا در حلقه مستان نشستن خوب منست

در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گلست | گر همه زهدست خالی خوب منست

پیر نوشم را قصار از نشان زود هم | هر که خواندش کشف مضمونی درین مکتوب منست

کام محبوبان سنگ بر جان زلیخا می‌زند | چشم ما جز بر قفای گریه یعقوب منست

در بیابان تنها هر قدم دیوانه است | لیک مجنون تو بودن کار هر مجذوب منست

ابتلای عشق را مپسند جز بر جان من | در بلا هر جور کش را طاقت ایوب منست

نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشم | طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب منست

دل چو پر خون میشود مگذار خالی دیده را | شیشه ما رمی بود پیمانه خالی خوب منست

از سر کوی تو قدسی سوی گلشن کی رود

جلوه سرو چمن چون جلوه محبوب منست

طبعم از باده چون گل سیراب روشن منست | آینه من مست که از آب روشن منست

رفتی

رفتی ز دیده لیک رفتی برون ز دل | من تیره بخت و خانه ز مهتاب روشن منست

با آنکه در چراغ دو عالم نمانده نور | آتش هنوز در دل احباب روشن منست

در عشق بی عقل همین ما نکرده‌ایم | چندین هزار نکته درین باب روشن منست

می ده که چون صراحی و ساغر درین انجمن | چشم و دلم بنور می ناب روشن منست

حرف وداع صبر ز قدسی مکن قبول

کاثار صبرش از دل بیتاب روشن منست

گشته پنهان از نظر آنکس که صیاد منست | عالمی را برده از یاد و هم که در یاد منست

ناله کردم را شیون از صحن چمن | گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد منست

هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد نشست | هر کجا کم شد غمی در محنت آباد منست

نگذرد در خاطر صیاد و صید از دوستی | دشمن جان منست آنکس که در یاد منست

در حرارش سینه من گر نه توانی عاجم | کوه بشکافم اگر گویی که در [illegible] منست

قطره بر دریا فزونی میکند در عشق زود / عمرها شاگرد من بود آنکه استاد منست

زردی رویم نه از بیم است قدسی زیر تیغ / رنگ زردم عذرخواه تیغ جلاد منست

دلی که عشق بگردش چو لاله داغ کجاست / جز و همیده که فانوس چراغ کجاست

نظاره گل و فریاد عندلیب خوشست / دلم گرفته مجلس بهار و باغ کجاست

نسیم عافیت از ملک ما نمیخیزد / بکشوری که غمت ره برد فراغ کجاست

بدیده خون ز دلم دیر دیر می آید / کسی که زود کند باده در ایاغ کجاست

بکوی تیره دلان جا گرفته ام قدسی / درین چمن که نشیمن آشیان زاغ کجاست

دل یکی و هر طرف سینه داغ دیگر است / هر یک پروانه را هر سو چراغ دیگر است

ای که او را روز و شب در سینه میجوئی سراغ / پیش رندان خراباتش سراغ دیگر است

هر طرف رنگ دگر میگیرد رخساره اش / ساقی ما گل گل آتش از ایاغ دیگر است

شیشه را گرم لب ساقی چو ساغر کرده ام / اشک شبنم در باده پیمائی دماغ دیگر است

طعنه وارستگی تا چند قدسی را هنوز / بر دل از هر حلقه زلفتو داغ دیگر است

نمیشود شب ما روز چون شمع بچشم تر گذشت / اشک دامانم گرفت و آتشم از سر گذشت

بر سر راهش ندارم لذتی از انتظار / یار شد آری که امروز از ره دیگر گذشت

آنکه مشکل بود عمری عالم از نادیدنش / دوش با من بود بر من حال مشکل گذشت

الحذر از آه قدسی کامشب از درد فراق / تا لب از سینه آهش بر سر بستر گذشت

هر سر موی من از درد تو در فریاد است / ناله ام نغمه نی نیست که گوئی باد است

تندی خوی تو از ناله فرو بسته لبم / ور نه حیثیت مرغان چمن [illegible]

عارف سینه خراش جگر ریش منست
یکجو اهل هم بود انکس که بد اندیش منست

نسبتم نیست به ارباب تعلق ز جنون
هر که بیگانه شود از دو جهان خویش منست

شیوه ها هست ترا گر برهمن داند
ملک حسن تو مخصوص دل ریش منست

قدسی از عقل زدی لاف چه بی توفیقیست
عشق همراه و خرد مصلحت اندیش منست

گذشت فصل گل و عشرت چمن باقیست
وداع کرد و شراب و خمار من باقیست

برای حب در بدن عزیز دارم دوست
اگرچه پیرهنم پاره شد کفن باقیست

کفایت است دلیل بقای ناز و نیاز
فسانه که ز مجنون و کوهکن باقیست

اگر روی بسفر غربت است و غم قدری
وگر بسفر نکنی محنت وطن باقیست

امشب ز تو سیه نیلی جان من غمناکست
دیگری دار ز مصیبت بر سر من خاکست

برشهید دیگری تیغ آزمودن خوب نیست
عشق ما را بس بود بی مهری افلاک نیست

در حریم وصل خود منع دلم از غم مکن
غنچه میداند که در گلشن دل غمناک نیست

آنکه مرکز بر نمیدارد قدم از دیده ام
حیرتی دارم که نقش پای او بر خاک نیست

دیده گریان خود تا دیده ام دانسته ام
با همه آلوده دامانی نگاه پاک نیست

سنبل و گل پرده تا بردوشی داشته اند
زلف عنبر بو کدام و روی آتشناک نیست

زاهد ز منع تو دل صد هنود شکست
خون پیاله ریختی و رنگ تا شکست

وامکنشان که شیشه صد جیب پاره شد
بیگانه شیشه و دل صد آشنا شکست

تا کی دمیم جلوه دل رنگ بسته را
هر کس شکست آینه ما بجا شکست

امشب که بود نکهت پیراهن امید
طالع نگر که خار بپای صبا شکست

از خار خار سینه دلم را قرار نیست
بازم ز رهگذار که خاری شکست

قدسی بکام خویش مراد انتخاب کن
چون نام یار قفل در مدعا یکیست

چشم عبرت چو بنا شد گل و خاشاک یکیست
پاک بین را همه جانب نظر پاک یکیست
عالمی قرب غنیمت یافته اما نه چو من
گر چه بسیار ولی بسته فتراک یکیست
قرب و بعدم نشود موجب شادی و ملال
پیش سودا زدگان قدر گل و خاک یکیست
غیر آئینه کسی روی ترا سیر ندید
کوکب سعد همانا که بر افلاک یکیست
نکته سنجان همه یک نوع سخن سنجیدند
در طبیعت همه جا نشأه ادراک یکیست
قدسی از حب وطن چند نشینی بقفس
خیز و پرواز سفر کن همه جا خاک یکیست

از خار خار وصل گلم دل فگار نیست
محرومیم گلیست که آسیب خار نیست
بی نسبت چشم هوس هم ز نور حسن
آئینه را بروی بد و نیک کار نیست

خورشید

خورشید هیچکاره بود در دیار تو
این عرصه بیش جلوه گه یک سوار نیست
احوال من در آینه روشن نمیشود
حال درون من به برون آشکار نیست
چون آفتاب با همه صافی ز روسیهی
بر روی هیچ آینه از من غبار نیست
قدسی ز رسم نیست گرت هجر دیگریست
وانگه گشتنی بر از نظر نیست

ای دل می امید دگر بر تو حرام است
کم حوصله خون جگر بر تو حرام است
زبوی وفاداری و بی رنگ محبت
در پرده شوای گل که نظر بر تو حرام است
ای گردش افلاک بصبحی نرسیدی
گویا شب‌های که سحر بر تو حرام است
قدسی چو سر از سلسله عشق کشیدی
یاری طلب از مه که سر بر تو حرام است

قدسی چو بی نسبت خویش مرا اعتبار نیست
گردی بر سر مزار است دمی دیگر نیست

شکوه از خامی عاشق نکند معشوقی
چون از عشق در آیین وفا کمی نیست

مرو ز دیده که جام جهان نما اینجاست
قدم برون مگذار از دلم که جا اینجاست

برون میرو و آشوب و فتنه از دل من
ببند زلف و خطش خانهٔ بلا اینجاست

بسوی میکده دارند خلق روی دعا
بدور ساقی ما قبلهٔ دعا اینجاست

مرا غرابت سنی ببی شکون افتاد
زمین عشق مگر سایهٔ هما اینجاست

ز آستانهٔ جانان مکن سفر قدسی
مرو بکعبه از این در که جای ما اینجاست

از زبان من عرض کو گر حرف یاره ست
باز اوراق تغافل را چه شیرازه ست

ای که گویی نیست با معشوق کاری عشق را
محمل لیلی که غیر از عشق رخساره ست

در تماشای در و دیوار کوی ساقیان
دیده چون خورشید همواره لب از جماره ست

ناز خوبان زاو گرگون کی کند سنگ نیاز
بر گل بلبل کجا از گریه رنگ ماره ست

از سر کوی تو قدسی خواست بگریزد ولیک
شوق آمد راه او از عشق بی اندازه است

بگریه و آه شب دلم شاد است
چو گل که تازه ز آب و شکفته از باد است

نشد ز سلسله ما برون گرفتاری
درین قبیله مگر عشق قفل اولاد است

فسرده کی دل بوالهوس میاموزد
که مرده در روش آرمیدن استاد است

چو غنچه سر بگریبان کشد همیشه ز شرم
کسی که گردنش از قید عشق آزاد است

پیغام گوییدکه دلم چون در آتش است
لیلی بنا رفت و مجنون در آتش است

پرویز گو بسوز که فرهاد را هنوز
نعل محبت از پی گلگون در آتش است

عشق را چون شعله غیر از سوختن در بار نیست / هر که شد زاهل ملامت مرد این دربار نیست

کاش یکبار افتدش بر گلشن کویت گذار / آنکه گوید سرو را پا بست چون رفتار نیست

ماجرای عشق خندست کا[ن] بسیار است / عاشقان را پرسش روز جزا در کار نیست

غنچه از بهر صبا چیده است بر هم برگ گل / ورنه مرغان چمن را آشیان در خار نیست

باغ را نظارگی چون دیده در مژگان گرفت / بلبلان را ناله تنها از جفای خار نیست

کفر و دین ممنوع گشت و عشق در کار خود است / قید عاشق هیچ قید سبحه و زنار نیست

لیلیش در دل و گوشش بصدای جرس است / یارب این مغلطه مجنون ترا با چه کس است

می برد برگ گلی باد ز گلزار برون / بلبلی در پس دیوار مگر در قفس است

عمر در خدمت او صرف شد و یار هنوز / پرسد احوال مرا از دگری این چه کس است

دل مشتاق تو و لاف صبوری هیهات / شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

اگه

اگه دایم میخراشد سینه ما ناخن است / خار خار سینه ما را مدد او ناخن است

زاهد ور سازمن هر یک بنوعی راضی اند / میکشایم عقده از هر رشته تا ناخن است

عشق اگر باشد کشد هر لاغری صد کوه غم / از گره بر رشته باکی نیست هر جا ناخن است

نیست ظاهر از برون جسم درون صد جای ریش / استخوان در سینه احباب گویا ناخن است

میکند افغان ما آخر سرایت در دلی / میخراشد ناخن ما سینه ما ناخن است

دیده ام را باغ نظاره آب دیده شد / موج دایم در خراش روی دریا ناخن است

از غم نخورد دل اهل جنون شکست / در حیرتم که خاطرم از غصه چون شکست

تا حرف ناامیدی مجنون شنیده ام / دارد دلم نظاره لیلی فزون شکست

زان گل که کوهکن بسر از حسرتش زده / صد خار رشک در جگر بیستون شکست

پیوسته دیگران ز قدح باده میخورند / ما خورده ایم ازین قدح واژگون شکست

جز من که بخت سنگ مرا بار کار نیست / از عافیت نخورده کسی تا کنون شکست

قدسی نکرده سعی کسی در شکست ما / مارا رسیده همیشه بخت زبون شکست

نوای من چو زنیک زده بر سنگ است / چو شد که غنچه صد برگ او بصد رنگ است

زکوه کان نکند مرغ روح مجنون رم / هنوز در دل دیوانه حسرت سنگ است

چنان ز شب زلف شام مرخوشم / که نور صبح بر آن دلم تنگ است

به بلبلان دلم یار اگر کند شاید / صبا که دامن برگ گلیش در چنگ است

بی فریب تو قدسی بجلوه جا جست

کرشمه نکهتش را مزار تیز تنگ است

خطش را اگر سحر من مبتلا نیست / به این خط چشم مرکس آشنا نیست

چمن شد از هجوم غم چنان تنگ / که مرغان را ز ناله جا نیست

نسیم ش کن کرم در عشق / که مرغ آن گلستان را نوا نیست

شب دل ناشکر ما آرام با خنجر بداشت / سینه صد چاکان جمشید دست از دامان

همتی بود اینکه گفتم آتش دل مرده است / گر دلم برخاست ای نیک خاکستر است

تا بزلفه امروز آمدم مردم که دوش / خواب دیدم ناتوانی را که دل در بند است

گرچه محروم از جوابم همچو در کوی تو / پر زد و مرغی که از من نامه برد است

حیرتی دارم که شب با لعل جان بخش تو بود / نقش دیبا با تو از بالین چرا بر سر است

مست غیرت بود قدسی دوش و طرف شکوه

وا کشید از لب حدیثی را که دل در بند داشت

از پریشانی اگر حاصل شود کامم رواست / در خم زلفت دلم را شانه محراب دعاست

گرچه دست کوتهم نیکانیست اگر دوست / همتی دارم که با سپهر بلند آشناست

دست در زلفت ندارم چون توانم بوالهوس

بر تنم هر تار پیراهن بجای اژدهاست

هر روز ز نو یار من بر سر کار است
پیوسته مرا لذت آغاز بهار است

مگذار که در تیرگی بخت بنالیم
آینه چو روشن شود افسانه گر اراست

کوتاه امل باش که در رشته سوزن
پیوسته گره میخورد آن سر که دراز است

باغی که گلش بوی بد عشق محالست
نخلی که کسش برنخورد اسک بهار است

در عشق بلامی سپر دوست بد ستم
از توبه چو زر باز رهد در دم کار است

خواری و عزیزی بهم آمیخته در عشق
هر گام درین بادیه صد شیب و فراز است

مرغ دل محمود هنوز از از عشق
پروانه فانوس سر خاک ایاز است

قدسی سخن من همه جا آفت من بود
چون شمع که از چرب زبانی بگداز است

بستم ز عکس جام می لاله گون گرفت
گل چیدم آنقدر که کفم رنگ خون گرفت

ممنوع درد و صاف حریفان نمیشود
چون نرگس آنکه ساغر خالی سکون گرفت

از رشک

از رشک بی ملاحظه مرغان باغ را
این شرم بسکه دامن گل رنگ خون گرفت

چون مهر در رگ همه کس جای کرده ام
قدسی شکست رنگ مرا هر که خون گرفت

گرم قلم اندان شوخ و استغنا گذشت
آتش از خس نگذرد هرگز چنین گرم نا گذشت

خاک باد ابر سرم گر نام عریانی برم
من که در دیوانگی موی سرم از پا گذشت

از غم رسن کام شب با دل گرد و چرخ گرد
تیر قسمت ها دمید اندر جگر بر خار گذشت

لاله بر گرد جی زخم زده دیدم سوختم
بر سر نخلی که او فاش دامان صحرا گذشت

کی ؟ کند پروا سر هر قطره طوفان بلا
کار سیل چشم از چشمی دریا گذشت

سوختم قدسی که مخصوص تغافل هم نیم
دوستم از پیش دشمن چون به استغنا گذشت

میدید رویت آینه و دیده بر بداشت
خوش شد دلم که زهرت خبر بر گرفت

برگ گلی بزد صبا از چمن برون / گر زد و بلبلی ز پیش ناله بر نداشت

در خاک خفته‌ایم چو گنج و مقیدیم / مردیم و غم ز دامن ما دست بر نداشت

مرکزم عشق چنین در رگ جان چنگ نداشت / نغمه نا توبه بدین ناخوشی آهنگ نداشت
ناله از جای دگر خورد بگوشم ورنه / مطرب این نغمه در آواز نی و چنگ نداشت
عشق ما دید مرا زار چنین زار ندید / شوق ما و شب چنین تنگ مرا تنگ نداشت

قدسی از روز ازل کز عدم آمد بوجود / از در صلح در آمد بکسی جنگ نداشت

رسید یار و ز من بر سر عتاب گذشت / چه گویمت که چه بر دل ز اضطراب گذشت
بزد غنچه بختم سوی شکفتن راه / گل امیدم ازین باغ در نقاب گذشت
کجاست خواب که بر دیده‌ام نمک پاشید / که روزگار به آسودگی و خواب گذشت

به بزم شوق گرایش امید به می عشق / هزار حیف ز عمری که بی شراب گذشت

نگه ز رشک برویش نزد ره قدسی / چو روزگار تو محروم از افتاب گذشت

افروختی ز باده و رنگ بتان شکست / یک گل شکفت و رونق صد گلستان شکست
وادی چو دل ز دست رهائی طمع مدار / عشق آن طلسم نیست که از او توان شکست

داغ دلم گلی ز گلستان آتش است / پور محتشم ملک خوان آتش است
پای ای فرشته به سر خاک شهید عشق / لنهی قدم دلیر که طوفان آتش است
منعم مکن ز باده که این خون گرفته دل / در پهلوم شیشه چو طوفان آتش است
خون دلم چو آتش غیرت کسی نریخت / از خون شان هنوز به دامان آتش است
جز شعله نیست در دم قدسی چو برق آه / نخلی که سر کشیده ز دامان آتش است

شب نیست کز فراق تو ام سینه داغ نیست | خون جگر بجای میم در ایاغ نیست
سگ خیال روی تو گویم که کلبه ام | شب زیر بار منت شمع و چراغ نیست
دایم نظر به پاره دل داشت در کنار | آلوده دیده ام بتماشای باغ نیست

قدسی ز ننگ بوالهوسان ساختم بهجر
سودای وصل هیچکسم در دماغ نیست

من لب بلب نزارم ولیک آرزوی دل یکیست | عالمی پر از شهید و غمزه قاتل یکیست
خواه سوی کعبه رو خواهی ره میخانه گیر | کوی عشق است این همه جا میروی منزل یکیست
وادی عشق است اینجا ساربان آهسته رو | هر قدم مجنونی افتاده است اگر محمل یکیست

ایام بهار است و هوای چمنم نیست | شادم بنصیب ذوق گل و یاسمنم نیست
گر شور قیامت شود از خاک نخیزم | چون غنچه سر نشو و نما در کفنم نیست

بهنگام

بهنگام وداع آمد و با کوس بجنگ است | هجران تو نزدیک شد ای جان چه درنگ است
ما قافله سالار ره عشق بتانیم | در بحر بلا کشتی ما کام نهنگ است
هر لحظه دلم را شکند یاد جدایی | ای وای بر آن شیشه که سیلی خور سنگست

قدسی چه عجب گر گره افتاد بکارت
پس مطلب نایاب ترا در دل تنگ است

پیوسته فکر وصل بتان پیشه من است | کوتاه تر ز فکر من اندیشه من است

کی آشنا بود دل هر کس بدرد عشق
قدسی بمن گذار که این پیشه منست

بیگانه اگر نه یگانه آشناست | رشکم چرا بصد عشم بیگانه آشناست
پیغام نیک و بد همه را میبرد عجب | پیک صبا بکعبه و بتخانه آشناست
بیگانه است اگرچه زمرا بمن خرد | با سنگ کودکان دل دیوانه آشناست

هرگز برای فال دلم شانه ندید | شد عمرها که زلف تو با شانه آشناست

پیمانه خون بر لبم از سوز درونست | در چشم ترم هر مژه فواره خونست

این باده عیشم که بود خون دلش نام | تا مانده صد جرعه کش بخت زبونست

درمان نه پذیرد مرض عشق مسیحا
بیمار فریبی بگذار انچه فسونست

با شمع چو پروانه بمحفل نتوان رفت | هر جا که رود دل ز پی دل نتوان رفت

خون میچکد از تیغ شهادت لب زخمم | تا برابر خون بی قاتل نتوان رفت

هر گوشه بسی رزم فنا نیست درین راه | بر صوت جرس از پی محمل نتوان رفت

هر کهنه ورودل خیال آن قد موزون ست | در جگر صد ناوک غیرت مرا افزون ست

در میان عاشق و معشوق قاصد رسم نیست | کوهکن شد باخبر شیرین چو بر گلگون نشست

ایقدر

اینقدر دانم که بر دل جان گرانی میکند | نیستم اگه که پیکان تو در دل خون نشست

منم که نور خرد در چراغ من غلطست | بجز هوای جنون در دماغ من غلطست

نشان ما طلبید خضر من بوادی عشق
بدیده می سپرم ره چراغ من غلطست

کشودی طره و مشک ختن سوخت | نقاب از رخ فکندی و چمن سوخت

اسیران غمت را آتش عشق | چو تار شمع در یک پیرهن سوخت

کشیدم آشنای کس ز غربت | مرا داغ غریبی در وطن سوخت

مدارد در جگر چون لاله داغی
دلم بر حال برگ نسترن سوخت

نشسته بر سر کویی فتنه بر پاست | ز حیرت تو کسی را جنگ پیوست

قدح بدست و چو نرگس همیشه مخمورم
می خمارشکن در پیاله ما نیست

ازان بمصر بکنعان میرود یوسف
که مهربانی یعقوب چون زلیخا نیست

بقتل خود مکن ای بی‌غمره آتش تندی
ستیزه خوی ترا حاجت محابا نیست

تا افت غم لازمه طبع شرابست
می بوی خوش و ساغر ما چشم پر آبست

کفرست تهی کاسگی باده پرستان
خالی چو شد از می قدح ساده پر آبست

قاصد چو برد نام تو سوز دل ما را
پروانه ما از خبر شمع کبابست

نگرفت وطن در دل قدسی غم دنیی
این خانه نشین جغد نشین گرچه خرابست

جز وصال او دلم مرکز تمنایی نداشت
غیر سودایش سر شوریده سودایی نداشت

عمرها شد ساغر نرگس چو جام ما تهیست
مجلس آرای چمن همدم درد مینایی نداشت

عاقبت یوسف متاع حسن سوی مصر برد
مشتری کوی بکنعان چشم بینایی نداشت

دوران نگر که سینه آتش از کینه صاف نیست
جز شیشه در میان کسی سینه صاف نیست

تا کی چنان بروی ترا در بغل کشد
مرکز دلم ز رشک با آینه صاف نیست

تا دیده ام نزاع شب جمعه با شراب
دانسته ام که باطن آدینه صاف نیست

آرد همیشه بخیه او را بروی کار
درویش هم بخرقه پشمینه صاف نیست

ز بوی او بدل غنچه ارمغانی هست
ز داغ من جگر لاله را نشانی هست

مخوان بکعبه برای زیارت سنگم
که بهر سجده من خاک آستانی هست

بغیر از شکن طره بجایی گذرم نیست
جز کنج قفس راه بجای دگرم نیست

من بوی گل از دماغ دل خویش شنیدم
حاجت بمدد کاری باد سحرم نیست

بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش
امروز چو ساغر مژه در چشم ترم نیست

کو یک نفسم دست دل از شاخ تمنا
امید خزان نیست چه شد گر ثمرم نیست

بازای که سینه ام کباب است
بی روی تو حال من خراب است

دل گرمی من ز دیدن تست
این آینه رو بر آفتاب است

مینای دلم بی شکستن
هم صحبت شیشه حباب است

پیداست ز شام طره تو
صبحی که بپرده آفتاب است

هنوز چشم امیدم برهگذاری هست
هنوز گونه زردم اعتباری هست

نیفتد مژه بر یکدگر ز حیرانی
هنوز چشم مرا در ره انتظاری هست

نصیب

نصیب ما که درین گلشن آشیان دارم
اگرچه خرمن گل نیست مشت خاری هست

ز موج خیز محبت برون مرو قیدی
بخس گذار درین بحر اگر کناری هست

خانه ام نیمی خراب از گریه نیمی از گلست
همنشینم جغد از گیسو و کمکو بلبل است

نکته ها کرده از سیرابی زلفش رقیبم
در رطوبت خانه ام گویی که ساحل است

خواری عشقت مبین بنگر بهای غنچه را
آبروهاش گر خار دارد بستر برگ گل است

وعده وصل از رود صبر تقاضاش است
فایده لطف ز برگ متناسب است

مرغ گرفتار را حوصله باغ نیست
برگ گلی در قفس بهر تماشا بس است

یوسف اگر همره است قافله گو امش
بدرقه کاروان عشق زلیخا بس است

یارحم تا کی همدم کس ای چشم تر
گر غرض گریست دامن صحرا بس است

داغ جنون همنشین سر قدسی منست | کی پی سرگرمیش آتش سودا بس است

خرم دلی که بر سر زلف تو جا گرفت | آسوده آنکه جای بکوی بلا گرفت

تیر تو سر فشرد و نیارد دمی بصید | مرغ دلم خدنگ ترا از هوا گرفت

تا صبا با آن سر زلف پریشان آشناست | صد گره از غنچه‌ام با رشته جان آشناست

هر چه باداباد ما کشتی در آب انداختیم | گو بود بیگانه با ما شرطه طوفان آشناست

عمرها شد حسرت چاک گریبان میکشم | با وجود آنکه دستم با گریبان آشناست

غم هجوم آورد من در فکر بی سامانیم | میزبان خجلت کشد هر چند مهمان آشناست

دیده قدسی حسد ورزید در راه حرم | بر کف پایی که با خار مغیلان آشناست

بازم شبیه تا مژه در دل نگاه کیست | روزم سیاه کرده روز سیاه کیست

بالکه

با انکه صرف شد همه عمرم در انتظار | آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست

دل دادن و سخن نشنیدن گناه ما | دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

جرم مرا امید برحمت حواله کرد | در حیرتم که دیده تر عذرخواه کیست

تا بنظاره بت چشم برهمن باز است | تماشای جمالت مژه من باز است

تمنای غباری ز درت چون سایل | مردم چشم مرا از مژه دامن باز است

گل مچین که غیرت کش مرغ چمنم | نگشاید دل من تا در گلشن باز است

مژده آمدنت آمده و چشم مرا | عمرها شد که در خانه چو روزن باز است

مرا بناله شد آن سرو سیم تن باعث | چنانکه بلبل شوریده را چمن باعث

تو خواستی ز برم بنده بگذری ورنه | برای رنجش توان کرد صد سخن باعث

غزال قدس که دیدی اسیر دام و دام — اگر نمیشدی آن سرو سیم تن باعث

همیشه باعث عشق بتان دل قدسی است
چنانکه سجده بت راست برهمن باعث

خواهد دل من شربت دیدار و دگر هیچ — اینست علاج دل بیمار و دگر هیچ

هرچند که در کلبه ما دیده گشایی — عشق است رقم بر در و دیوار و دگر هیچ

هرچند ملک نامه اعمال مرا دید — نام تو رقم دیده بطومار و دگر هیچ

گر زیر کهن دلق مرا خلق بجویند — یابند همه رشته زنار و دگر هیچ

جز زمزمه عشق نداند دل قدسی
موجود شد از بهر همین کار و دگر هیچ

نظر به حسن خوبان چو بی نقاب کنند — ز شوق آینه را مضطرب چو آب کنند

چه طالعیست ندانم که صبح عاشق را — چو شام پرده رخسار آفتاب کنند

لب

لب عاشق بحرف شکوه پیدا و گشاید — زبان بیدلان چون غنچه از نسر باد بگشاید

چنین کز شست جست او امیدم سینه بسم — که با من آسمان هم ناوک پیدا و بگشاید

دل آسوده را حرف محبت کی بجوش آرد — فسون بید از زبان سوسن از او بگشاید

ز قید عشقبازی لذتی دیدم که میخواهم — پس از بسمل شدن هم بند من صیاد نگشاید

ره غم میرود قدسی ز دلبستگی حسود افغان
جرس را عقده دل هرگز از فریاد بگشاید

خامه در وصف لبت کار مسیحا میکند — حرف زلفت بر ورق خط چلیپا میکند

تا نباشد هیچ عضوی بی رمش بی درد عشق — لاله داغ خویش را قسمت بر اعضا میکند

عالمی را ابر نیسانی بطوفان میدهد — تا به دریا قطره در در صدف جا میکند

از هجوم تیرباران غمت در سینه ام — ناله جای خود بصد تشویش پیدا میکند

بر دل ما وارد از روی محبت تکیه‌ها — هر که از چشم ترم نعلین در پا میکند

از زخم دل بناخنی هر گه زند — آنکه از کار گرفتاران گره وا میکند

در دل پر چشم خوبان هیچ تاثیری نکرد — ناله قدسی که جا در سنگ خارا میکند

آنانکه مرا جور کش یار نوشتند — بر عاشقی کوهکن انکار نوشتند

چون تخته اطفال ز دل حرف پریشان — هر چند که شستیم دگر بار نوشتند

مرغان حرم شکوه آزادگی خویش — گرد قفس مرغ گرفتار نوشتند

ای دیده بحسرت نگران باش که خوبان — بر روز جزا وعده دیدار نوشتند

پنهان چه کنی عشق که راز دل منصور — بر روی زمین با قلم دار نوشتند

شد لوح صفا شسته مگر سوی مسیحا — یک حرف ز حال من بیمار نوشتند

در دیر و حرم جز سخن عشق ندیدم — هر جا که خطی بر در و دیوار نوشتند

قدسی مکن از تیرگی بخت شکایت — کائینه ما قابل زنگار نوشتند

هر لحظه

هر لحظه نظر بر دگری دوخته دارد — این دیده چه با جان من سوخته دارد

آن شیفته داغ بتانم که چو لاله — اجزای مرا داغ بهم دوخته دارد

با این نگه خیره بسر راه چه گیرم — آنرا که خیال نگه افروخته دارد

قدر جگر سوخته ام را نشناسد — جز لاله که او هم جگر سوخته دارد

قدسی ز همین فکر تو خامست درین بزم — این پیله بسیار نوآموخته دارد

ببزم دوش حدیث تو در میان افتاد — چو شمع آتش غیرت در استخوان افتاد

فغان بی اثر از طاق دل اسیر افتاد — چو شاخ بی ثمر از چشم باغبان افتاد

ز رشک گر گذرت همرهی بهلاک شوم — ندید روز خوش آنرا که بدگمان افتاد

کجا ز لذت گرداب غم خبر یابی — ترا که زورق ازین ورطه بر کران افتاد

نگار بسته من مصلحت ندارد سود — زدم گر آب دل آتش بجان افتاد

برم شکوه ادا میکنی و زین غافل / که شد خوی تو قدسی چه نکته دان افتاد

ز آب چشم من هر قطره طوفان دگر باشد / بجز دامان صحرا کاشش دامان دگر باشد

چو آیی در دلم هر داغش استخوانی / گلی دارم که هر برگش گلستان دگر باشد

ندانم کز کدامین چاک پیراهن برآرم سر / که هر چاک گریبان هم گریبان دگر باشد

دلی دارم که چون سیماب اگر صد ره فلان سازی / پس از بسمل شدن هر پاره‌اش جان دگر باشد

دگر گویند احوالم عجب دارم که چون قدسی / دلم را طاقت یکروزه حرمان دگر باشد

میرم از خوی ستمکاری نشد بیرون کسی / شمع را گر تن بکاهد زندگانی چون کند

آنکه میخواهد غمی بردارد از روی دلم / کاشش دل را از شکاف سینه‌ام بیرون کند

گل که نتواند رفو زد چاک جیب خویش را / چاره چاک دل مرغ گلستان چون کند

باز لیلی

باز لیلی بر سر بالین مجنون میرود / چند عاشق نکته بر بیمهری گردون کند

نقش ما و بخت چون قدسی بد افتاد از ازل / هر چه در دل نقش بندم چرخ دیگر گون کند

دو روزه هجر تو با جان دوستان این کرد / که از هزار خزان با بهار نتوان کرد

ز آه بلبل شوریده در بدر گردید / نسیم اگر چه دل غنچه را پریشان کرد

کجا ز ذوق گریبان دریدنش خبرست / کسی که سوی چمن رفت و گل بدامان کرد

حسان شود مژه‌ام آب دیده را مانع / چو شعله را نتوان در خار پنهان کرد

کسی که مانع قتلم شد ار ز رحم نشست / ز تار کشتن من از حسد پشیمان کرد

ز رشک نام او زبانم را ز تحیر لال کرد / عشقم از لعل شوخ و چرخ فارغبال کرد

ناله شوریدگان شور آورد چون عندلیب / خود پریشان بود گل با هم پریشان حال کرد

گفتم از غفلت کشم دامان گریبان گیر شد / پر کشیدم گردنم تا پای در زنجیر شد

کاو کاو چشمه انداز و ز صافی آب را / آنقدر در گریه کوشیدم که بی تاثیر شد

از خدنگ عشق پیکانی که شد در سینه جمع / کوهکن را تیشه گردید و مرا زنجیر شد

عشق چون قایم شود راحت کند آزار را / آنچه در پیمانه ام خون بود اکنون شیر شد

دیدن روی جوانان چشم روشن میکند / دیده یعقوب در هجران یوسف پیر شد

تیر عشق از دل قدسی نشد هرگز خطا / رو نگردد هر چه از روز ازل تقدیر شد

رسد گر بر لبم جان چون نفس ناچار برگردد / بیا تا افکنم از سر و دیوار برگردد

چنان از خوی او شد برطرف آیین نو ستن / که با هم سر بسر بنهاده خط پرگار برگردد

غمش در خاطر از بس مانده رسم خرمی گردد / که بر شاخی چو ماند میوه بسیار برگردد

سخن زان غمزه گویا زبان را رو که چون قدسی / نفس آید سلامت بر لب و افکار برگردد

سنبل زلف تو خط بر سنبل تر میکشد / سرو قدت حلقه در گوش صنوبر میکشد

کعبه در روی کشان باشد مقامش گر شرف / بهر تعمیرش خم می دست بر سر میکشد

کم مباد از سر ما سایه داغ جنون / کی سر شوریده حالان ننگ افسر میکشد

بار دیگر این سوی دل تا شود کارش درست / نیم بسمل لطف زخم دیگر میکشد

در مجلسی که احباب شرم کردند / نوبت بما چو افتاد آتش بجام کردند

اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان / آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

از بس که شیشه ها را پس از سر طرف سجود / میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

چون باغ سنگ بسته در دیده ها نمی ست / اسباب گریه شب گویا تمام کردند

از خیل کامجویان قدسی کناره شب / کاین قوم عاشقان از بی ننگ و نام کردند

مرده بودم از خمار می شرابم زنده کرد
کشته بود آتش مرا ساقی بآبم زنده کرد

زندگی از سر عذابی بس مشکل تر مرا
بعد مردن باید از بهر عذابم زنده کرد

بسکه افغان دو دستم قدسی اجل چون در رسد
میتواند مطرب از صوت ربابم زنده کرد

ای خوشدلی برو که غمم نم سرشته اند
درمان که از و درد گزینم سرشته اند

از آب و خاک کعبه و بتخانه نیستم
نه دوستم نه خصمم چنینم سرشته اند

نگذاشت شغل عشق بکار دگر مرا
گویا که از برای همینم سرشته اند

قدسی برای سجده گلبن درین چمن
چون برگ گل تمام جبینم سرشته اند

هرگز مرا ز کعبه بدیر التجا نشد
یک حاجتم نماند که انجا روا نشد

بختم فریب جلوه بیک اختری نخورد
وقتم زبون سایه بال هما نشد

درحیرت

درحیرت از سنگ پسکی شیشه دلم
بآنکه نکیدم از کف خوبان ربا نشد

روزی نشام برد بکوری چو خفتگان
صبحی که چشم مهر برو تیره وا نشد

هرجا حدیث زلف تو مذکور شد مرا
بر تن کدام مو که زبان دعا نشد

مارا همین بس است که باشد جدا ز غیر
قدسی چه کم که یار بما آشنا نشد

عجب قیدیست عشق سخت بنیاد
مبادا گر دلی زین قید آزاد

همین دانم که کارم رفته از دست
نمیدانم که کارم با که افتاد

زغم میرم که چون من کشته گردم
که خواهد خواست عذر تیغ جلاد

زبس ویرانه جویی بعد مردن
زخاکم خانه نتوان کرد بنیاد

مرا گر خانه ویران کرد شاید
که کرد و آسمانرا خانه آباد

ان غنچه‌ام که راز دلم بر ملا نشد　　گر شد زبان شکوه رضا دل صبا نشد

تا یر دوستی به لبش عرض حال کرد　　پیغام ما گرانی دوش صبا نشد

چندانکه آب خورد و در چشم نهال بخت　　چون چوب خشک قابل نشو و نما نشد

چندین بنای خیر که شد رسم در جهان　　جایی بفیض و یر محبت بپا نشد

قدسی بچاک پیرهن گل چه می‌برد　　کان هم چو نصیب گریبان ما نشد

در چمن کی دلم از فیض هوا بگشاید　　پرده بگشا که ز رویت دل ما بگشاید

عیش این باغ باندازه یک تنگدل است　　کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

بوی پیراهن یوسف بصبا باز دهید　　مرکجا یوسف من بند قبا بگشاید

عمرها رفت که لب تشنه تیغ ستمیم　　رحمتی کو که رگ ابر بلا بگشاید

گر بود هو تو همراه بنز زلف صبا　　بوستان بست راح صبا بگشاید

ما گر از سینه غمی باز برون برد که عشق　　می‌فرستند بدلم مژده که جا بگشاید

آنچنان چون مه نو کرشمه ناخن کرد　　تو اندکرد و از رشته ما بگشاید

قدسی از عشق رهایی مطلب کین صیاد　　بند بر دل چو نهد رشته زنا بگشاید

دلم پروای این و آن ندارد　　غمی غیر از غم جانان ندارد

زجان بگسل ولی مگسل زجانان　　که جان دارد عوض جانان ندارد

گرستان باره کن چون غنچه در باغ　　ز بلبل گل کسی پنهان ندارد

مترس از کشتن ما بیکسان　　که خون عاشقان تاوان ندارد

چرا بر حال خود مستان نگرند　　که ساقی شیشه را خندان ندارد

کی از سوز دلم باشد خبردار　　کسی کو آتشی در جان ندارد

چه داند لذت گل چیدن آنکس　　که خون دیده در دامان ندارد

بقید شیشه نکند ارید می را | که یوسف طاقت زندان ندارد

در دل بوالهوس از ذوق محبت می بود | عاشق از رشک گرفتار محبت می بود

جای می ساقی اگر خون جگر میدادی | از زمان بر سر پیمانه چه صحبت می بود

هیچکس نو بر لطف تو نمیکرد اگر | منت لطف به اندازه حسرت می بود

چشم حیران شده ام طالع آئینه نداشت | ورنه عکس تو درین دیده حیرت می بود

غیر از گریه ام آفت و بغیرت قدمی | کاش یک چشم زدن بر سر غیرت می بود

بیش از این نظری با من درویش نبود | این زمان مست نگاهی که از این بیش نبود

عمرها بار گل و لاله کشودم چه عجب | هیچ جز داغ درون و جگر ریش نبود

داغ مرهم طلب از چشم تو تا لم انداخت | ورنه هیچ از پی من چشم بد اندیش نبود

برزد

برزد چو جلوه حسنت نظاره خواه شود | که صد حیات خضر صرف یک نگاه شود

بر آن جمال اگر مدعی شود یوسف | برای دعوی حسنت چو خط گواه شود

نظر جدا ز تو در دیده نیشتر گردد | قفس بهجر تو بر سینه برق آه شود

مزن بر اختر بخت من ای فلک پهلو | شبت مباد که چون روز من سیاه شود

وجود ما را از آتش نه از گل پرورش دادند | سراپا ما را نور عشق چون دل پرورش دادند

سپند بر سینه داغ عشق در بیرون چراغ سوزی | چراغی کز برای خلوت دل پرورش دادند

گهی فانوس دیرم که چراغ کعبه که قدرت | چو ماه نو مرا منزل به منزل پرورش دادند

محبت از نی دل بر و قدسی را به صحرائی | که خاکش را بخون صید بسمل پرورش دادند

بسکه دود آه عاشق پرده افلاک شد | سینه افلاک از داغ کواکب پاک شد

باز غیرت بر زمین نهد فلک در شهر عشق / بسکه در هر گوشه‌اش جسم عزیزان خاک شد

بر فروزد عارض معشوق از اظهار نیاز / روی گل از شرم عشق بلبل آتشناک شد

چشم ترم کجی که به آن خاکپا رسد / باشد حنا که تشنه به آب بقا رسد

از لذت خدنگ تو ترسیم که روز حشر / من کشته تو باشم و دعوی ترا رسد

گل را کند ذخیره صد ساله در کنار / بوی خوش تو گر به مشام صبا رسد

ساقی که مجلس ز میش ناامید نیست / دیر و به شیشه زن چو نوبت ما رسد

قدسی مساز رنجه دل از لاف دوستی / هر بوالهوس به مایه عاشق کجا رسد

کسی چگونه دلم را پی سراغ شود / که دور سراغ دلم چند بید باغ شود

اسیر مشرب پروانه‌ام سوم که چو صبح / تمام زندگیش صرف یک چراغ شود

محفل

محفل وردی طلب اسیر شهد و کوچه سود / بر پای شعله نه چون شمع از زانو چه سود

زلف لیلی صید دلهای پریشان میکند / اینکه مجنون میکند بر سر پریشان مو چه سود

اجتماع میکشان بی طره ساقی مباد / حلقه مستان جدا از آن حلقه گیسو چه سود

رخنه قدسی کی فریب مرهم راحت خورد / عاشق از درد مطلوب است از دارو چه سود

یاد روی تو هم آغوش گلستانم کرد / لذت درد تو آسوده ز درمانم کرد

کفر و دین با خم ازینم نظر با رخ دوست / دیده رسوا شده گبر و مسلمانم کرد

نفسی مو که از سینه بکلم سر زد / برق الماس شد و رو بگریبانم کرد

چون صبا سنبل امید در آغوشم بود / بخت بد شانه کش طره جانانم کرد

سودا تو در سینه هر خام نگنجد / خوش باش که این باده به هر جام نگنجد

در سینه عشاق هوس راه ندارد / بت در حرم کعبه اسلام نگنجد

وصل تو کجا و من بی ظرف کز شوق / در حوصله ام لذت پیغام نگنجد

قدسی نبود رنگ وفا در رخ خوبان / در دفتر خوبی زوف نام نگنجد

هر کرا دیده حسن مایل دیدار نبود / شوق تا بود به این گرمی بازار نبود

بروای عقل مشو مانع رسوایی من / عشق کی بود که اینه بازار نبود

عشقم آورد درین دایره روزی که هنوز / بر زبان ها سخن از نقطه و پرگار نبود

شوقم از روز کهن بود که در کعبه و دیر / هیچکس را خبر از کعبه و زنار نبود

از ازل کرد هوس بر دل قدسی نشست / هر کرا این آینه بی خور ز زنگار نبود

بالبت عمر ابد عیش نهانی میکند / خوبرویی با جمالت کامرانی میکند

مهر میگویند گر کیسوی با شد چرا / دل باین نامهربانان مهربانی میکند

حیرتی دارم که جان جزویست از اجزای عشق / بی محبت بوالهوس چون زندگانی میکند

موسم گل چون حریفان جای در بستان کنند / عندلیبان را ز جای خویش سرگردان کنند

عاشق از مردن نیاساید بگو تا اهل مصر / در لحد روی زلیخا جانب زندان کنند

پر مگر شد زخامان دعوی پروانگی / شمع را ای کاش سر باعی پنهان کنند

بر نمیگردد بغنچه یاد از سر باز ار گل / عندلیبان در قفس بیهوده افغان کنند

کفر و ایمان زار من غارت قدسی چون کنم / گر ز ناسازی تکی بر من مرا تاوان کنند

همچو خاکستر بر آتش بی نیاز است آنکه سوخت / نیم خامان همچو شمع آتش غذای جان کنند

ز مژگان در غمت بوالهوس را کی خون بار آمد / نروید گل ز خار خشک گر صد نوبهار آید

بستی سر برآور یا بنام ننگ تن درده
قبول آن مکن هرگز که از یک دل دو کار آید

مرا هم یاد آید بخود بیهای سرشک خود
چو بینم بیدلی را گریه بی اختیار آید

نسیم شرط طوفانست دریای محبت را
زهی حرمان اگر زین بحر کشتی برکنار آید

آیینه ما ز رخت عکس من بود
روی دل خلق از همه جانب بسوی ما بود

شکرانه وصل تو چو دی جان سپردیم
امروز بهجر آنکه کشیدیم سزا بود

با عشق تو روزی که دلم عهد وفا بست
این دیده که امروز رقیب است کجا بود

چون جور به کردن دل خوبان همه گشتیم
چیزی که بنجا طرز ننمود وفا بود

ای لاله رخان حال دل و دیده چه پرسید
تا بود مرا دیده و دل وقف شما بود

روزی نظرم بر وطن کوهکن افتاد
از تیشه شورش دل سنگ صدا بود

گشتیم بسی در چمن طالع قدسی
آن گل که ندیدیم در او مهر و وفا بود

از خمار چشم او تا چند دردسر کشد
چاکهای سینه‌ام خمیازه خنجر کشد

ای جگر بگسل خون کم گیر از یک آبله
تا بکی منت لب خشکم ز چشم تر کشد

عافیت دارد بسنگم ز اختلاط ساخته
کربلا تا محو مشتاقان مرا در بر کشد

طبع قدسی با شراب عافیت و مسرت
بزم دردی کو که از دست بلا ساغر کشد

گر بصحرا افکندم از اشک من گلشن شود
ور چراغ لاله آب چشم من روغن شود

چتر و جان باید بلاغ از سایه اندازی برو
ور قدم بر دیده نرگس نهی روشن شود

سر بر پش ها فهم چند انکه خود را بنوحم
سرکشی تا چند چون شمعم وبال تن شود

دود غم بیرون نخواهد رفت از ویرانه‌ام
گر سراپا سقف این غمخانه یک روزن شود

غنچه بی لعل تو زندانی گلشن باشد
لاله را بی تو گل داغ بدامن باشد

صبح را با شب تیره سرانجامی چند
سینهٔ بی مهر ترا سینهٔ دشمن باشد

وای ای دل که چه خونها بدل غنچه کشم
داغهای جگر لاله گر از من باشد

همنشین نیست اگر غیرت گلم بخیه مگیر
تازه کن زخم مرا اگرچه بسوزن باشد

زنگ بیگانگی از آینهٔ ما بردند
آشنا روی ما بر همه روشن باشد

از پی ناله فغان جرس بستم از هوش
ناله دل نرم کند گرچه ز آهن باشد

نسبت کعبه و دیرم نبود دور از هم
سبحه در دستم و زنار بگردن باشد

از تماشای بتان قبله تسلی نشوم
گرچه نظاره ام از چشم برهمن باشد

شب وصل تو نظر راه میکرد بدیر
دیده چون شمع اگر تا مژه روشن باشد

بسکه تا سر ندارد نفسم چون قدسی
بشکفد غنچهٔ صبا گر قفس من باشد

کی غم عشق و سر خرابه نام دارد
لعل میگون تو مایل بشرابم دارد

لعلش

گفتمش روی ترا کس که تواند دیدن
گفت این دولت جاوید نقابم دارد

نیستم سوخته آتش گل در گلشن
نالهٔ بلبل شوریده کبابم دارد

ما اسیران چه کس نیم گرفتاری چند
روزگار خوش ما چیست شماری چند

سینه بر سینهٔ گلبن از آن میمالم
گر ز مرغ چمن چیده شود خاری چند

داغ عشقم از جادهٔ حسن کهن چون بنوشت
که بکنعان گشد از مصر خریداری چند

عشق را در پس هر پرده بود منصوری
مصلحت بود که بر پا شود داری چند

کس چه داند که نصیب که بود صید دلم
که ز هر گوشه کمین کرده کمانداری چند

رفتم از بزم لب او دو سه ساغر کم باش
زین چمن چیده گرفتم گل بخاری چند

اهل دنیا چه کسانند بگویم قدسی
بمی از عمل خویش گرفتاری چند

شمع وصلت هر کرا شب خانه روشن میکند
روزش در خانه کار چشم دشمن میکند

تازه شد داغ کهن بر دستم از بس سوده شد
آستین بر آتشش من کار دامن میکند

کاش در میخانه هم خالی کند پیمانه
آنکه قندیل حرم را پر ز روغن میکند

میکند خار گل ما چیده از دستم برون
تنگ چشمی من که با من کار سوزن میکند

حرف صلح گل زند قدسی عجب دیوانه ایست
عالمی را بی سبب با خویش دشمن میکند

چون غنچه دلم از غم خون رنگ بر آورد
خون دل من عاقبت این رنگ بر آورد

نه غنچه این باغ غم و نه لاله این دشت
عشق از ره سینه تخمم و دل تنگ بر آورد

نشکست موافق بکسی نقش مرادم
با هر که در صلح زدم جنگ بر آورد

از بس وفا کرده ترا گرم تر از من
دود دلم آتش ز دل سنگ بر آورد

نشاط ما اسیران دل اندوهگین باشد
نمی بندم لب از خنده ما خاطر غمین باشد

پر است از گریه پنهان دلم گو دامن صحرا
مرا تا چند سامان جگر در آستین باشد

چه حاصل زانکه دامن از اسیران در رم صحنی
اسیری را که بند و حبس در آستین باشد

مدار اگر کند با خصم کلکم گو مشو ایمن
زبان شمع اگر چرب است اما آتشین باشد

بفکر عافیت اوقات خود ضایع مکن قدسی
چو صیادی که بهر صید لاغر در کمین باشد

نه هر که مرد از او در جهان اثر ماند
ز صد چراغ یکی زنده تا سحر ماند

ز بسکه خون شهیدان ز خاک میجوشد
نشان پای در آن کوچه چشم تر ماند

مدم بگل که چو دلهای مغان ساده است
خوشم بمی که بخونابه جگر ماند

ضعیف تن شده ام آنچنانکه افغانم
درون سینه مرغ شکسته پر ماند

کسی که جانب گلشن رود بگل چیدن
چو گل بناله مرغان باغ در ماند

کی متوان نظاره بچشم آشنا شود / همتای روی خود که مرا دیده وا شود

بر لب بیکته میکند ز حرف تو ایام / چون کودکی که نو بسخن آشنا شود

سوی در تو کعبه روان پی نمی برند / گر سنگ شان بزیر قدم توتیا شود

نرگس وداع پیاله خالی بدست تو / از بسکه پیش چشم تو بیدست و پا شود

یکرنگم آنچنانکه بشمشیر آفتاب / باور مکن که روز من از شب جدا شود

گویا ز عندلیب گرفت است خاطرش / گو باد صبحدم که دل غنچه وا شود

بر سر پیمانه غم مرگز این صحبت نبود / بود غم هم مشربش از این ایام بی لذت نبود

گرچه دامانش گرفتم شکوه ام ناگفته ماند / آفتاب قرصتم را طالع خصلت نبود

سنگ چون بر کروان می آید از دنبال او / عاشق و دیوانه او بود بی دهشت نبود

آنقدر شغل گریبان پاره کردن داشتم / کز پی بر سر زدن شب دست را فرصت نبود

کوهکن بر سنگ خارا نقش شیرین میکند / عشق بود از روز اما اینقدر غیرت نبود

دور مجلس با رباگشتم چو ساغر دیده باز / هیچکس جز شیشه می قابل صحبت نبود

راستی گر شفا بمدست محتاج شفا / امتحان کردم چو بیماری که در صحبت نبود

کس چرا بیهوده با مردم عالم باشد / هیچ غم نیست ز تنهایی اگر غم باشد

نگشایند ز پا سلسله سودازده را / دل همان به که در آن طره پر خم باشد

نکشند از پی هم مرحمت ساقی عشق / زهر در شیشه کند ساقی باده اگر کم باشد

ساغر عزم آن که نیاید پر خون / نبود نور در آن دیده که بی نم باشد

سنبل زلف تو از بسکه رطوبت دارد / حلقه موی تو چون دیده پر نم باشد

آدمی زاده از من چه گریزی چو پری / کی پری نیز گریزد اگر آدم باشد

کار هر سینه به سوزن نتوان پیوند شد / حیف باشد که لب زخم فراهم باشد

طاقت محرمی‌اش نه ندارد قدحی / زلف او را بگذارید که در هم باشد

به بزم چهره زمی برفروختن دارد / که شمع را به مجلس ز سوختن دارد

مگر ز ابن بخش تمام شد سودن / که زخم سینه تقاضای دوختن دارد

تا عشق مرا بر سر بازار بیاورد / چون انکه گرم خریدار بیاورد

داغم که چرا جاذبهٔ نالهٔ بلبل / گل را به چمن از پی دستار بیاورد

یارب چرا بدرود دلم دیر وارسید / از دل شکستنم مدتش چون صدا آید

گلزار حسن را چه غم از آفت خزان / برگی اگر فتاد گلی از قفا رسید

بی گریه کی شکفتگی دل میسر است / گلشن ز فیض قطره به نشو و نما رسید

در چارسوی عشق بجز من کسی نماند / از هر طرف رسید بلائی به ما رسید

در حیرتم که در قدم چند بود گنج / چون همت بسایه بال هما رسید

قدسی ندیده روزن ما روی آفتاب / در شیشه ریخت باده چو نوبت به ما رسید

رنجیدن تو باعث نومیدی من شد / پیراهن امید مرا بخیه کفن شد

شاید که کسی گوش کند نالهٔ ما هم / با لیت هم آواز به مرغان چمن شد

معموری منزل بود از صاحب منزل / هر جا که شمیم دمی بیت حزن شد

افکند هما سایه ولی بر پر خالم / شد تیرکی از جامه بختم چو کفن شد

بهبودی احوال دل از پی فلک نیست / بر گلخن اگر عشق گذر کرد چمن شد

چون گشته نگاه تو سوی کفن رود / جان از تن برون شده بازش به تن رود

بوی گلاب از نفس می توان شنید
از بس که بر لب از گل رویت سخن رود

جذب محبت است که گلگون عنان خویش
بر بوده از سوار و سوی کوهکن رود

زحمت مکش رقیب که در فصل گل بباغ
بلبل کند ترانه و زاغ و زغن رود

قدسی چه رسم است بر احوال آنکه او
از کوی دوست با دل پر خون چو من رود

لب بخنده بشیرین چو همنفس گردد
بگرد لعل تو روح الامین مگس گردد

عجب که بی رفیقان بزم در شب بار
مگر و لیل رسم ناله چو جرس گردد

ز اشتیاق گرفتاری تو طایر قدس
ز سدره آید و گرد سر قفس گردد

کجاست وادی طور و شجر که آتش عشق
ز شعله ایست که بر گرد خار و خس گردد

وگر ز بی اثریهای عشق قدسی را
رسیده کار بجایی که بو الهوس گردد

می را چو لب لعل تو بر خود حلال کرد
گویی که خون بیگنهانش خیال کرد

حالی نداشتم که توان گفت بی شراب
ساقی سبک پیاله ام از اهل حال کرد

بلبل دم از خصومت طوطی زند مگر
آیینه را ز عکس رخت گل خیال کرد

ور نا شیم روز بروز از هوای تو
آخر هوای سرو تو ما را نهال کرد

بر صفحه زمانه سخن راز بیکسی
هر سر بریده چو قلم پایمال کرد

قدسی کسی که دوستی از خلق چشم داشت
اوقات خویش صرف خیال محال کرد

مستیی خواستم از باده خمارم دادند
روز روشن طلبیدم شب تارم دادند

ناله صبحدم و آه شب و گریه شام
آنچه در عشق بتان بود بکارم دادند

گر گشایم لب دمی عالم پر از افغان میشود
ور کنم دور آستین از دیده طوفان میشود

منت خواهم برگرفت از داغهای خویشتن | مژده پروانه را کامشب چراغ عشق زد

کی دوا جو بود آن دل که بدردش دم زد | داغ نومیدی آنم که دم از مرهم زد

با خرد روز ازل بر سر سودا بودم | عشق پیش آمد و سودای مرا برهم زد

عشق مسکین بگهواره دلم خوش طفلیست | که در اول قدم از پایه اعلی دم زد

با جنون بودم سر سلسله پرشوری | عشق کم باد که آن سلسله را برهم زد

تا سر از جیب برآورد دلم چون عیسی

دست در دامن آن طره خم در خم زد

زدلها درد دل بردشتن هم عالمی دارد | بیا بالای چشم من بریز کو هر کس غمی دارد

طبیبی نیست با مردم تو صحنهای میخواران | ملایم منماید خار تا اندک نمی دارد

من از تنهایی خود گر زنم فریاد معذورم | چرا نالان بود بلبل که چون گل همدمی دارد

رکاب

رکاب آن سوار از خبر بستم خواهد افشاندن | نیم نومید من هم کز سلیمان خاتمی دارد

ز چوب خشک خوبان میر شمشاد است ساقه‌ای

از آن چون زلف شان سر شانه سو محرمی دارد

بهر سر دیوانه گردی دیوانه پیدا شود | کی ز بی خانمانی خانه پیدا شود

شمع را زان سرکشی‌ها با نگاه و این | چشم بر راه است اگر پروانه پیدا شود

از شراب معرفت نومید نتوان زیستن | پای خم کریم اگر پیمانه پیدا شود

فیض بسیار است با فیض جویان کم زند | پر برآرد سنگ اگر پروانه پیدا شود

ذره از دوست خالی نیست پیش عارفان | شمع بسیار است اگر پروانه پیدا شود

با جوانان میکنیم مرا نه پیرا اظهار عشق | تا برای کودکان افسانه پیدا شود

سعی اگر ناقص نباشد هیچکس بی فیض نیست | خاک مرد دهقان کم ز دانه پیدا شود

دست شمشاد از کجا مر آرایش زلف از کجا | صبر کن تا در خور مو شانه پیدا شود

آسیب و اعطان با باغم میرسد — از با وافتی بچه اغم میرسد

از بسکه بار میکنم از کار دل گره — ناخن بتازه کردن داغم میرسد

گلشن پر از گل است ولیکن ز هیچ گل — بوی محبتی بدماغم میرسد

عشق است عشق میوه باغ دلم از ان — دست کسی بمیوه باغم میرسد

قدسی ز خیل کشتگان محبتم

از جنت چو کسی بسراغم میرسد

روزم بیک شماره ابرو میرسد — هرگز بنا توانی من مو میرسد

قمری فکنده طوق بتقلید در گرو — چون گردنش بحلقه گیسو میرسد

از چشم بد تو که دیده بد باد دور ازو — کس از نگاه دور بآهو میرسد

انصاف بین که پای بزانو کشیده ام — با جامه که تا بسر زانو میرسد

دل درمیان گرفته سر زلف یار را — ای شانه دور شو بتو یکمو میرسد

باز گشت گلشن ان آشوب و لها یاد کرد — بلبل از گل گشت و قمری سرو را آزاد کرد

تیغ بر دشمن کشیده دوستدار از رای سنگ — بر بدن هر موی کار خنجر فولاد کرد

عاشق دیوانه را سودای معموری ملامت — هر که ویران کرد ما را کعبه آباد کرد

عالمی بر خویش نالیدم چو از من یاد کرد — بنده ام ما کرد و گویی بنده آزاد کرد

صید ما را احتیاج رحمت صیاد نیست — خون گرم از دل روان شد چون ز تیغش یاد کرد

رسم معموری همین در کوچه سیل است و بس — عاقبت شد الکم بکام این شهر را آباد کرد

حرف مرهم درمیان آورد یار حسن طبیب — نوک هر کار ز احسان دشنه فولاد کرد

مدعی ابیره چون از هنرمندی نبود — حرف عیب دیگر از اجر و استعداد کرد

بر سر بیداد گر بیداد او آید عاقبت — تیشه کی با ستون کرد آنچه با فرهاد کرد

ناخنی از شانه بر زلفش ما و اعتش نخورد — دل به آن امید عمری تکیه بر شمشاد کرد

سوی مجنون گر رمش ناقه ره گم کرده بود — محمل لیلی چرا پیش از جرس فریاد کرد

قدسی آن خشتی که من آدم زنادر بزمش ... عشق هرجا برد آنرا خانه آباد کرد

هنوز از ناله صد شعله در جان می‌توانم زد ... نوای عندلیبی در گلستان می‌توانم زد

بهار گلشن خونین دلان چون بشکفد من هم ... پری چون غنچه بیرون از گلستان میتوانم زد

هنوزم سینه افسرده یک دوزخ شرر دارد ... شبیخون دگر بر داغ حرمان میتوانم زد

مکن ای باغبان عشق پروبالم ازین گلشن ... که جوش شیونی با عندلیبان می‌توانم زد

هنوز اندر میان تیره بختان با سر زانی ... بنام بخت خود فال پریشان میتوانم زد

هنوز از حسرت زلفی میان بی سرانجامان ... ز مژگان طعن لب خشکی بطوفان میتوانم زد

مکن کوته دگر تحریک قلم مش ازین قدسی ... که چون پروانه خود بر شعله دامان می‌توانم زد

باز ما خون نا سر پرسیدن داغم دارد ... خون دل میل ملاقات ایاغم دارد

عشق چون قیمت اسباب معیشت میکرد ... لاله داغی میان برد که داغم دارد

آن سفالم که ز شادی نشینم از پا ... گر بدانم که خزان روی بباغم دارد

فکنده رخنه دلم را اجالت بهبود ... کسی مباد گرفتار چشم زخم حسود

فزونی غم از آسود کیست بر دل من ... نمی‌فزود غمم گر دلم نمی‌آسود

چراغ تیره ما هم بکار می‌آید ... بچشم کم شده رو سرمه مینماید دود

ازان نگشته سر همتم چو گردون خم ... که خوشنمای نباشد در خم خوشیده سجود

میان ضعف تکلم که این سیاه زبان ... چو شمع مرده زن کایت بر زبان افزود

ز چشم مرغ چمن رفته خون دل چندان ... که آشیانش نباشد در چشم خون آلود

سواد شعر مرا خامه چون برد به بیاض ... ز رشک آورد آب سیاه چشم حسود

ذوق غمت ز سینه محزون میرود … از دل هوای درد تو بیرون میرود

هرچند ناز دامن لیلی کشد ولش … باور مکن که از پی مجنون میرود

راه نفس ز خون دلم بسته میشود … گر یک نفس ز دیده مرا خون میرود

زین چشم خون فشان که مرا هست هیچ را … کشتی مرا کدام روز که در خون میرود

باید رسد بگوش تو افغان من چه باک … گر ناله ضعیف بگردون میرود

از دیده ام که ام نفس گر فراق تو … آتش بجای آب به هامون میرود

قدسی کدام روز که از دیده گریه ام … همچون حباب بر سر جیحون میرود

قضا ز خانه چو رخصم بر آستانه نهاد … بر آستان تو چشمم بنای خانه نهاد

میانه گل و بلبل که مونس است خد … چگونه شد که صبا پای در میانه نهاد

حدیث عشق تو افسانه گشت در همه جا … از آن دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد

کمند جذبه صیاد خویش را نازم … که دام زلف نه بر اعتماد دانه نهاد

نگشت جمع دمی زلفش از پریشانی … نسیم خاست زجا گر ز دست شانه نهاد

خلاصی از کمند تو در ضمیر مباد … اگر اسیر تو بود دلم اسیر مباد

شگفته مهر تو در سینه ور بیفکنم … چو صبح سینه چاکم ز تو مدیر مباد

میندهی می وصلم که تنگ حوصله … مباد ساقی مجلس بهانه گیر مباد

دعا کنید که پرویز را پس از فرهاد … گذار بر طرف کوه و جوی شیر مباد

دلم ز وقت هم درد خویش قدسی سوخت … که کهنه بود ترا در جهان نظیر مباد

ز چشمه سار چشم هرچند نم براید … ترسم که رفته رفته طوفان غم براید

از آنکه چشم تا پای در ره عشق … فالم چو دیده بر خاک نقش قدم براید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را — مشکل که تا قیامت از صبحدم برآید

در موج خیز دریا هر لحظه مست طوفان — از بس ز آب چشمم دریا بهم برآید

از بار محنت دل فرسود چشم قدسی — یک مشت استخوانی صد کوه غم برآید

چه بخش است گران فتنه جو می آید — کدام فتنه که از دوست او نمی آید

بگفتهٔ چو منی ای که محرم رازی — بگو که بد ز نکویان نکو نمی آید

اگر هوای ملاقات دوستان داری — تو خود بیا که ز ما جستجو نمی آید

برای باده کشان درین بهار چرا — پیام سبزه ز اطراف جو نمی آید

مگر گلشن غمم نکهتی رسد ورنه — ز بوستان طرب هیچ بو نمی آید

پسر چه شد که سبکروح تر بود ز پری — به بزم گردش جام از سبو نمی آید

غلام همت آن عارفم که چون قدسی — زمایه که ندارد دهر فرو نمی آید

نگاهم

نگاهم از فروغ عارضت در چشم تر سوزد — ز بیم گرمی خوی تو آهم در جگر سوزد

ز کم ظرفی بود سر دم کشیدن از جگر آهی — چراغی کو تهی باشد ز روغن بیشتر سوزد

بجانم از ملامت ایمنم ناخن مزن قاصد — که آتش را اگر چند آنکه کاوی بیشتر سوزد

چراغ آسمان نوری ندارد برق آهم کو — بود کین کهنه فانوس را در یکدگر سوزد

بنامی ز وصل یار خوش بودم چه دانستم — که از تحسین پیامم بر لب قاصد خبر سوزد

ز خون دل نوشتم نامه سوی یار و میترسم — که پیکانش مباد از گرمی خون جگر سوزد

با زار مرغان دلم حرف نشیمن میزند — پیک آهم شعله جای نامه بر سر میزند

با خیال روی شیرین هر که گیرد خلوتی — روح فرهادش ز غیرت حلقه بر در میزند

شرح احوال اسیران سربسر سوز دلست — نامه ما شعله در بال کبوتر میزند

دوش در بزم اسیران از زبان شمع گفت — میخور و خون دل ما هر که ساغر میزند

چون بخلوت نمیش باکس که میمیرم ز رشک | گر بگرد خانه اش روح الامین سر پر زند

میسوزد چشمی و میگرید بحالش خون دل
در چمن هر گل که قدسی بی تو بر سر میزند

بمن خدنگ ترا سر فشرده می آید | مگس بجان روم از پی گراو نمی آید

ز راه عشق بپا نمیتوان رفت
کهیچ کار ز دست سبو نمی آید

دلم زکعبه بمحمل نشسته می آید | بدیر رفته و زنار بسته می آید
اگر بگو تو باشه گوش اندازند | صدای شیشه و عهد شکسته می آید
نسیم باغ محبت مگر وزید که باز | بدست دل گل غم دسته دسته می آید
همای عشقم و پروانه گلشنی دارم | که مرغ سدره در و بسته می آید
رقیب را نبود بهره ز رسم بیان | که تیر عشق بدلهای خسته می آید

ز درد هجر چنان دل شکسته ام قدسی | که نام دل بزبانم شکسته می آید

جوش میم بگوش و خروش شنا نکرد | صد شیشه ام چو تو بشکست صدا نکرد
چون گرمی زمانه ز من دست بر ندا شت | از رنگ و بو چو برگ گلم تا جدا نکرد
خورسند در آشنای ضعیفم که هیچگاه | گوش مرا بناله من آشنا نکرد
چون غنچه سر بجیب گریبان پر از مژه | نظاره در لباس کسی همچو ما نکرد
دستم پیاله گیر تر از دست هر کس است | درد خمار را به ازین کس دوا نکرد
بر گوش نخورد و فغانم ز بیکسی | تا بر نخورد همنفسی نی صدا نکرد

تنها برابر همه خوناب میخورد
چون داغ لاله در دل خوناب جا نکرد

در پیچ ناخن ما را کی اعتبار کنند | مگر بزلف تو دندان شانه کار کنند

مرا چو شیشه خالی کدام رنگ و چه بو
بیار می که خزان مرحبا رکند

ز دست رفت دلم با کی توان دیدن
که شانه دست درازی به زلف یار کند

هزار غنچه مکان به سینه مست و همان
دلم برای گل داغ خار خار کند

دو غنچه چشم حسود و جام بیتی
بروز ماشب اوینه نامه کار کند

هزار حیف که در شان چشم نرگس مست
کرشمه که تو اندو دلی شکار کند

ز حلقه حلقه زلفت برخ قیامت حسن
صد آفتاب یک مغرب اشکار کند

حدیث سنگ همین بسکه در کف فرهاد
به سنگ تا دل بر و ریشه کار کند

اگر بباغ بری بلبل گرفتاری
نسیم بر نفسش برگ گل نثار کند

برای زلف کند شانه را سخوان ورنه
هزار تیغ که در کار یک شکار کند

میکشد مرا تا لبت یاد از می گلگون دهد
بی لب لعلت می گلرنگ طعم خون دهد

دیده

دیده گرد و خشک اگر بر داغ دل مرهم نهم
چشمه را چون لای گیرد نم کجا بیرون دهد

طالع عاشق ندارد یک دعای مستجاب
چند ورد صبحگاهم زحمت گردون دهد

از وصال خود مکن منع که خواهد کم شدن
تشنه را گر دم آبی کس از جیحون دهد

محو قدسی شده ام در عشق لیلی طلعتان
شهرت من یاد از رسوائی مجنون دهد

از کمینه محاسن گر هم بر جبین ندید
کس بر جبین آینه از چشم کین ندید

زین خاکدان هزار سلیمان شد و ولی
کس نقشهای مورچه بر زمین ندید

این راه پر خطر که امید میرود
رو بی تو مرگ که در نفس واپسین ندید

قدسی ز مرد و ملت عشق اختیار کرد
بیچاره هیچ ذوق چو در کفر و دین ندید

فلک ز کین مه فتنه خوی من ماند
ز مهر طبع محبت بجوی مرزا ماند

لب تو آب حیات است و در دلم مشکین | که خون شود می اگر در سبوی من ماند
بپاک سر کسی شمع محفلم کش طرز | بشانی نکانه خوی من ماند
برگذار بوز آرزوی خاک رهش هم | گر نقش پای شاید بروی من ماند
بگوش گل بکند حافغات ای بلبل | حدیث شوق و ها گفتگوی من ماند
نشان خویش دگر کم مبینکم قدسی | مباد و پیک من از جستجوی من ماند

کنعانی ما ز غم یعقوب باشد | تا چند کند صبر دل ایوب باشد
هر چند که بلبل نقش کشته قیلی | آمیختن گل بصبا خوب نباشد
نرگس که سر افکنده به پیش افتد لهاست | دل کی برد آن دیده که محجوب باشد
هر جا که بود یار رسد سیل سرشکم | پیغام مرا واسطه مکتوب باشد
شاید مژه بر کنم از شوق خواهم | اشکی که کم از گریه یعقوب باشد

ن انجیان غمش ای غنچه چه دوری | با صورت زشت آینه مطلوب باشد

قدسی بطواف دلم آمد غم مجنون
این لطف سزای من مجذوب باشد

زمن برتسم عنان آن نرگس جادو بگرداند | بگرد و روی بخت از من چو از من رو بگرداند
دلم را ضعف غالب شد رنگ لاغری رسم | عنان من از صید من عشق بی بار و بگرداند
بود گر سبحه از خاکم مسلمان گسلد تارش | شوم گر شعله آتش روی خود هندو بگرداند

نه تنها بت ز من برگشته همچون روزگار من
زننگ سجده ام محراب چشم ابرو بگرداند

تا لبت را میل سوی باده و پیمانه شد | باده چون پیمانه از شوق لب دیوانه شد
دل چو افتاد از سر کویت جدا شد مرد گرد | غنچه لب یک گلستان خنده صد ویرانه شد
بر گل و شبنم نظر در گلشن و محفل بس است | پیش از این حیوان و بال بلبل و پروانه شد

تا ابد محروم ماند از لذت ذوق قفس / هر که چون مرغ سرایی صید دام و دام شد

بوستان عشق آب از چشم مجنون خورده است / هر که بر سبزه و گلی زین بوستان دیوانه شد

در جلوه گری چو تو کسی یاد ندارد / مادر بود آن تیشه که استاد ندارد

هر عضو مرا طاقت صد داغ دگر است / با غمزه بگو دست به بیداد ندارد

دل بسته تسلی به همینم که محبت / سر طالبت که تا دارد دم آزاد ندارد

از تیشه حیوان مطلب زندگی خضر / کین فیض بجز خنجر جلاد ندارد

صد رخنه چو گل در دلم انداخته تیغش / کس بهتر ازین خانه آباد ندارد

بکف عاشق چو گل خون دل خود را نگه دارد / برای روزی خود حاصل خود را نگه دارد

پس از عمری به بزم یار دل جا کرد و تسلیم / که خود دولت عجب گر منزل خود را نگه دارد

ز دل و اوج بخت بان منع ما کردن بود ناخوش / اگر ناصح تواند کو دل خود را نگه دارد

ز تیغش دل بخون خویش بازی میکند با هم / دمی بهر تماشا قاتل خود را نگه دارد

گر خواهد پی سوختن رفته دکان انجمن با او / گر از پروانه شمع محفل خود را نگه دارد

ز غیرت ما بخون غلطیم خلقی روز محشر هم / بخون غلطیده قاتل بسمل خود را نگه دارد

جهان از نکته پردازان چو شد مفلس نگو دیگر / که طبعت نکته های مشکل خود را نگه دارد

کشد صد طعنه از دشمن که با من همنشین باشد / بنازم دوستی را اگر وفاداری چنین باشد

بدل چون داغ روغن دم بدم پس میرود دایم / چه سازم کوکب بخت مرا بالیدن این باشد

سپند دل دو داران باشد که در سر بخوبی دارد / بود در چشم دل اختر را اگر خاکستر نشین باشد

بگلشن بگل ای مرغ گلشن راز دل بسته مگو / مبادا در پس دیوار گوشی در کمین باشد

وگر چراغ گر از چین طور روشن شد که نور وادی ایمن و بال ایمن شد

به کلبه ام که دگر فال روشنایی زد که آفتاب تهی دیده رز روزن شد

بسینه فاصله رخنهای شمشیرت بجرم بخیه زدن صرف نوک سوزن شد

هنوز تخم امیدم نرسته بود از خاک که برق خرمنم آمد شریک خرمن شد

مرا خصومت ایام حیرت افزاید که من گزین نشدم دوست از چه دشمن شد

زبسته بود کسی در بروی من قدسی
حقیقت قفسم سد راه گلشن شد

مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه میسوزد همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

زبس گز دیده اشک گرم ریزم بر سر کویش چین افتاب از سجده آن آستان سوزد

نگاهم سینه را با تو حال دل شود روشن وگرنه چون کنم تقریر حال دل زبان سوزد

چو فانوس اش از پیراهنم امداد میخواهد دلم از سادگی از دیده مردم نهان سوزد

چو محفل روشنست از اشک غمگین شو قدسی چو شمع امشب گرت تا روز مغز استخوان سوزد

دل از اشک بخت سیه امید غلط کرد گل خواست بدامن کند از بید غلط کرد

با آمدن رفتن شب دوش یکی بود گویا که تو را صبح بخورشید غلط کرد

خوش ز بی ناکامیم افتاده مگر بخت حرمان مرا باز به امید غلط کرد

آهنگ محبت نبود ساز فلک را کو ناله ناقوس که ناهید غلط کرد

از تیرگی بخت دمادم دل قدسی
خو در اینهمه از حسرت جاوید غلط کرد

عاشق خوشدلی ناله جان کاه نگهدارد گر جان بلب آمد ز ستم آه نگهدارد

تا سیل بلا کم نکند خانه غمم را ای دیده چراغی سر راه نگهدارد

مرنار که گرم نفسی کاپست ز غم یا رب تو از این ناله جانکاه نگهدارد

خوای زنو نهان نبود عیب تو چون صبح | هرجا که روی آینه همراه نگهدار
حرفی ز زبانم نکشد بیخودی ای عشق | در بیخودی از خود دم آگاه نگهدار

قدسی هنر و عیب جوا ز هم نشناسی
خواهی شکن آینه را خواه نگهدار

ای دست تو کینه ز دوران دراز تر | چشمت ز نجات و ثبات جهان پر ساز تر

شاید که دودی از دل گردون برآورد
کو ناله ز ناله من جان گداز تر

سینه تنگ و من بپاک ز زخم نهان دگر | خون شو ایدل تا گشاید جای پیکان دگر
جیب اگر خواهی مرو بیرون چو مهر از یک لباس | هر زمان بیرون مکن از سر گریبان دگر
آتش ما یادگار است از گلستان خلیل | در دل ما اخگرش‌ها پی گلستان دگر
میگذارد پر سر کوی تو هر نقش قدم | از هجوم گریه من چشم گریان دگر

بهدرد

بی درد عشق شادی و غم را چه اعتبار | بی خاک در که تو قسم را چه اعتبار
دودی ز شعله بس بود و داغ گو مباش | هرجا قناعت است درم را چه اعتبار
ما تاج بخش و خاک نشینیم و پیش ما | جسم را چقدر و مسند جم را چه اعتبار
بر باد رفت ملک سلیمان و حشمتش | اینجا غرور خیل و حشم را چه اعتبار
گرم که ره برد بدل عاشقان هوس | در کعبه فرض کن که صنم را چه اعتبار

گر عاشقی بمنزل مقصود راه بر
اینجا بنای دیر و حرم را چه اعتبار

جایی که داغ هست ز مرهم چه اعتبار | در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار
از ساغر تهی چه تمتع برد کسی | در دیده که نیست در و نم چه اعتبار
چون راه پیش دگم همه بر شارع فنا است | از عشرت زیاد و غم کم چه اعتبار
در کشوری که یاب بود جنس آه وا سنگ | از چشم بی نم و دل بی غم چه اعتبار

نکهت فتنه گر و عربده سازست هنوز | پیرمه در چشم تو همخوابه نازست هنوز
تازه شد دوستی ما بخط تازه تو | نازکن ناز که آغاز نیازست هنوز
راه نزدیک حرم سعی مرا ناقص کرد | لیک شادم که ره شوق درازست هنوز
خاک شد پیکر محمود ز ناپیشه وفا | دل او در شکن زلف ایازست هنوز
انس سنو شیشه منور از گرمی | دل خلقی ز تو در سوز و گدازست هنوز

گرچه بنود سر مویی ز حقیقت خالی
دل قدسی زپی عشق مجازست هنوز

کام جانم با من و من در پی کامم هنوز | کعبه با خود دارم و در قید احرامم هنوز
کی رسد در عشق لاف پختگی کس را که من | همچو خاکستر ز آتش را دم و خامم هنوز
پستی حسرت مرا محروم کرد از ذوق وصل | یار در آغوش و من مشتاق پیغامم هنوز
از طپیدنهای دل و اغم که بعد از مرگ هم | وام باید کرد از سیماب آرامم هنوز

ذوق آغاز محبت بین که در راه طلب | صرف شد عمر و بشوق اولین گامم هنوز
اول بزم و مرا ساغر ز سر رشک پر | تا چه خوندل دهد ساقی سرانجامم هنوز

میل خاطر آفت بال است صید عشق را
قدسی از قید م رها کردند در دامم هنوز

در کوی تو فردوس تمنا نکند کس | با نور رخت یاد تجلی نکند کس
هرجا سخن اظهار کنم بیکسی خویش | گر گشتنم اندیشه دعوی نکند کس
بی دولت دیدار تو آرام محال است | گردون بخیال تو تجلی نکند کس
صحبت بر خسته دلان راه ندارد | انجا هوس شربت عیسی نکند کس

نظاره غنم از دل بیدرد چه جویی
بنشین طمع از دیده اعمی نکند کس

بسیر سیم تنی راه برده ام که مپرس | بشمع انجمنی راه برده ام که مپرس

ز نکته‌های دقیقم که بود در خاطر
بغنچه دهنی راه برده‌ام که مپرس

ز تنگی دهن او حکایتی میرفت
بدقت سخنی راه برده‌ام که مپرس

ز بس شکست دلم بر شکست می‌آید
بزلف پرشکنی راه برده‌ام که مپرس

رساند روی بلطف قدیم پیر مغان
بباده کهنی راه برده‌ام که مپرس

تو ای نسیم تسلی بغنچه باش که من
بچاک پیرهنی راه برده‌ام که مپرس

چرا شکفته نباشد دلم که چون قدسی
بگوشه چمنی راه برده‌ام که مپرس

بسی چون سایه افتادم بپای سرو آزادش
ز خاکم بر نمیدارد ندانم چه افتادش

خوشم کز کوی او قاصد خواهد بر نمیگردد
چو آید بوی گل نتوان بگلشن بست دستانش

کند روح شهیدان طوف بسمل گاه صیدی را
که بی جذب کمند آرد بپای تیغ صیادش

ز حیرت بست اینکه گرد دامان کوه بستون گرد
کف افتاد جنون میکشد از خنگ و بادش

نمیخواهم که یکساعت شود فارغ ز آزارم
مبادا دیگری خود را زند بر تیغ بیدادش

کمین بازیچه از نیرنگ عشق آفت قدسی را
که لب نگشوده گوش عالمی پر شد ز فریادش

گر کنم گریه باندازه چشم تر خویش
گیرد از غیرت خود ابر جو دریا سر خویش

با خیال تو خوش شب دست در آغوش کشم
صبح با مهر ز یک جیب برآرم سر خویش

تا کی از منت صیاد مرا چون طاوس
صورت حلقه دامی کشی بر پر خویش

آخر از پهلوی دل گشت چراغم روشن
اخگری بود مرا در ته خاکستر خویش

تیره بر باید از این اختر مسعود مرم
گر شکایت کنم از تیرگی اختر خویش

گر بدوزخ برمش منت اخگر نکشد
دل که چون لاله بخون داغ کند مجمر خویش

قدسی از بوالهوسی راه زلیخا نروی
بوی یوسف تمنای ملامتگر خویش

نگاه کشته‌ام ز همه مدعای خویش
در آشنایی به تماشای خویش

تا برندارم از سر کوی بتان قدم
افتاده‌ام چو سایه دایم بپای خویش

یک لحظه بر مراد دل خود نبوده‌ام
با آنکه برنتافته‌ام از رضای خویش

درمان درد عشق بجز درد عشق نیست
با درد خو گرفتم و گفتم دوای خویش

قدسی به پادشاه و گدا نیست حاجتم
هم پادشاه خویشتنم هم گدای خویش

کی کنم سر گر شکایت ز جور یار خویش
شکوه یاد دارد دلم از الطاف بسیار خویش

بسته بودم در به وصلش بروی آفتاب
عاقبت چون چشم دشمن کرد روشن کار خویش

عاریت از طره‌اش دستانم گره
غنچه این گلشنم خود عقده‌ام در کار خویش

در پی چشم دلی دارم ز نرگس خسته‌تر
حال بیمارم بپرس از نرگس بیمار خویش

مصر یوسف را ز خاطر برد سودای وطن
دید چون افزون کنعان گرمی بازار خویش

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گیسویش
گمان بردم که هر یک چشم حیرانی بر رویش

چو دانم هر سر مویش گرفتار دگر خواهد
سری دارد دلم چون شانه با هر تار گیسویش

بگیر و آفتاب ای کاس تا چشمم شود روشن
بخاک افتاده تا چندم به بر کویش

گر افتد در رهش گل گو بزن پهلو که میدانم
چو نقش ما نخواهد شد جدا از خاک پهلویش

تماشا چون توانم کرد قدسی تندخویی را
گر افتد صد شکن در هر نگاه از تندی خویش

نخسته‌ام چو سینه ز خوناب داغ خویش
منت ز شاخ گل نپذیرم بباغ خویش

چون آفتاب با همه کس گرم خون مباش
پروانه را دلیر مکن بر چراغ خویش

بوی گلم دماغ خراشد درین چمن
در باغ غم چو غنچه بگیرم دماغ خویش

عشق خواهی خنده را در لب کش و دلتنگ باش
آشتی کن با غم و با عافیت در جنگ باش

دشمن خود باش و اما دوست شو با دیگران
بر سر یاران گل و بر شیشه خود سنگ باش

عشق خواهی بی شکستن کی شود کار درست
در کف معشوق دل بر روی عاشق سنگ باش

اهل مجلس را بهر نوعی که باشد می نواز
بر لب ساقی می و در دست مطرب چنگ باش

باعث اندوه و شادی اختلاط مردمست
آشنا با کس مشو فارغ ز صلح و جنگ باش

شوق هر جا مجلس آرایی نماید باده شو
عشق هر که نغمه پردازی کند آهنگ باش

وقت و بعد آرزو دارند هر یک تنگیی
در بیابان طلب که کام و که فرسنگ باش

هستیم با تو بر سر عهد قدیم خویش
ما گم نکرده ایم ره مستقیم خویش

هرگز به بخت تیره خود برنیامدم
کافر زبون مباد بدست غنیم خویش

از ما مدار نکهت پیراهنی دریغ
ای گل مضایقه مکن از نسیم خویش

از وقت و بعد شکر و شکایت نمیکنم
شستیم دل ز آب فرامید و هم خویش

غم کجا باشد که جان آمدم از شادی خویش
هیچکس نیست چو من دشمن آبادی خویش

هر گلی حلقه دامیست درین راه مرا
میروم سوی قفس از پی آزادی خویش

گفتی از من گذر از خود بتوانی چو گذشت
نگذرم از تو ولی بگذرم از وادی خویش

تو به سیر چمن ای گل من و کاشانه خویش
خاطرم ساخته چون جغد به ویرانه خویش

گر قرار است نبود پهلوی من جرم تو نیست
شعله بیطاقتی آموخت ز پروانه خویش

شکر آن طره چه گوییم که هرگز ننهاد
سلسله بر گردن دیوانه خویش

قدمی رنجه کن ای دوست که چون دیده چشم
کردم آراسته از لخت جگر خانه خویش

نگه بر زلف خود از ناز تغافل دارد
موبمو یافته حال دلم از شانه خویش

غرق خون ورق لاله بود اوراقش
هر کتابی که کنم خطبه آتش افسانه خویش

ناله خشک ز ما بر اثری هست هنوز
قدسی انگشت زند بر لب پیمانه خویش

دزدم ز بس حدیث ترا از زبان خویش
دارم چو غنچه مهر ابد بر دهان خویش

هرجا که رفته‌ام پی خود رفته‌ام چو باد
ور دیده‌ام ز دیده مردم نهان خویش

ز آمیزش صبا نبود غنچه را گریز
بلبل شکوه خنده کشد از زبان خویش

از برگ عیش مانده مرا در دماغ غم
آسوده شد دلم ز بهار و خزان خویش

در گلشن امید روم چون نسیم صبح
تا غنچه لب برم نکند آشیان خویش

با آنکه آب دیده‌ام از آسمان گذشت
بختم نشست دیده ز خواب گران خویش

تازه شد چون شعله در بزم تو جانم چو شمع
شد چراغ دیده روشن تا بمژگانم چو شمع

حال ما پرو دشمنان فلک هم با فتنه
زانکه نتوان داشت در فانوس پنهانم چو شمع

از زوال من کمال دوست ظاهر میشود
هرچه کاهید از بدن افزود در جانم چو شمع

بسکه گاه دیدنش دزدم سر از جیب
کس نداند حلقه چشم از گریبانم چو شمع

اشک را ز مژگان گر بریزم دمبدم
با کف پایم دود آتش ز مژگانم چو شمع

دارم دلی اما چه دل صد کوه حرمان در بغل
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

باد صبا گر بگذرد از کوی تو سوی چمن
گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

نازم خدنگ غمزه را کز لذت آزار او
از بهر جراحت های دل وز دیده پیکان در بغل

کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش
هر طفل اشک از دیده‌ام بیرون دود جان در بغل

بخت مرا از بیکسی صبح فراق و شام غم
پرورده چون طفل یتیم این در کنار آن در بغل

برقع ز عارض بر فکن یک صبحدم تا جاودان
گردد ز شرمش صبح را خورشید تابان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

تماشای گلی کرد آنچنان محو گلستانم
که گردیده‌ست همان عندلیبان چشم حیرانم

دلم خوش رام شد با من مگر گر ناتوانیها / کمان‌ها ز مویی برد از آن زلف پریشانم

خیال غمزه‌اش دارد چنان سر در بیابانها / که ناخن می‌زند از پاره‌های دل بدامانم

مکن بیدار من خواب اگر آسودگی خواهی / که دهقان بر سر ره کرده وقف سنگ طفلانم

ملال انگیز باشد صحبت آشفتگان قدسی
ز بس دلتنگ بودم غنچه شد گل در گریبانم

چو سایه در ره عشق از قفای خویشتنم / بس است خضر ره آواز پای خویشتنم

ز کعبه منفعلم زانکه در حرم بگذاشت / غم بتان نفسی با خدای خویشتنم

چه حیله کرد ندانم دلیل راه وصال / که ره تمام شد و من بجای خویشتنم

مرا چه کام دهی مدعایم از خود پرس / ز من مپرس که خصم رضای خویشتنم

ندانم از چه سرشتند پیکرم قدسی
که همچو مرجان خود بهای خویشتنم

دلم بهر قفس پرواز می‌گردد از چمن رفتم / ز ذوق گرد غربت دلم سوی وطن رفتم

رفیق وصل این گلشن نگردم نوبر سیادی / چو غنچه تنگدل زادم چو گل چاک کفن رفتم

ز خامیهای من ای شمع اگر افسرده مجلس / تو شیرین با حریفان گرم کن صحبت که من رفتم

ملالی بود اگر از دیدنم بر خاطر یاران / بشارت باد ایشان را که من زین انجمن رفتم

بحسرت با لب خشک از کنار جوی برسم / ز گلشن ناامید از جلوه سرو و سمن رفتم

ندیدم در چمن آن گل که من میخواستم قدسی
بشارت باد مرغان چمن را کز چمن رفتم

بگلشن تنگدل چون غنچه زادم شادمان رفتم / ندیدم در چمن بوی وفایی زود از آن رفتم

ز من نشنید نام رنگ و بو باد صبا هرگز / چو گل یا رب از این گلشن چرا پیش از خزان رفتم

چو راه عشق طی کردید کجا بود نشان منزل / براه از جرس و ناله هر کاروان رفتم

ندانم گرد کدامین کو رسانیدم چو صبا گردی / که گل بشکفت در رویم چو سوی بوستان رفتم

بگوی گلرخان چون عشق قدسی پای محکم کن
که من در هجر ایشان از هوس دنبال جان رفتم

بر نیامد یک نوای غم فزا از خانه ام
دوش خالی بود جای چند در ویرانه ام

کو کشش دست نوازش بر سر من آسمان
من که یک مویم جدا از ریش فرزانه ام

الفت آرایش بستان جذبه ارد که عشق
ریزه از جا کسته پروانه طرح خانه ام

تاب هجران شرابم نیست تا وقت صبوح
پیشتر از صبح میخندد چو گل پیمانه ام

از دورنگیهای اهل بزم رشک آورد
با حریفان لاف یکرنگی زند پروانه ام

چون نمیسوزد درین محفل بجز من دیگری
میرسد قدسی که گویم قبله پروانه ام

تا نشد آزاد کسی بعد هلاکم
زنجیر به گردن بسپارند بخاکم

نگذشت بخواب عدم از شیون بلبل
گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

غلطم چو صبا در چمن کو تیو بر خاک
تا بو تیو آید چو گل از خرقه چاکم

از کیس نو ترسم نه ز مهری افلاک
گر کینه بگو تیو ز افلاک چه باکم

تا لعلتو آلوده می گشت ز غیرت
اغشته بخون نیست رگ و ریشه چو تاکم

تا جامه چمن ساختم از گریه بلبل
آلوده بخون نیست چو گل خرقه چاکم

نه نماید کسی راه حرم گر من ز پا افتم
نداند سجده بت از برهمن گر جدا افتم

نمیخواهم فسون عقل تا صید جنون گردم
نمی بندم به گردن حرز تا باید در بلا افتم

فغانم زنده دارد ناله مرغان گلشن را
هزار بلبلان گرد و چمن گر از نوا افتم

ور شبهایان من که روز وصل جانا هم
نگه گر نا امیدی از نگاه آشنا افتم

دماغم رنجه باید ز بسود اعطر گل قدسی
همان بهتر که روزی چند از چشم صبا افتم

آن بلبلم که ناله ز بهر قفس کنم   گر غنچه بشکفد قدم از باغ پس کشم

دست از ستم مدار که از بیم خوی تو   در روی شهر هم نتوانم نفس کشم

تا خار راه من نشوند اهل روزگار   دامن چو شعله کاش برین مشت خس کشم

مرغان باغ شیفته ناله منند
گر ناله کشم همه را در قفس کشم

یاد باد آن که گلی در سینه جاری داشتیم   بر سر مژگان ز خون دل بهاری داشتیم

وقت از لف پریشان چمن گر از سوادی او   خاطر جمع و دل امیدواری داشتیم

تا غمش در سینه بود اسباب عیشیم گم نبود   روزگارش خوش که خوش روزگاری داشتیم

تا نشستیم در میان بزم وقتم خوش شد   وقت خوش آن بود کز مجلس کناری داشتیم

هستی از لطف بر آیینه قدسی گشتیم   ورنه کی از یار بر خاطر غباری داشتیم

تو گر بر من کشیدی تیغ من هم جان فدا کردم   بقدر وسع خود دین محبت را ادا کردم

نسیم شوق کو ضایع نگردان بوی پیراهن   که من چون سبع از خاکستر خود توتیا کردم

ز گلشن گل بچیدم تا نهادم داغ غم بر دل   زمی لذت نبردم تا بجای آب لب آشنا کردم

نهال بی‌غمی جز میوه حسرت نمی آرد   ندیدم روز خوش تا دامن غم را رها کردم

وزیب الف خود عاجزم دارد منیدم   کم [illegible] انگار این بار آشنائی از کجا کردم

ز راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی
ز شوق سجده بت طاعت حق را رها کردم

گر شرم وصالت نشود قفل زبانم   گویم که فراق تو چها کرد بجانم

هنگام شکایت ز تو از بسکه گزیدم   چون بار صنوبر شده صد پاره زبانم

پر زد چو جرس بر سر هر ناله مرا دل   گویا که بغم با تو نهفته زبانم

امروز نیم رانده ز بزم تو چو قدسی   عمریست که از دور بحسرت نگرانم

چه شعلها زده سر زآتشی که من دارم
هزارش نوزین می کهن دارم

به هر کجا که تو باشی فغان من آنجاست
اگرچه در قفسم ناله در چمن دارم

رسید وعده رفتن مرو ز بالینم
که مانده یک نفس و با تو صد سخن دارم

بیا و سینه چاکم شکاف ساز و ببین
چو غنچه جز دل پرخون چه در کفن دارم

بکوی او همه شب روشنست دیده من
بود نشانه من روزنی که من دارم

ز کوی او بجفا میکشم قدسی
نظر بهمت مجنون و کوهکن دارم

در قید دم و گمان که گرفتارستم
دارم هزار زخم دل افگارستم

که سینه میخراشم و که ناله میکنم
یکدم ز شغل عشق تو بیکارستم

جائی میروم ز گلستان کوی تو
بوی گلم ولی بصبا یارستم

یکباره گر ز من نه فراموش کرده
کو جور اگر بلطف نیازارستم

عرض دوا مچاره این خسته دل مبر
انکار کن مسیح که بیمارستم

این وصل عیش میدهی و درد میبری
مگشا در دکان که خریدارستم

هم جای خود گرفت چو دل سینه‌ای ز خون
اندوهگین ز گریه بسیارستم

دارد بغیر لطف نمایان ز غم من
قدسی حریف این همه آزارستم

حیرانم از فسردگی در کار و بار خویشتن
گو عشق تا آتش زنم در روزگار خویشتن

باآنکه عمرم در چمن در پای گلبن صرف شد
هرگز ندیدم تا منم گل در کنار خویشتن

عمرم نمیشد صرف خود گر زود می آمد غمت
بر شاخ چون ماند گلی گردد نثار خویشتن

در فصل گل چشم خزان می‌بیند از آئین جهان
من عاشقم بر دشمنم خصمم از بهار خویشتن

بیخود شبی میخواستم گردم بگرد کوی او
هر جا نظر انداختم گشتم دوچار خویشتن

روزی که چون گلبن تهی قدسی گل افشانی کند
از پاره دل پر کنم من هم کنار خویشتن

مباش غره بعهد قدم و یار کهن
که غنچه چو شود خار بن شود گلشن

بجذب جاذبه بنگرم چنان مشتاق
که پا نخورده به سنگم کبود شد ناخن

میان عاشق و معشوق راز دل گفتن
همین بس است که آزار دل مده او سخن

نهفته حیف نباشد چنان گل روی
خدا را اگر رخ آلوده نقاب مکن

ز کار خود نگشودم گره چرا قدسی
زمانه میشکند ناخن مراد ز بن

میشود هر دم پریشان زلف پر چین او
گر ز پریشان خاطری یادش دهد هر تار او

از بیابان محبت سرسری مگذر چو باد
گر گریبان گل و دامن چو گیرد یاد او

بر سر کوئی مسیحا تن به بیماری دهد
تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او

خشت خشت خانه گل را صبا بر باد داد
با وجود آنکه عمری بود خود معمار او

در میان خنده چشم گل ز شبنم تر شد است
صبحدم چون کرد بلبل ناله در گلزار او

بدل غمی چو نداری ز سینه داغ منه
ترا که بسته بود در به ره چراغ منه

بهار آمد و بلبل بناله میگوید
که بی پیاله چو نرگس قدم بباغ منه

وصیتم شب رحلت منیره وش این بود
که جز پیاله ببالین من چراغ منه

مرا ز گلشن جان عطر پیرهن برجاست
نسیم گو بسرم منت سراغ منه

غمم چو تازه نکردی براحتم مفریب
چو ناخنی نزدی مرهم بداغ منه

بباده دست مبر یا همیشه بیخود باش
قرابه در شکن و باز کف ایاغ منه

بشکر وقت مزن طعنه دور گردان را
چو عندلیب شدی پشت رو بزاغ منه

شاد باش ای دل که خود را خوب رسوا کرده
چون نکو نامی بلائی راز پیدا کرده

وای بر آئینه کان روزگار ای آسمان
گر کنی با دیگران هم آنچه با ما کرده

هر کرا چشم کسی سوی تو دارد خاطرش
آفتابی در دل هر ذره جا کرده

شکر جب تو چون آرم بجای غم تو | خون دل عمری برای من مهیا کرده

در غمش لاف صبوری میزنی قدسی برو
دیده مارا او خود را مرد و رسوا کرده

خوی تو در جفا شکسته | عهدت کمر وفا شکسته
پیکان تو خار حسرت | در جان صد آشنا شکسته
ما از جگر که یادگار است | خاری که مرا بپا شکسته
آنکس که دلم شکسته داند | کاین شیشه به مدعا شکسته
بر سر که کشید تیغ از رشک | رنگ من مبتلا شکسته
تا بتکده دلم شد آباد | بازار کلیسیا شکسته
[illegible] که سنگ یکی بنیاد | آنکس که دل مرا شکسته
هرکس که بدید رنگ قدسی | داند که دلش بجا شکسته

یارب پروا و مارا آرزومندی بسی | کار خواهد بود با یار چنین مشکل بسی
جان و دل سوزی پروانه طریق دیگر است | گرچه باشد شمع یک جوینده در محفل بسی
کوته اندیشیم ما و کعبه مقصود دور | سوده شد پای امید و راه تا منزل بسی
هرگز از راه حرم حیران کسی خاری کشید | راه طی کردم مرکان از پی محمل بسی

باده غم کرد با ما گرچه قدسی ها به بزم
وقت ساقی خوش کز و دیدیم روی دل بسی

بهوشمندی خوشم تا کامست بیداری | دلم را بی سرانجامی سرانجامست بیداری
شراب نا امیدی خوشگوار آمد مرا جسم را | حریفان را زمی وصل و در جامست بیداری
میان روز و شب سد دستان فرقی نمی فهمم | بچشمم اول شب اول جامست بیداری
بگوشم امشب آواز جرس نزدیک می آمد | زمن تا محمل مقصود یک گامست بیداری
ازین خانه قدسی بسی شید و ریا دیدم | بچشم حلقه توحید شان دامست بیداری



مردان همه برگ ترک عالم سازند | کی تخت قباد و مسند جم سازند
بر چرخ ستاره گر ندارند چه باک | آئینه زمان نگین خاتم سازند

من خاک نشین کوچه دلدارم | آسوده ز چرخ و ثابت و سیارم
افتاده بقرب و بعد جانان کارم | از اختر سعد و نحس از آن بیزارم

رمزیست حدیث عشق در نایافتنی | این رشته نماند از ازل بافتنی
ای عقل مکن ستیزه با عشق که نیست | سرپنجه آفتاب برتافتنی

باآنکه

باآنکه گذشت آفتاب از نظرم | گویی که فتاد آفتاب از نظرم
خود را ز میان بردم و او را دیدم | شد پاره ز بیخودی حجاب از نظرم

این خانه که سقف یافته از افلاکش | نتوان ز بلندیست کردن پاکش
یک خشت درین بنا نیابی هموار | با نخچه گل شدست آری خاکش

از عشق بگو مقاله گر داری | ور دل بگداز ناله گر داری
آهنگ نواخوانی بلبل بدست | چون دفتر گل رساله گر داری

تنها نه دلم بدیده بر سازد | هر عضو ز من بعضو دیگر نازد
دل روی بدل بدیده دارد و دیده با اشک | دریا بصدف صدف بگوهر نازد

در عشق چه وانمانست کباب از شعله / سرگرمی عشق برده تاب از شعله
مسکین ز دل است بیقراری از عشق / آرام ز شمع و اضطراب از شعله

از مردم حال اهل حال است یکی / زین قوم نشانی کمال است یکی
هرچند که پنجه را بود پنج انگشت / مخصوص اشارت بهلالست یکی

جز مسکن خویش هر که جایی گیرد / از مهر فلک دلش صفایی گیرد
بس قطره بی بها که در بحر وجود / گیرد صدفش مفت و بهایی گیرد

از کس نبود که ورنه در باطن / دارم ز ازل چو لولوی تر باطن
این روشنیم ز صافی شعر است / شش چشم صدف باب گوهر باطن

عارف

عارف که بود طالب حق در همه جا / بیرون ننهاده پای از راه صواب
شیدا و حکیم بوی عرفان ز کتاب / کی از گل کاغذ نگرفت است گلاب

کی چرخ فروغ اختر خود داند / کی مهر جمال انور خود داند
از قدر هنر اهل هنر بیخبرند / کی بحر بهای گوهر خود داند

تا بی مهری پیشه اهل زمنیت / اظهار هنر بلیه جان و تن است
راحت خواهی کمال خود فاش مکن / کاین سوختن شمع ز روشن شدنست

گویند انسان علم ز هم اندوزند / من میگویم همه ز حق آموزند
حق باشان بود در آینه و آب / از عکس چراغ اگر چراغ افروزند

بی پیر مرید کی شود مست و خراب
رهبر بودش گرچه چو خود در همه باب
هرچند در آفتاب هم گرم شود
بی گرمی شعله کی بجوش آید آب

چون باد بگرد گلشنی پیدا کن
نزدیک چمن نشیمنی پیدا کن
خواهی بلبل نرنجد و گل سیمنی
از خانه باغ روزنی پیدا کن

گر شعر بگویم به شعرم عاری
دارم سخنی گوش من گر داری
فکرم بسیار هر کی سبقت جوی
یکبار چرا بسانم از پرکاری

هر کس که بکلّش وجود ارشش
گر با یکان بود نکو دارش
بی تربیت هرچه حاصل ز مرید
خودروست نهالی که نگهدار مدش

بی عشق مزی محبتی پیدا کن
بی قدر مباش عزتی پیدا کن
ای قطره بخلوت صدف در دریا
چندی بنشین و قیمتی پیدا کن

هر ذره محبت دل گرمی دارد
در دل گرمی زبان نرمی دارد
بر دیده حجاب اما ز ادب
کی روی تو بیند آنکه شرمی دارد

نازم نوزکه زاهد ریائی بر دوست
چون صبح دلش گرم نفس افروخت
شب زنده همیشه است ولیکن سخن
دل زانکه نه زنده دمش گرم دوست

هر گوشه خرابات تو مستی دارد
از خود شده و می پرستی دارد
در سلسله عشق تو مجنون نه
در حلقه آن مست الستی دارد

چون شمع بسوختن کنی خوی سرشت | دایم زنی شعله تکاپوی چو خشت
از سوز مثال چون دم از عشق زنی | آن پیچ بسوزند هر کرا بوی سرشت

هستیم چو جان و چمن در پرده | زین بیش مگو بسم سخن در پرده
زانجا که درون گل ورقهای گل است | در انجمنی و انجمن در پرده

در زشت و نکو زمانه دستی دارد | هر ره که بود بلند و پستی دارد
بی رنج جفا گشایش کار مجو | هر جا که گلیست خار پستی دارد

بی باری اگر مست زر نشود | هرچند کنی سعی میسر نشود
محتاج بود داری هر آنت مرید | بی فیض سحاب قطره گوهر نشود

بی ساغر عشق مردم از بدحالی | گویند حریفان که چرا میخالی
با شیشه هما و از نظم چون نی | از نور بود خانه چشم خالی

چو شیشه ما گرفت در جام و سبو | پر توجه کنی صاحب رتبه را جو
خواهی که درین باغ کنی آب بجو | رو فرع بهل به اصل بیش فرو

زنهار مده دم سر و مده سر چراغ | بد مسوز و فتیله بر چراغ
اورا بهم از و طلب اگر مطلبی | جز نور چراغ نیست رهبر چراغ

گر از دل تو غمی ترا وش میکرد | خون جگرت دمی ترا وش میکرد
گر آینه زار قبلی می بود | از دیده او نمی ترا وش میکرد

گر هیچ مرا راه بجایی می بود | در هر جامم ساز و نوایی می بود
بیگانه نشدم ز ابنای زمان | وز صحبتشان گر آشنایی می بود

بر نقش فتاده صفایی نخوری | پای غلط از چون و چرایی نخوری
جمعیت زهد با نی عشق دلم | یارب ز فریب عشق پایی نخوری

از باده عشق هر که بیهوش افتد | تا روز جزا واله و مدهوش افتد
عاشق ملامت نکند ترک از عشق | کی بحر بآب سبو از جوش افتد

رو گلستان بهر طرف نگذارند | سر رشته سر تو کف نگذارند
از سینه اهل راز آید که دگر | پروردن گوهر بصدف نگذارند

تانیغارا

نابینا را عشق کند صاحب دید | توفیق از دست باتقی کف و شنید
آری نه بس است این که دلش گر خواهد | شیر از بز بز شبان تواند دوشید

فردا که حساب خیر و شر میکردند | عذر گنه از گنه بتر میکردند
رو فارغ کن توبه خود را ز گنه | امروز که از تو عذر بر میکردند

آنکس که خداوند تحمل دادش | از زحمت خلق کار مشکل افتادش
تا سرو به آشیان قمری سر داد | چون خانه بدوشان سر نداد از دوش

جایی که بود پای محبت بمیان | عاشق نبود برادل [illegible]
قمری بسر سرو نگر تا دانی | آن بار از این میکشد آن بار از آن

ای سر خویشتن توان داشت نهان | رفتم که نسیم بطی عرض و بیان
تا چو مروات من شود بر تو عیان | بیانم ز صدف سینه و از تیغ زبان

نتوان که راز بهر مشتق بسفت | در زند زبان و گوش ازین گهر بسفت
اظهار مکن آنچه نمیشاید کرد | زنهار مگو آنچه نمی باید گفت

روزی که حق از چون و چرا می پرسد | در نیک و بد ما جرا می پرسد
کاری که نفرموده خدا گر نکنیم | صوفی بخدا که گو خدا می پرسد

چندین زه دو بختکی اندوخته ام | چندی خوش و ز سوختگی آموخته ام
این دم که نظر بجان خود دوخته ام | نی خامم و نی پخته و نه سوخته ام

جان زنده بود عشق ما عشق کجاست | هر ذره ز آفتاب بس منتهاست
هر جزو وی را اصول کل می دارد | آن قطره که پیوست بدریا دریاست

زین می خور فتادند به مستی دگران | رستند ز قید خود به مستی دگران
عاشق بود آنکه معشوق آید | عکس همه اوست عکس هستی دگران

آن دلبر نادیده خود کام کجاست | آن زر که شنیده شهره ایام کجاست
باشد همه جا و نیست جایش پیدا | گویند که جای آن دلارام کجاست

ای جان جهان جان همه | یار همه و مهربان همه
عشاق بهر کجا رو میجویندت | با آنکه همیشه در میان همه

عریان نشود در محنت ز لباس | این گوهر آبینه میدارم پاس
دری که بود عزیز بسیار عزیز | دانی نبود بیش قدرش الماس

در معرفت که عشق بر عقل فزود | در راه طلب نکنت سعیش نابود
بی عشق خرد نمیکند نشو و نما | از کاستن دایه بی نفع چه سود

بی عشق تو غم از دل غمناک برفت | دل را ز هوس چو نظر پاک برفت
مهر تو برد کدورت از دل آری | کی سایه چو آفتاب از خاک برفت

در مهر چه خت ذره بس رقاص است | اما که شناخت خاص الخاص است
عارف دارد گوهر عرفان ترا | غارت گر خانه صدف غواص است

روزی

روزی صوفی [illegible] شرف می سفت | پرسید ازو یکی در آن گفت و شنفت
اینها که ز بیکوی اگر گنه خدای | چون غنچه ما بیتان فاش نگفت

تا هست ز خون در جگرم قطره نم | خوناب سرشکم نشود یکدم کم
آید سوی دیده لخت های جگرم | چون ابر که مایه آید سوی یم

زین دجله که طوفان بسر پل دارد | آبی هستی شتر از مل دارد
پیاله جستی مردی اگر پیش از مرگ | تا زنده بود شمع تنزل دارد

تا پای بود ز سعی بیزار مباش | در سایه نخل گرفتار مباش
پیر ما غفلت است کاهل بودن | بیکار شعار ساز و بیکار مباش

دلگیر مکن چو تیره روزان خود را
از آتش عشق برفروزان خود را
جمعند موافقان و صحبت گرمست
ای شمع چه مرده بسوزان خود را

از آنکه سری بعشق عالم سوز است
بختش مسعود طالعش فیروز است
اکنون که شب از موی سفیدم روز است
معلومم شد که عشق پیرآموز است

از هر دو جهان مراد وصال تو بس است
وز هر چه گمان برم خیال تو بس است
هر خوب که یابند از آن خوبتری
حاصل که ز هر بهره جمال تو بس است

حیرت زده را چه غم ز سرگردانی
از بی برگی چه باک و بی سامانی
از محنت هجر و لذت وصل و الم
آسوده که آسوده شود حیرانی

بی فیض نزا[...]ک از بی برگی
دنیا نشود هلاک از بی برگی
درویش ز بس اختیارت کم بخل
کم سایه فتد بخاک از بی برگی

نی نی دم نای از نوای برگ است
بی ملک و درم شه ز نوای برگ است
گر سیم نباشد چه دهند اهل کرم
کم سایه بود درخت بی برگ است

پیوسته فلک تهیه عیشش کند
هر سینه ارباب هنر ریش کند
اینست مدار عید بلبل مشهر
کز تربیت خار رگ گل ریش کند

کمتی که بجز حیله نباشد فن چرخ
یارا نبود که کس توسن چرخ
خوبی سری بر آسمان طعنه مزن
بیهوده مبند گاو در خرمن چرخ

که کار بعشق دلبرت می افتد
کر راه بفکر دیگرت می افتد
دیوار تو بی ثبات و سیلاب قوی
کم کن که خانه بر سرت می افتد

نزدیکان را اگرچه چراغ افروزند
در بزم وصال هم ملال اندوزند
پیراهن فانوس سود تیره ز نور
هرچند که از برای نورش دوزند

مهر تو بیست نقد گنجینه ما
عشق است گهر در صدف سینه ما
ای مهر جهان گرد به یکبار چه شد
بنمای جمال خود در آیینه ما

[illegible] که ز قید تن شود روح خلاص
پا بند جزای خود چه عام و چه خاص
تن هرچه کشد بعلت نفس کشد
خود کوی و گرنه بر گلوی حد قصاص

عا

عاشق نشود [illegible] از بی برگی
کی بخل شود و باک از بی برگی
با سعی [illegible] همه سامان خرد اشیا زا
مجنون شده راحه باک از بی برگی

درویشان را بصد نیز نیست چه جا
گردون نشمار دو گل شان را چو گیاه
نمودن عیب اغنیا از مال است
کجا حی شاخ را بود برگ پناه

چرخ آب همیشه زیر کاه اندازد
یک کار بصد حیله براه اندازد
مهر است که عیب چرخ را پوشیده
رسواست چو گل زبیر کلاه اندازد

احوال زمانه از ستم کیشان پرس
نیک و بد خویش را هم از خویشان پرس
از کوتهی سپهر اگر میترسی
از بخت بلند کوته اندیشان پرس

بی محنت شبگیر و غم انوارت
زین راه بمنزل کسی نبرد بارت
تن رو بیت منح زده بر دامن
در پیچ کشیده کاهلی دیوارت

ای آنکه بعرفان خردت راهبرست
[illegible]دن این راه بپای کرست
هر کام درین بادیه چندین خطرست
ترک دو جهان علاوه ترک سرست

بی فیض ازل رتبه کمر دعایی
این جال درین محیط ماند خالی
صد خوف و رجاست کوسه گیر ازهم
کشتی بکنار پر شود یا خالی

[illegible] عشق مرد میباید مرد
زین کله سواران حق برارد دل کرد
پیلوی در خویش رفتنی در کارست
این راه بپای عقل طی نتوان کرد

ای آنکه ز[illegible]ت بیزارست
هرچند دوای این مرض بسیارست
رو دل [illegible]وای نفس بر دو بخست
پرهیز علاج اول بیمارست

ای بچه هوی شکار لاغر چه کنی
از دولت نفس خاک بر سر چه کنی
بر اوج محبت چو هما بسیارست
در چاه هوس سیر کبوتر چه کنی

از مهر خدا تی سر افراز شود
این نغمه نه در پرده مرداز شود
هر خرقه ببر نه محرم راز شود
آئینه نمد پوشد و غماز شود

با جوهر ذات هر که یاری دارد
مردانه زبان بحرب جاری دارد
از آنکه قوت دل ز بانش برآست
شمشیر بقبضه اسیر آی دارد

تا کی سخن معرفت انشا کردن
وز چهره راز پرده بالا کردن
آن راز که بود سینه راز گو هر راز
[illegible] نبود لب چو صدف [illegible] کردن

از فیض جنون عقل برد کار پریش
ضبط جنون کن خرد دوراندیش
نقصان جنون آفت جان خرد است
از روغن کم فتیله مشعل روشش

آن گزارش آمده فطرت عالی
کی شکوه بگردون برد از بد حالی
بی حوصلگان فلک پرستند آری
محتاج بخم بود سبوی خالی

گر زانکه همای عشق صیدم باشد
کی رشک شبلی و جنیدم باشد
از دور ترا رسم نبود کس بجهان
آزادی اگر در خور قیدم باشد

دل

دلمش زبهم همه قرار اندازد
کی کارم را بوقت کار اندازد
سودای دلم همیشه افشان دارد
آن نیست که سوزش بهار اندازد

محروم ز وصل یار بودن تا کی
نومید و امیدوار بودن تا کی
بی نشاء گل خمار چیدن تا چند
بی وعده انتظار بودن تا کی

در گلشن دهر تا خزانست و بهار
افتد بدان شمر ازینگان کار
هر چند چمن برای گل ساخته اند
یک معرکه اش از گل است تا بی خار

از کس نبود هراس در تنهایی
امنست دلم ز پاس در تنهایی
از خلق کناره گیرم اما چه کنم
چون جمع شود حواس در تنهایی

پیوسته درین دایره پیدا و [illegible]
هر ذره به اندازه [illegible] یافت هنر
روشن قبول ازلی جو گوهر
یکقطره حباب کس [illegible] و دیگر

دردسر ز هر انجمنی خلوت به
[illegible] روم و دیده مردود خلوت به
با اهل زمان نداشتن صحبت به
از خلق زبان گرفتن عزلت به

هر زاکه قبول دور اندازد رخت
نابود شود گمانش از سستی بخت
هر میوه که آن پخته شده چیده نشد
ناچار فتد ز شاخ در پای درخت

نتوان ز قضا گریختن با تگ و تاز
با چرخ چه چاره از جدل کردن ساز
گیرم که شود ناخن تدبیر دراز
نتوان گره ستاره را کردن باز

عشقت که بشعله راه پروانه زده
اول آتش در من دیوانه زده
سودای تو در دلم تعلق نگذاشت
این ذره ره قافله در خانه زده

گر عشق برون از دل پرخون آید
سیاره بسته چون رود چون آید
معنی نکند رهای خود نقش کمان
هرچند که از کلام بیرون آید

تا مهر تو در سینه صد چاک نشست
گردی چند برون افلاک نشست
پیوست بتن چو کار جان ساخت غمت
این تیر ز صد جست و بر خاک نشست

افتاد جوانی چو ز پیری بقفس
کو نفس هوای خویش را بس کن بس
رفت آنکه هوس بود گریزان از من
آن وقت آنکه من گریزم ز هوس

دل خود به هوای دوست در ره آراست — این محرومی ز طالع ناپیداست
هرگز نبود بسته در خلوت دوست — روشن چو چراغ روشن و در باز است

با هر نفسی فیض دم بیداران نیست — هر دود که خیزد از هواداران نیست
مخصوص مقربان بود فیض ازل — در هر ابری ترشح باران نیست

فرزانه بقید شهر و کو بند بود — چون بسته اسیر زن و فرزند بود
در هر وادی هست صحرا از شهر — دیوانه بکار خود خردمند بود

هر کام که در جهان میسر گردد — هر گاه به پایان رسد ابتر گردد
نیکو نبود هیچ کمالی به مراد — چون صفحه تمام شد ورق برگردد

بکام

بکام دل همه می باید و حال — تا مرد برد راه به معنی ز خیال
پرهیز ولی رنجه [illegible] ساختن ان — در مجلس تصویر فزاید چه کمال

هر جا که جمال یار پرتو فکن است — یوسف اگر خفت اگر انجمن است
فیض از طلبی چشم دل از یار مپوش — تا آینه داری به چمن رو چمن است

وصل چو تویی در آرزو کی گنجد — بی برگ جهان یکسر مو کی گنجد
این لقمه بزرگ آمد و بسیار بزرگ — با پنج انگشت در گلو کی گنجد

گر عقل نماند عشق دلبر باقیست — صد دجله خون بر مژه ام باقیست
دل مست و درون سینه گر آه نماند — گر شعله نشست اخگر باقیست

گو عشق که اهل درد را بشناسند — مردی باید که مرد را بشناسد
بیگانه و آشنا سوارند تمام — گو دیده وری که گرد را بشناسد

گو مرد که همه [illegible] درد را بشناسند — هنگامه گرم و سرد را بشناسد
شرمی کن ازین معرفت طفلانه — [illegible] زوج و فرد را بشناسد

ز قافله سالار پی کوچ دهل — تو گرم بخوردن مل و چیدن گل
برخیز و آب بگذران بارت را — زان پیش که آب بگذرد از سر پل

باید دم روزگار کم جوشی به — گر هوش تواند خلق بیهوشی به
از هر چه نه یاد حق فراموشی به — ور هر چه نه ذکر اوست خاموشی به

بسیار سخن که بود سیه آهنگ — از بس که فغان خیزدم از سینه تنگ
هر سو که دوم تا بقیامت خیزد — فریاد ز تار جاده چون رشته چنگ

سامان هنر ساز هنرور نکند — از [illegible] مه چراغ کس بر نکنند
یابند چه بهره از کمال اهل کمال — شادابی گوهر لب کس تر نکنند

ازرا که بقید زم خوی هست اسیر — از طعنه آهنین دلان نیست گریز
برقلب خورد دو تیغه مقراضش — سوزن بر خود نهاد بر جان حریر

بی رنج سفر کس بمقامی نرسید — بی درد طلب مرد بکامی نرسید
حق کی ز راه وسیله رزق چو کرد — بی زحمت جان کسی بشادی نرسید

بی رنج خمار کس بکامی نرسید ... بی محنت درد دل بکامی نرسید
بازر بکشند زحمت بوته و کار ... از بسکه [illegible] وان بنامی نرسید

در عشق کسی که نو گرفتار بود ... آن به که بدل سوخته یار بود
گردید چو طفل گرم آتشبازی ... با [illegible]ری از و خبردار بود

در بام شریعتی دگر پر نزنی ... خاکدر علمی در دیگر نزنی
گر قدر مقام خویش بشناسی ... کام دگر از فلک فراتر نزنی

عمری زنی دو بیت مو دم یک و دو ... عقلم بهزار جانب انداخت جلو
عقل آ[illegible] و منکانه دیگر برگرد ... آن معرکه بر سنگ [illegible] عقل برو

گر سوخ[illegible]ش [illegible]ید و دو شوی ... هرچند زبانی همه تن سود شوی
گنجی بنشین و منی جوی و چه پس ... بود تو کدام است که نابود شوی

جز تو بر او و روز [illegible] د ... از غیر مپرس از دلم پرس این درد
این جا [illegible] خوش بنشین [illegible] خبر ... دهقان داند که سیل با کشت چه کرد

از خوف گهی خاطر خود ریش کنم ... گه تکیه بعفو بخشش اندیش کنم
امید و هراس در دلم بگشاید ... یارب تو بگو کدام را بیش کنم

نخل عملی که کرده پا پرورش ... خواهی چیدن بروز قیامت ثمرش
این بارگنه که میکشی بر گردن ... گر کوه کشد بکسلد از هم کمرش

خصمی ز تو و دوستی و یاری از ما — دست ستم از تو بایداری از ما
بدرایی و کبر و خودپسندی از تو — درویشی و فقر و خاکساری از ما

ای عشق [illegible] از تو سپاری از ما — دست [illegible] از تو پایداری از ما
هرچند تو راه دشمنی گیری پیش — [illegible] سوز طریق یاری از ما

درکمندی گره ز نیک و بد باس — زین همجنسان بدیت امید و هراس
پیکان و زره مرد و ز آهن باشند — آن قصد تو دارد این نگه دارد پاس

نیکویی کن به خاص و عام است نکو — از هیچ بد به از خام است نکو
شمشیر کشد زره کند حفظ بدن — انصاف بده زین دو کدام است نکو

ای عشق که جنگ عالمی بر سر توست — دل از بر هر که رفت بیرون بر توست

ای جمع که جمعیت شان بر سر توست
فریاد که بازمنی از [illegible] فرقت

گر عشق شود هر [illegible] — ور غم بودم مونس و غمخوار است
ای آنکه مرا از دو جهان [illegible] طلبی — این از تو و آن از تو مرا یار است

ای غم رگ جان تری می ارزد — وین دیده بخون جگری می ارزد

ای گریه بیا دیده ما را تر کن
کاین ابر به دامان تری می ارزد

در راه طلب رفیق دلی می‌باید — گر فیض رسد فتاده کار اگشاید
درویش برآور و کمال از پستی — دلوی که تهی رود و بچه بر آید

پرورده عشق اگر غمی آلوده شود | از طینت پاک زود خشنود شود
پرچشمه چو تیره گردد از کاویدن | آید چو بحال رخ آن زود شود

هرچند نو از نسخ قدیم چمنم | ما تازه بمعنی و بصورت کهنم

از پختگیم مگو که آهسته بخور
چون میوه خام استخوان در بدنم

در معرکه مردی که ازو کار آید | با شیر ز بس پنجه زدن عار آید

از آنکه مراسمی بدل از زر بگذشت
نقش پی مور در نظر مار آید

آیدل صاف طینتان زود بچنگ | کی نرم شود بسعی اندک دل سنگ
اری آری به آستین و دامن | گرد از رخ آینه توان رفت برنگ

ای تازه جوان کمان بلندت بکف است | تیرت مگذر کسیر تیر از هدف است

برگرد روان رخش که دوری دور است
گر این طرف منزل اگر آن طرف است

عشق ازلی را نبود هیچ خطر | از حادثه گر چرخ شود زیر و زبر

از [illegible] زرد شود برگ بخاک
وز آفت فرع اصل را نیست ضرر

تا این کهن آسیا نگردد دست درنگ | از جو رسد فیض برن کو دلتنگ

هر دانه که بهره از نمی یابد
یا تخم شود بخاک یا زم سنگ

با آنکه سبکتری ز تو در دین نیست | کو بی که جز آرام ترا آیین نیست
غفلت بگذار که در آیی از جای | سنگینی خواب آدمی تمکین نیست

دنیا مطلوب طالب دین نشود | شیدای ان شیفته ان نشود

بار دل سالک نبود جلوه دهر
آیینه ز عکس کوه سنگین نشود

آنکس که بمعصیت فرو رفته سرش | [illegible] چون شود از خود خبرش

باری که گذشت فزون کش[illegible]ی
آید چو بحال خود نباید ارش

از دولت وصل کس مباد امهجور | بی نور حضور دوست دل را حضور

هرگاه فتاد آهن از آیینه نور
از آینه فرق چست تا نعل ستور

از گفته عقل شورش من نزود | این گرد ز دل بباد دامن نزود
خونابه چشمه وبزد سود از دلم | رنگی که بود غنچه بشستن نزود

این

6

چو پیر ز زور دو کار بید رواست | هم از کشش شیوه روز رواست

عشاق نذر دند پیر از تیغ بلا
آری ز دزدی عیب جوانمرداست

[illegible] رو از ره راست ح[illegible] | این ره بگذار و عیش کن خاطر خواه

[illegible] سراغ شرع افتاده بپیش
بر راه روان تنگ چرا سازی راه

عاشق اگر از دست رود وز پا هم | عاقل که زند لاف که اینک ما هم

کی عقل بعشق میکند همچشمی
جناست بکار خویش نافهم

فارغ شده ام ز ننگ و آلوده نام | چون من نکند کس ز رسوایی کام
سودای دلم همیشه طغیان دارد | دیوانه عشق را بهار است

گردون که ز نیم من هفته اجزایش | کو سیل عدم که برکند از جایش

هرگاه که لقمه گره شد بگلو

ناچار خورند آب بر بالایش

یکچند به فسق و معصیت یار شدم | در کعبه تر این شیخ زنار شدم

در حالت نزع توبه آمد یادم

چون قافله کوچ کرد بیدار شدم

خود کرد به لطف اگرچه اول رامم | رو و از نظر انداخت بت خودکامم

خوی فلک است دلبرم را که بمهر

برداشت صباح و بر زمین زد شامم

کامم به وصال دل ز غم فرد کند | کامم بفراق سینه پر درد کند

خاصیت آفتاب دارد مه من | خود سبزه برویاند و خود زرد کند

بدتی

قدسی بدلت هوای کامم است هنوز | خوناب جگر بر تو حرام است هنوز

آسوده دلی ز عشق مشو

در آب مزن کوزه که خام است هنوز

از نادانی کس نفهمد در کار | دانایی ما بلای جان و دل ماست

تا دست چپ و راست زهم دانستم

غم میرسدم بر سر هم از چپ و راست

از عالم اگر عمل نیاید باری | عزت گیرند خلق از و بسیاری

در سینه بی عمل بود گوهر علم

چون آینه گرفته در زنگاری

بر من ز تمنای دل کام پرست | افسانه ز بس شکست بر روی شکست

هرگاه که خون شود دلم شاد شوم | شاید که بخون از دل خود شستم دست

ای دل ستم و جفای مردم دیدی | در آینه‌ات صفای مردم دیدی
بیگانه و خویش از تو بریدند همه
قدسی دیدی وفای مردم دیدی

دل از سر کوی یار برو خسته به | زان آینه این غبار برخاسته به
قدسی چو نجاک راه یکسان [illegible]
چون گرد ازین دیار برخاسته به

از وصل تو ام بدل بیهوشی نرسید | وز شهد لبت لبم بنوشی نرسید
با اینهمه بیداد که کردی از تو
آواز شکایتم بگوشی نرسید

هر لحظه مرا قید دگر می باید | ای مرغ اسیر بسته پر می باید
بحسرت پروانه ندارم قدسی | مرغی ز دلم شکسته تر می باید

زلفی شده قید من زنجیر است این | در دل مژه خلیده کی تیر است این
دیوانه عشق را نصیحت گویی
ای عقل خرف شوی چه تدبیر است این

برفته هما لبم تبسم دارد | اندیشه درین نکته مرا کم دارد
در سایه [illegible]غمی چه گریزی قدسی
کو چشم بر استخوان مردم دارد

خواری شرف مردم دانا باشد | عزت مطلب فروتنی تا باشد
با صدر نشینان منشین کز میزان
هر سر که سبک‌تر است بالا باشد

هر روز ز سرشک چشم طوفان زایم | بند و سلاسل تموج پایم
همچون نی نو دمیده ایام نهد | بندی هر روز تازه بر اعضایم



